هری پاتر و محفل ققنوس

Harry Potter

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

ترجمه ویدا اسلامیه

۱

چاپ ششم



کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است.

- **هری پاتر و سنگ جادو**
- **هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز**
- **هری پاتر و زندانی آزکابان**
- **هری پاتر و جام آتش ۱و۲**







ISBN 964-5757-71-1
9 789645 757715

شابک دوره
ISBN 964-5757-72-X
9 789645 757722

کتابسرای تندیس
تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن: ۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸
فروشگاه: ۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک

هری پاتر
و محفل ققنوس

جلد اول



نوشتهٔ جی. کی. رولینگ

ترجمهٔ ویدا اسلامیه

کتابسرای تندیس

Rowling, Joanne Kathleen رولینگ، جوآن کتلین
هری پاتر و محفل ققنوس / نوشته جی.کی.رولینگ: [تصویرگر مری
گرند پری]؛ ترجمه ویدا اسلامیه.ــ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۲ـ.
۳ ج.: مصور ISBN 964-5757-72-X (دوره).-ISBN
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (ج. ۱) 964-5757-71-1
عنوان اصلی: Harry potter and the order of Phoenix.
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰. ۲. جادوگران -- ادبیات
نوجوانان. الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ -، مترجم. ب. گرندپری، مری،
Grandpre, Marry. ج. عنوان.
۹۵هـ۴۶ر / PZ۷ [ج] ۸۲۳ / ۹۱۴
پ ۱۳۸۲ هـ۸۴۷ر
کتابخانه‌ملی‌ایران ۱۰۲۲۰-۸۲م

کتابسرای تندیس

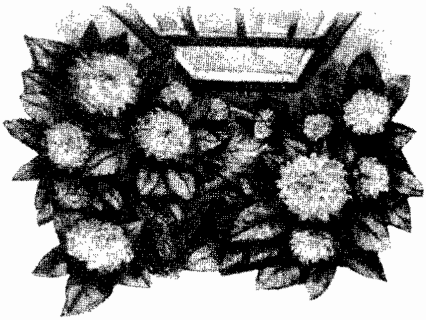
تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری
شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷، ۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸
Web: TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

عنوان : **هری پاتر و محفل ققنوس** جلد اول
نویسنده : **جی. کی. رولینگ**
مترجم : **ویدا اسلامیه**
چاپ اول : **مرداد ۱۳۸۲**
چاپ دوم : **مرداد ۱۳۸۲**
چاپ سوم : **مرداد ۱۳۸۲**
چاپ چهارم : **مرداد ۱۳۸۲**
چاپ پنجم : **مرداد ۱۳۸۲**
چاپ ششم : **مرداد ۱۳۸۲**
تیراژ : **۵۰۰۰ نسخه**
طرح و اجرا : **تندیس - ر.ک**
لیتوگرافی‌وچاپ: **غزال**
صحافی : **کیمیا**
۳۰۰۰ تومان

شابک: ۱-۷۱-۵۷۵۷-۹۶۴ (جلداول) ISBN:964-5757-71-1
۹۶۴-۵۷۵۷-۷۲-x (دوره) 964-5757-72-x

فهرست

فصل ۱



دادلی[1] در چنگ دیوانه‌سازها

آن روز گرم‌ترین روز تابستان تا آن زمان بود که با سکوت سنگین و خواب‌آورش در میان خانه‌های بزرگ و چهارگوش پریوت درایو[2] به پایان خود نزدیک می‌شد. اتومبیل‌هایی که به‌طور معمول از تمیزی برق می‌زدند پوشیده از گرد و خاک در ورودی جلوی خانه‌ها یا کنار چمن باغچه‌هایی قرار داشتند که روزی مثل زمرد سبز و شاداب بودند اما در آن روز زرد و خشکیده به نظر می‌رسیدند چراکه به علت خشکسالی استفاده از شیلنگ آب ممنوع شده‌بود. ساکنین پریوت درایو، محروم از شست‌وشوی اتومبیل و چمن‌آرایی، به سایه‌ی خنک درون خانه‌هایشان پناه برده و پنجره‌هایشان را باز گذاشته بودند بلکه نسیمی که وجود نداشت وسوسه شود و به درون خانه بوزد... تنها کسی که بیرون از خانه

---

1 - Dudley

2 - Privet Drive

مانده بود پسری بود که زیر یکی از بوته‌های گل جلوی خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو به پشت دراز کشیده بود.

او پسر عینکی لاغراندامی بود با موی مشکی که قیافه‌ی نحیف و مریض احوالش به بچه‌هایی شباهت داشت که در مدت کوتاهی زیاد قد کشیده‌اند. شلوار جینش پاره و کثیف و تی‌شرتش گشاد و رنگ‌ورو رفته بود. پاشنه‌ی کفش‌های ورزشی‌اش از رویه جدا شده‌بود. هری پاتر[1] از نظر همسایگان ظاهر آبرومندی نداشت چراکه آن‌ها از آن گروه افرادی بودند که عقیده داشتند شلختگی باید از نظر قانونی قابل مجازات باشد. اما آن روز عصر، هری پشت یک بوته‌ی بزرگ گل اورتنزیا پنهان شده بود و از این‌رو از چشم رهگذران مخفی می‌ماند. در واقع، فقط عمو ورنون[2] و خاله پتونیا[3] می‌توانستند او را ببینند آن‌هم درصورتی‌که سرشان را از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون می‌آوردند و مستقیم زیر بوته‌ی گل پایین پنجره را نگاه می‌کردند.

هری برای این‌که به ذهنش رسیده‌بود زیر بوته‌ی گل پنهان شود خود را شایسته‌ی تقدیر می‌دانست. درست است در آن وضعیت که بر روی زمین داغ دراز کشیده‌بود چندان احساسی راحتی نمی‌کرد اما در عوض مثل بارهای قبل که در اتاق نشیمن می‌نشست و با خاله و شوهرخاله‌اش تلویزیون تماشا می‌کرد کسی به او چشم غره نمی‌رفت یا چنان دندان‌هایش را بر روی هم نمی‌سایید که نتواند اخبار را گوش کند و کسی با سؤال‌های ناجور او را سؤال‌پیچ نمی‌کرد.

درست مثل این‌که این افکار از پنجره‌ی باز به اتاق نشیمن راه یافته باشد، ورنون دورسلی[4]، شوهرخاله‌ی هری، ناگهان گفت:

---

1 - Harry Potter

2 - Vernon

3 - Petunia

4 - Dursley

ـ خوب شد که این پسره دیگه خودشو داخل نکرد. راستی الان کجاست؟

خاله پتونیا با خونسردی گفت:

ـ نمی‌دونم، توی خونه که نیست.

عمو ورنون غرولندی کرد و با لحن زننده‌ای گفت:

ـ *می‌خوام اخبار ببینم*... خیلی دلم می‌خواد بدونم چه خیالی تو کله‌ش داره کدوم پسر نرمالی اهمیت می‌ده که اخبار چی می‌گه... دادلی اصلاً به فکرشم نمی‌رسه که چه خبرهایی هست، اصلاً فکر نمی‌کنم بدونه کی نخست وزیره! در هر حال به نظر نمی‌یاد توی اخبار ما خبری از *دار* و دسته‌شون...

ـ هیس، ورنون، پنجره بازه!

ـ اوه، آره، منو ببخش، عزیزم...

آقا و خانم دورسلی ساکت شدند. هری به آهنگ آگهی برشتوک صبحانه با سبوس و میوه گوش می‌کرد و در همان حال به خانم فیگ[1] چشم دوخته بود که پیرزن خل‌وچل گربه دوستی بود که در نزدیکی آن‌ها در ویستریاواک[2] زندگی می‌کرد و در آن لحظه سلانه‌سلانه از آن‌جا می‌گذشت. اخم‌هایش درهم رفته بود و زیر لب با خود حرف می‌زد. هری خیلی خوشحال بود که در پشت بوته‌ی گل پنهان شده‌است چراکه این اواخر خانم فیگ هر بار او را در خیابان می‌دید از او برای صرف عصرانه دعوت می‌کرد. او از پیچ خیابان گذشته و از نظر ناپدید شده‌بود که صدای عمو ورنون بار دیگر از پنجره به گوش رسید. او گفت:

ـ دادرز[3] برای عصرونه رفته بیرون؟

خاله پتونیا با شوق و ذوق گفت:

ـ رفته به مغازه‌ی پالکیس. آخه دادرز دوستان کوچولوی زیادی داره که

---

1 - Figg

2 - wisteria Walk

۳ ـ مخفف نام دادلی ـ م.

خیلی دوستش دارن...

هری به زور جلوی خود را گرفت که با خروج هوا از بینی‌اش ابراز ناخشنودی نکند. دورسلی‌ها در مورد پسرشان، دادلی، به‌طور حیرت‌انگیزی ابله بودند و همه‌ی دروغ‌های احمقانه‌ی او را باور می‌کردند. او در تعطیلات تابستانی هر روز می‌گفت که با یکی از دوستان گروهشان برای صرف عصرانه بیرون می‌رود. هری خوب می‌دانست که دادلی برای صرف عصرانه به جایی نمی‌رود و هر روز عصر با دارودسته‌اش به تخریب اموال عمومی در پارک بازی سرگرم است یا در گوشه و کنار خیابان سیگار می‌کشد یا به سوی اتومبیل‌های رهگذر یا کودکان سنگ‌پرانی می‌کند. هری هنگام پیاده‌روی شبانه‌اش در لیتل وینگینگ آن‌ها را در حال انجام این کارها دیده‌بود. هری در تعطیلات تابستان آن سال بیش‌تر اوقاتش را به پرسه‌زدن در خیابان‌ها و پیداکردن روزنامه در لابه‌لای زباله‌های سطل‌های آشغال سپری کرده‌بود.

اوّلین نت‌های آهنگی که آغازگر اخبار ساعت هفت بود به‌گوش هری رسید و قلبش در سینه فرو ریخت. شاید امشب پس از یک ماه انتظار، شب موعود باشد...

ـ ازدحام تعداد بی‌سابقه‌ای از مسافران سرگردان در فرودگاه‌ها در دومین هفته‌ی اعتصاب باربران اسپانیایی...

در پایان جمله‌ی گوینده‌ی اخبار عمو ورنون غرولندکنان گفت:

ـ اگه من بودم کاری می‌کردم که به خواب ابدی برن!

اما این خبر مهمی نبود. در بیرون ساختمان و در زیر بوته‌ی گل دلشوره‌ی هری فروکش کرده‌بود. اگر اتفاقی افتاده بود بی‌تردید خبر آن در اوّلین عنوان خبری منعکس می‌شد؛ مرگ و خرابکاری از مسافران سرگردان مهم‌تر است...

هری نفس عمیق و آرامی کشید و به پهنه‌ی آسمان نیلگون بر فراز سرش چشم دوخت. تمام روزهای تابستان آن سال مثل هم بودند:

اضطراب، انتظار، آرامش خیالی موقتی، و بعد دوباره اضطرابی که اوج می‌گرفت... و همیشه این پرسش جدی‌تر و حادتر از قبل مطرح می‌شد که چرا هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده‌است...

هری همچنان به اخبار گوش می‌داد بلکه نشانه‌ای از چیزی به‌دست آورد که مشنگ‌ها از حقیقت آن سر در نیاورده‌باشند، مثل گم‌شدن بی‌دلیل افراد یا حادثه‌ای عجیب... اما بلافاصله بعد از خبر اعتصاب باربران خبر خشکسالی در نواحی جنوب شرق کشور شروع شد (عمو ورنون نعره زد: «امیدوارم همسایه بغلی که ساعت سه‌ی بعد از نیمه شب آب‌پاش‌هاشو روشن می‌کنه این خبرو بشنوه!») پس از آن خبری درباره‌ی هلی‌کوپتری که نزدیک بود در دشتی در سوری سقوط کند و پس از آن خبری درباره‌ی بازیگر زن مشهوری که از همسر معروفش طلاق گرفته بود (خاله پتونیا که با حالتی وسواس‌گونه خبرهای مربوط به این ماجرا را در هر مجله‌ای که به دست‌های استخوانیش می‌رسید دنبال می‌کرد با انزجار بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «حالا انگار ما خیلی به روابط نکبتشون علاقه داریم!»)

هری نگاهش را از پرتوهای آتشین غروب خورشید در پهنه‌ی آسمان برداشت و چشم‌هایش را بست. گوینده‌ی اخبار گفت:

ـ... و سرانجام به این خبر درباره‌ی مرغ عشقی به نام بانجی می‌رسیم که روش جدیدی برای خنک‌شدن در هوای گرم تابستان امسال پیدا کرده‌است. بانجی که در فایوفدرز در بارنزلی زندگی می‌کند اسکی روی آب را آموخته است! مری دورکنیز اطلاعات بیش‌تری در این زمینه را به عرضتان می‌رساند...

هری بار دیگر چشمانش را باز کرد. وقتی به اخبار مربوط به اسکی روی آب مرغ عشق‌ها رسیده‌بودند معلوم می‌شد که خبر دیگری نیست که ارزش شنیدن را داشته باشد. با احتیاط غلتی زد و به روی شکم خوابید. سپس خود را روی آرنج‌ها و زانوها بلند کرد و آماده شد تا چهار دست و پا از زیر پنجره کنار برود.

هنوز یک وجب هم جلو نرفته بود که چند اتفاق پشت سر هم و با سرعت به وقوع پیوست.

صدای تَرَق بلندی مثل صدای شلیک گلوله سکوت خواب‌آور را شکست، گربه‌ای با سرعت برق‌آسا از زیر یک اتومبیل پارک شده بیرون جهید و از نظر پنهان شد، صدای نعره‌ی جیغ‌مانندی به گوش رسید که ناسزا می‌گفت، از سالن نشیمن دورسلی‌ها صدای شکستن ظرف چینی بلند شد، و هری که گویی منتظر چنین علامتی بود از جا پرید و در همان حال از کمربند شلوار جینش یک چوبدستی چوبی را همچون شمشیری از غلاف بیرون کشید. اما پیش از آن‌که به‌طور کامل کمرش را راست کند سرش به پنجره‌ی باز دورسلی‌ها خورد و در نتیجه‌ی آن صدای جیغ خاله پتونیا بلندتر شد.

هری احساس می‌کرد سرش از وسط شکافته است. اشک از چشمانش جاری شد و تلوتلو خورد. اما در همان حال سعی می‌کرد نگاهش را در محلی متمرکز کند که صدا از آن‌جا بلند شده‌بود. این‌بار که تلوتلوخوران سعی کرد صاف بایستد دو دست سرخ‌رنگ بزرگ از پنجره‌ی باز بیرون آمد و گلویش را محکم گرفت. عمو ورنون با صدای خرناس مانندی در گوش هری گفت:

ـ اونو... بذار... کنار! زودباش... تا کسی... ندیده!

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ ولم ... کن!

چند لحظه‌ای تقلا کردند. هری با دست چپش انگشت‌های سوسیس‌مانند شوهرخاله‌اش را می‌کشید و با دست راستش چوبدستی را محکم بالا گرفته بود. آنگاه درد طاقت‌فرسای فرق سر هری به زق‌زق ناجوری تبدیل شد و عمو ورنون چنان‌که گویی دچار برق گرفتگی شده‌باشد فریادی زد و او را رها کرد. به نظر می‌رسید که نیرویی نامریی از خواهرزاده‌ی همسرش بیرون جوشیده و نگه‌داشتن او را غیرممکن

کرده‌بود.

هری که نفس‌نفس می‌زد از روی بوته‌ی اورتنزیایی که جلویش بود پرید و صاف ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. از آنچه صدای ترق را ایجاد کرده‌بود هیچ اثری به چشم نمی‌خورد اما صورت چند نفر را دید که از پنجره‌ی خانه‌های اطراف به او زل زده بودند. با عجله چوبدستی‌اش را در کمر شلوار جینش جا داد و قیافه‌ی معصومانه‌ای به خود گرفت.

عمو ورنون برای همسایه‌ی خانه‌ی شماره‌ی هفت که از پشت پنجره به آن‌ها زل زده‌بود دست تکان داد و گفت:

ـ چه شب دل‌پذیری! صدای عطسه‌ی گربه‌هه‌رو شنیدین؟ من و پتونیارو که از جا پروند!

او همان‌طور با حالتی وحشتناک و جنون‌آمیز نیشش را باز نگه داشت تا سرانجام همه‌ی همسایه‌های کنج‌کاو از پشت پنجره‌هایشان کنار رفتند آن‌گاه درحالی‌که خنده‌اش به شکلکی خشم‌آلود تبدیل می‌شد به هری اشاره کرد که جلو برود.

هری چند قدم جلوتر رفت اما مراقب بود که در دسترس عمو ورنون قرار نگیرد که دست‌هایش را از پنجره دراز کرده‌بود. عمو ورنون با صدای گرفته‌ای که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ هیچ معلومه منظورت از این غلط‌هایی که می‌کنی چیه؟

هری با خونسردی گفت:

ـ منظورم از چی چیه؟

هری مرتب بالا و پایین خیابان را نگاه می‌کرد و هنوز امیدوار بود کسی را ببیند که آن صدای ترق را درآورده‌بود. عمو ورنون گفت:

ـ همین‌که بیخ گوش ما سروصدا راه انداختی و صدای تیر درآوردی...

هری با قاطعیت گفت:

ـ من اون صدارو در نیاوردم.

در آن لحظه صورت کشیده و اسبی خاله پتونیا در کنار صورت پهن و

سرخ روی عمو ورنون پدیدار شد. با چهره‌ای کبود از خشم گفت:

ـ برای چی پای پنجره‌ی ما کمین کرده‌بودی؟

ـ آره، آفرین پتونیا، خوب گفتی. پای پنجره‌ی ما چی کار می‌کردی، بچه؟

هری با حالتی تسلیم‌آمیز گفت:

ـ داشتم به اخبار گوش می‌دادم.

خاله و شوهرخاله‌اش با حرص و عصبانیّت به هم نگاهی انداختند.

ـ بازهم به اخبار گوش می‌دادی؟!

هری گفت:

ـ خودتون که می‌دونین خبرهای هر روز با اخبار روزهای قبل فرق داره.

ـ لازم نیست برای من زرنگ‌بازی در بیاری بچه! می‌خوام بدونم واقعاً چه خیالی داری... دیگه هم این چرندیات‌رو درباره‌ی گوش‌دادن به اخبار تحویلم نده! خودت خوب می‌دونی که *دارو دسته‌تون*...

خاله پتونیا آهسته در گوشش گفت:

ـ مراقب باش، ورنون!

عمو ورنون صدایش را پایین آورد طوری که هری به زحمت صدایش را می‌شنید و ادامه داد:

ـ می‌دونی که خبرهای مربوط به دارو دسته‌تونو توی اخبار ما نمی‌گن...

هری گفت:

ـ شما این‌طوری فکر می‌کنین!

دورسلی‌ها چند لحظه با حیرت به او زل زدند و بعد خاله پتونیا گفت:

ـ ای بچه‌ی دروغگوی کثیف! پس اگه اون...

خاله پتونیا چنان صدایش را پایین آورد که هری ناچار شد کلمه‌ی بعدی را لب‌خوانی کند.

ـ ... *جغدها* برات خبر نمی‌یارن به چه دردی می‌خورن؟

عمو ورنون با حالتی پیروزمندانه زمزمه کرد:

ـ آره... اینو چی می‌گی، بچه! فکر کردی ما نمی‌دونیم که همه‌ی خبرهارو

از اون پرنده‌های اعصاب خردکن می‌گیری!

هری لحظه‌ای مردد ماند. این بار راست‌گویی خیلی برایش گران تمام می‌شد هر چند که خاله و شوهرخاله‌اش نمی‌توانستند بفهمند که هری با اقرار این مطلب چه احساس بدی پیدا می‌کند. هری با درماندگی گفت:

ـ جغدها... برام خبر نیاورده‌ن.

بلافاصله خاله پتونیا گفت:

ـ من که باور نمی‌کنم!

عمو ورنون با جدیت گفت:

ـ منم همین‌طور!

خاله پتونیا گفت:

ـ ما می‌دونیم که یه مسخره‌بازیی می‌خوای در بیاری.

عمو ورنون گفت:

ـ خودت خوب می‌دونی که ما احمق نیستیم.

هری که دیگر داشت از کوره در می‌رفت گفت:

ـ خوب، همین خبرهایی که شنیدم برام کافیه.

و پیش از آنکه دورسلی‌ها بتوانند او را از رفتن باز دارند چرخی زد و از روی محوطه‌ی چمن جلوی خانه گذشت و از روی دیوار کوتاه حیاط پرید و با گام‌های بلند در خیابان پیش رفت.

به دردسر افتاده‌بود و خودش این را می‌دانست. ناچار بود با خاله و شوهر خاله‌اش روبه‌رو شود و بهای گستاخی‌اش را بپردازد اما در آن لحظه به این موضوع اهمیت نمی‌داد. مسایل مهم‌تری ذهنش را آزار می‌داد.

هری مطمئن بود که صدای ترق در اثر غیب یا ظاهرشدن کسی ایجاد شده‌است. درست همان صدایی بود که وقتی دابی[1]، جن خانگی، غیب

---

1 - Dobby

می‌شد در فضا می‌پیچید. آیا ممکن بود دابی به پریوت درایو آمده باشد؟ آیا دابی در آن لحظه او را تعقیب می‌کرد؟ همین‌که این فکر به ذهنش رسید چرخی زد و به پریوت درایو در پشت سرش نگاهی انداخت اما ظاهراً در آن‌جا پرنده پر نمی‌زد. از سوی دیگر هری مطمئن بود که دابی نمی‌داند چه‌طور می‌تواند خود را نامریی کند...

به راهش ادامه داد اما به مسیری که طی می‌کرد توجهی نداشت زیرا این اواخر آن قدر در این خیابان‌ها قدم زده‌بود که پاهایش خودبه‌خود او را به پاتوق دلخواهش می‌رساندند... هر چند قدم که پیش می‌رفت سرش را برمی‌گرداند و به پشت سرش نگاهی می‌انداخت. شک نداشت که وقتی لابه‌لای بوته‌های بگونیای پلاسیده‌ی خاله پتونیا دراز کشیده‌بود شخصی از دنیای جادویی در نزدیکی او بوده‌است. چرا با او حرف نمی‌زدند؟ چرا با او تماس نمی‌گرفتند؟ آخر چرا پنهان شده‌بودند؟

در آن لحظه که احساس سرخوردگی‌اش به اوج خود می‌رسید اطمینانش متزلزل شد.

شاید آن صدا به هیچ‌وجه جادویی نبوده‌است. شاید از شدت درماندگی‌اش در انتظار کوچک‌ترین نشانه‌ی تماس از دنیایی که به آن تعلق داشت نسبت به صداهای عادی شدت عمل به خرج داده‌بود. آیا مطمئن بود که آن صدا، صدای شکستن چیزی در خانه‌ی یکی از همسایه‌ها نبوده‌است؟

ناامیدی مبهمی را در دلش احساس می‌کرد و پیش از آن‌که به خود بیاید احساس بدبختی و فلاکتی که از اول تابستان او را به ستوه آورده‌بود بار دیگر وجودش را فرا گرفت...

فردا ساعت پنج صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شد تا بتواند به جغدی که *پیام امروز* را می‌آورد پول بپردازد... اما آیا ادامه‌ی دریافت آن فایده‌ای هم داشت؟ این روزها هری پیش از کنار گذاشتن آن، فقط یک نگاه به صفحه‌ی اول می‌انداخت. پس کی احمق‌هایی که این

روزنامه را منتشر می‌کردند بالاخره می‌فهمیدند که ولدمورت باز گشته است و خبر آن را در عنوان اصلی روزنامه منعکس می‌کردند؟ این تنها چیزی بود که برای هری اهمیت داشت.

اگر بخت با او یاری می‌کرد جغدها نامه‌هایی از دوستانش، رون و هرمیون، نیز برایش می‌آوردند هر چند که همه‌ی امیدهایش برای گرفتن اخبار از این نامه‌ها از مدت‌ها پیش بر باد رفته بود.

«ما نمی‌تونیم چیزهای زیادی از همونی که می‌دونی بگیم، معلومه...» *«به ما گفته‌ن از مسایل مهم چیزی ننویسیم مبادا نامه‌هامون به جای مقصد اصلی به جای دیگری بروند...»* *«سرمون خیلی شلوغه اما این‌طوری نمی‌تونیم جزییاتشو برات بنویسیم...»* *«خبرهای زیادی هست. وقتی دیدیمت همه چی‌رو برات تعریف می‌کنیم...»*

اما بالاخره کی او را می‌دیدند؟ ظاهراً هیچ‌کس نگران تاریخ دقیق این ملاقات نبود. هرمیون در کارت تبریکی که به مناسبت تولد هری فرستاده بود با خط خرچنگ قورباغه نوشته بود: *«امیدوارم زودتر بتونیم تورو ببینیم.»* اما زودتر یعنی چه‌قدر زود؟ تا جایی که هری از اشاره‌های مبهم در نامه‌های آن‌ها فهمیده بود هرمیون و رون در کنار یکدیگر و احتمالاً در خانه‌ی والدین رون بودند. او تاب تحمل این فکر را نداشت که آن دو در پناهگاه روزگار خوشی را بگذرانند درحالی‌که او در پریوت درایو گیر کرده بود. در واقع، چنان از دست آن دو عصبانی بود که هدیه‌ی تولد هر دوی آن‌ها را که از شکلات‌های فروشگاه دوک‌های عسلی بود باز نکرده دور انداخته بود. اما بعد از خوردن سالاد وارفته‌ای که خاله پتونیا برای شام آن شب درست کرده بود از کار خود پشیمان شد.

اصلاً چرا رون و هرمیون سرشان شلوغ بود؟ چرا سر هری شلوغ نبود؟ آیا او شایستگی خود را در به انجام رساندن امور به اثبات نرسانده بود؟ آیا همه فراموش کرده‌بودند که او چه کرده‌است؟ آیا این هری نبود

که وارد آن گورستان شد و مرگ سدریک را به چشم خود دید و به سنگ قبری بسته شد و چیزی نمانده بود کشته شود؟

هری برای صدمین بار در آن تابستان با خشونت به خود نهیب زد: به *این موضوع فکر نکن.* همین که در کابوس‌های شبانه‌اش بارها و بارها از آن گورستان سر در می‌آورد و در زمان بیداری وقتش را برای فکرکردن به آن تلف نمی‌کرد برایش کافی بود.

هری از پیچ خیابان گذشت و وارد پیچ نیم دایره‌ای خیابان ماگنولیا شد. در نیمه‌های راه از مقابل کوچه‌ی تنگ کنار گاراژی گذشت که اوّلین بار در آن‌جا چشمش به پدر خوانده‌اش افتاده‌بود. به نظر می‌رسید که دست کم سیریوس بتواند احساسات هری را درک کند.

در واقع نامه‌های او نیز مانند نامه‌های رون و هرمیون خالی از هر خبر درست و حسابی بود اما دست کم در نامه‌هایش به جای اشاره‌های دل خوش کنک از کلمات هشداردهنده و تسلی‌بخش استفاده می‌کرد مثل:

«می‌دونم که این تورو ناامید می‌کنه...» «اگه رفتار مناسبی داشته باشی و خود تو به دردسر نیندازی همه چیز درست می‌شه...» «حواستو جمع کن و بی‌احتیاطی نکن...»

هری همان‌طورکه پیچ نیم دایره‌ای را پشت سر می‌گذاشت و وارد خیابان ماگنولیا می‌شد گفت: «باشه!» و به سمت پارک بازی رفت. او کمابیش بر طبق سفارش‌های سیریوس عمل کرده بود. دست کم در برابر وسوسه‌ی بستن چمدان به دسته‌ی جارویش و رفتن به پناهگاه به تنهایی مقاومت کرده‌بود. هری با خود می‌اندیشید رفتار بسیار خوبی داشته‌است که با وجود احساس ناکامی و خشمش از ماندن در پریوت درایو در این مدت طولانی، به پنهان‌شدن در زیر بوته‌ی گل، به امید شنیدن خبری از ولدمورت و کارهایش تن در داده است. با این حال مایه‌ی ننگ خود می‌دانست که کسی به او بگوید: «بی‌احتیاطی نکن» آن هم مردی که دوازده سال در آزکابان، زندان جادوگران، مانده و سپس فرار کرده‌بود و

تازه اقدام به قتل کسی کرده بود که به جرم کشتن او زندانی شده‌بود و سرانجام با یک هیپوگریف دزدکی فرارکرده بود...

هری از بالای در بسته‌ی پارک پرید و از روی چمن‌های خشکیده گذشت. داخل پارک نیز به اندازه‌ی خیابان‌های اطراف آن خلوت بود. وقتی به تاب‌ها رسید روی تنها تابی که به دست دادلی و دوستانش نشکسته بود نشست، یک دستش را دور زنجیر آن انداخت و با چهره‌ی درهم به زمین بازی خیره شد. دیگر نمی‌توانست در زیر بوته‌ی گل دورسلی‌ها قایم شود. فردا باید فکر می‌کرد و راه تازه‌ای برای شنیدن اخبار می‌یافت. تا فردا صبح، هیچ‌چیز دیگری جز یک شب ناآرام و آزاردهنده‌ی دیگر در پیش‌رو نداشت. زیرا حتی شب‌هایی که از کابوس‌های مربوط با سدریک درامان می‌ماند، در عالم خواب خود را در راهروهای تاریک و درازی می‌دید که همگی به بن‌بست یا به درهای بسته می‌رسیدند و هری حدس می‌زد که این گونه خواب‌ها با احساس اسارتی مربوط باشد که در اوقات بیداری داشت. اغلب جای زخم قدیمی روی پیشانیش به‌طور آزاردهنده‌ای تیر می‌کشید اما او دیگر خود را با این تصور فریب نمی‌داد که شاید این موضوع برای رون، هرمیون یا سیریوس جذابیت خاصی داشته باشد... درگذشته هر درد یا سوزش جای زخمش از قدرتمندترشدن ولدمورت حکایت می‌کرد اما اکنون با بازگشت ولدمورت شاید این دردها یادآور این نکته بود که فقط باید انتظار این دردهای مداوم و پیگیر را داشته باشد... دلیلی برای نگرانی وجود نداشت... از همان خبرهای قدیمی بود...

احساس اجحاف ناشی از همه‌ی این بی‌عدالتی‌ها چنان از وجودش فوران می‌کرد که دلش می‌خواست با خشم و غضب فریاد بزند. اگر هری نبود هیچ‌کس حتی نمی‌فهمید که ولدمورت برگشته است! و پاداشش این بود که چهار هفته‌ی تمام در لتیل وینگینگ اسیر شود، ارتباطش با دنیای جادویی به‌طور کامل قطع شود و ناچار شود در میان بوته‌های خشکیده

بگونیا چمباتمه بزند تا بتواند خبر اسکی‌کردن روی آب مرغ عشق‌ها را بشنود! دامبلدور چه‌طور توانسته بود به همین سادگی او را از یاد ببرد؟ چرا رون و هرمیون بدون دعوت از او نزد یکدیگر رفته بودند؟ تا کی می‌توانست نصیحت‌های سیریوس را گوش بدهد که می‌گفت درست بنشین و پسر خوبی *باش*؟ تا کی می‌توانست در برابر نامه نوشتن به *پیام امروز* مقاومت کند و خبر بازگشت ولدمورت را به آن‌ها ندهد؟

این افکار خشم‌آلود در ذهن هری پیچ‌وتاب می‌خورد و در درونش آشوبی برپا می‌کرد. کم‌کم شبی مخمل‌گون و شرجی، مملو از هوای گرم و بوی چمن خشکیده پیرامونش را فرا می‌گرفت. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای غرش خفه‌ی اتومبیل‌هایی بود که از خیابان پشت نرده‌های پارک عبور می‌کردند.

توجه نداشت که چه مدت روی تاب نشسته است و وقتی صدای همهمه‌ای رشته‌ی افکارش را پاره کرد سرش را بلند کرد. چراغ‌های خیابان‌های اطراف پارک نور مه‌آلودی به اطراف می‌پاشیدند اما روشنایی آن به اندازه‌ای بود که منظره‌ی ضد نور گروهی را به نمایش بگذارد که وارد محوطه‌ی پارک شده‌بودند و پیش می‌آمدند. یکی از آن‌ها با صدای بلند و گوش‌خراش زیر آواز زده بود و بقیه قهقهه می‌زدند. صدای تیک‌تیک ظریفی از سوی دوچرخه‌های مسابقه‌ی گران قیمتی می‌آمد که آن‌ها با خود می‌آوردند.

هری آن‌ها را می‌شناخت. تردیدی نداشت که آن‌که جلوتر از همه می‌آید پسر خاله‌اش، دادلی دورسلی است که همراه با دارو دسته‌ی وفادارش سلانه سلانه به خانه می‌رود.

دادلی مثل همیشه گنده و درشت هیکل بود اما یک سال رژیم سخت و همچنین کشف استعداد جدیدش باعث ایجاد تغییرات قابل ملاحظه‌ای در بدنش شده‌بود. همان‌طور که عمو ورنون با شادی و شعف برای هر کسی که به حرفش گوش می‌داد تعریف می‌کرد دادلی اخیراً قهرمان

دانش‌آموزان مشت‌زن سنگین‌وزن مدارس نواحی جنوب شرقی شده‌بود. این (به‌قول عمو ورنون) «ورزش اصیل» باعث شده‌بود که دادلی بسیار هیکل‌مندتر از دوران مدرسه‌ی ابتدایی‌اش بشود، همان دورانی که هری نقش کیسه بوکس او را بازی می‌کرد. هری دیگر حتی ذره‌ای از او نمی‌ترسید اما این‌که دادلی نحوه‌ی‌زدن مشت‌های سهمگین‌تر و صحیح‌تر را یاد گرفته بود نیز مایه‌ی شادی و سرور او نمی‌شد. همه‌ی بچه‌های همسایگان اطراف از دادلی وحشت داشتند، حتی بیش‌تر از «اون پسره، پاتر» که می‌گفتند لات و اوباش سنگدلی است که به مرکز امنیتی سنت بروتوس ویژه‌ی پسران مجرم ناسازگار می‌رود.

هری پیکر تیره‌ی آن‌ها را هنگام عبور از روی چمن‌ها می‌دید و در دل می‌پرسید: *امشب چه کسی را کتک زده‌اند؟* هری وقتی به خود آمد که بدون چشم برداشتن از آن‌ها در دل می‌گفت: *این طرف‌رو نگاه کنین... زود باشین دیگه... این طرف... من این‌جا تنها نشستم... بیاین و دست و پنجه‌ای نرم کنین...*

اگر دوستان دادلی می‌دیدند که او آن‌جا نشسته است یکراست به سراغش می‌رفتند. آن‌وقت دادلی چه می‌کرد؟ او نمی‌خواست جلوی دارو دسته‌اش کم بیاورد اما از برانگیختن هری نیز وحشت داشت... تماشای دادلی در چنین تنگنایی، نیش و کنایه‌زدن به او و تماشای عجز و ناتوانیش در هنگام واکنش نشان‌دادن به راستی که لذت‌بخش بود... اگر هم هریک از اعضای دارو دسته‌اش می‌خواست هری را بزنند، او آماده بود... هم خودش آماده بود هم چوبدستی‌اش... صبر کن تا این کار را بکنند... هری از ته دل می‌خواست خشم و ناکامی‌اش را سر پسرهایی خالی کند که روزگاری زندگی‌اش را جهنم کرده‌بودند.

اما آن‌ها رویشان را برنگرداندند و او را ندیدند. حالا دیگر تقریباً به نرده‌های پارک رسیده‌بودند. هری بر وسوسه‌ی صداکردن آن‌ها غلبه کرد... مبارزه‌طلبی در آن وضعیت حرکت زیرکانه‌ای نبود... او نباید جادو

می‌کرد... ممکن بود خطر اخراج از مدرسه او را تهدید کند...

سروصدای دارو دسته‌ی دادلی خاموش شد. آن‌ها به سمت خیابان ماگنولیا رفته و از نظر ناپدید شده‌بودند.

هری با بی‌حوصلگی در دل گفت: «بفرمایید، سیریوس... اصلاً بی‌احتیاطی نکردم... خودمو به دردسر ننداختم... درست همون کاری‌رو کردم که اگه تو بودی برعکسشو می‌کردی...»

از جایش بلند شد و بدنش را کش داد. از نظر خاله پتونیا و عمو ورنون هر ساعتی که دادلی به خانه می‌آمد زمان مناسب برای بازگشت به خانه بود و هر زمانی بعد از آن ساعت، خیلی دیر بود. عمو ورنون او را تهدید کرده‌بود که اگر یک بار دیگر بعد از دادلی به خانه بیاید او را در انباری زندانی می‌کند. بنابراین هری خمیازه‌اش را فرو خورد و با همان قیافه‌ی اخمو به سمت در پارک رفت.

خیابان ماگنولیا نیز مانند پریوت درایو پر از خانه‌های بزرگ و چهارگوش با باغچه‌های پوشیده از چمن آراسته بود که صاحبانشان نیز درشت و چهار شانه بودند و سوار اتومبیل‌هایی می‌شدند که مثل اتومبیل عمو ورنون تمیز و برق انداخته بود. هری شب‌های لیتل وینگینگ را ترجیح می‌داد چراکه پرده‌های کشیده‌ی پنجره‌ها با رنگ‌های مختلف در تاریکی شب مثل جواهر می‌درخشیدند و هری از شنیدن زمزمه‌های مخالفت‌آمیز آن‌ها درباره‌ی قیافه‌ی «خلاف کارش» در امان می‌ماند. او تندتند قدم برمی‌داشت چنان‌که وقتی به نیمه‌های خیابان ماگنولیا رسید بار دیگر می‌توانست دارو دسته‌ی دادلی را ببیند. آن‌ها در ابتدای پیچ نیم‌دایره‌ی خیابان ماگنولیا از هم خداحافظی می‌کردند. هری در سایه‌ی یک درخت بزرگ یاس ایستاد و منتظر ماند. ملکولم گفت:

ـ مثل خوک صدا می‌کرد...

بقیه‌ی گروه قهقهه‌ی خنده را سر دادند و پیرس گفت:

ـ ضربه‌ی چپت عالی بود، دی بزرگ[1].

دادلی گفت:

ـ فردا همون ساعت؟

گوردن گفت:

ـ درست جلوی خونه‌ی ما. پدر و مادرم می‌رن بیرون.

دادلی گفت:

ـ پس فعلاً خداحافظ.

ـ خداحافظ داد[2].

ـ خداحافظ، دی بزرگ.

هری منتظر ماند تا همه‌ی اعضای گروه بروند و سپس دوباره به راه افتادند. وقتی صداهایشان بار دیگر خاموش شد هری پیچی را پشت سر گذاشت و وارد پیچ نیم دایره‌ای ماگنولیا شد، و چون تندتر راه می‌رفت خیلی زود در فاصله‌ای از دادلی قرار گرفت که صدایش به او مـی‌رسید. دادلی سلانه‌سلانه پیش می‌رفت و آهنگی را به‌طور ناخوشایندی زمزمه می‌کرد.

ـ آهای، دی بزرگ!

دادلی برگشت و با غروغر گفت:

ـ اِ ... تویی!

هری گفت:

ـ از کی تا حالا شدی «دی بزرگ»؟

دادلی رویش را برگرداند و با عصبانیّت گفت:

ـ خفه شو.

هری که دیگر به پسرخاله‌اش رسیده بود خندید و گفت:

ـ چه اسم با حالی. اما تو برای من همیشه همون دادی کوچول موچولی.

---

1 - Big D (لقب دادلی)

2 - Dud مخفف دادلی

دادلی دست‌های گوشت‌آلودش را مشت کرد و گفت:
ـ گفتم خفه شو!
ـ بروبچه‌ها نمی‌دونن که مامانت به این اسم صدات می‌کنه؟
ـ خفه بمیر.
ـ پس چرا به مامانت نمی‌گی خفه بمیره؟ «عزیز بابا» و «دادی نازنازی چی؟ می‌تونم به این اسم‌ها صدات کنم؟
دادلی چیزی نگفت و به نظر می‌رسید تلاش برای خودداری از کتک‌زدن هری تمام قوایش را گرفته است.
هری که خنده از لبش محو می‌شد گفت:
ـ راستی امشب کی‌رو زدین؟ یه ده ساله‌ی دیگه‌رو؟ خبر دارم که یکی دو شب پیش خدمت مارک اونز[1] رسیدین...
دادلی با عصبانیّت گفت:
ـ حقش بود.
ـ جدی؟
ـ خیلی زبون درازی می‌کرد.
ـ جدی؟ نکنه گفته مثل خوکی هستی که یاد گرفته روی پاهای عقبش راه بره؟ آخه این که زبون درازی نیست، داد، این واقعیته...
عضله‌ی فک دادلی منقبض شده‌بود. هری از این‌که می‌دید دادلی را چنان عصبانی کرده‌است بی‌اندازه راضی و خشنود بود. احساس می‌کرد دق دلی‌اش را سر او خالی می‌کند و جز او کسی را برای این کار ندارد.
آن‌ها به سمت راست پیچیدند و وارد کوچه‌ی تنگی شدند که هری اوّلین بار سیریوس را در آن‌جا دیده‌بود. این کوچه، راه میان‌بری بود که از پیچ نیم دایره‌ای خیابان ماگنولیا به ویستریاواک می‌رسید. آن‌جا خلوت‌تر و تاریک‌تر از خیابان‌های دوطرفش بود زیرا تیر چراغ برق نداشت. صدای

---

1 - Mark Evans

قدم‌هایشان در میان دیوارهای گاراژ از یک سو و نرده‌های بلند سمت دیگر کوچه می‌پیچید.

دادلی پس از چند ثانیه گفت:

ـ با اون چیزی که همراهته فکر می‌کنی خیلی مرد شدی، نه؟

ـ با کدوم چیز؟

ـ همون... همون چیزی که قایمش کردی.

هری دوباره به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ اون قدرها که ظاهرت نشون می‌ده خنگ نیستی‌ها، نه، داد؟ اگه بودی نمی‌تونستی در یک زمان هم راه بری هم حرف بزنی...

هری چوبدستی‌اش را بیرون کشید و دادلی را دید که از گوشه‌ی چشم به آن نگاه کرد و بلافاصله گفت:

ـ ولی تو اجازه نداری. می‌دونم که اجازه‌ی این کارو ندارین. وگرنه از اون مدرسه‌ی عجیب غریبی که می‌ری اخراجت می‌کنن.

ـ دی بزرگ، از کجا این قدر مطمئنی که قوانینو عوض نکرده‌ن؟

ـ عوض نکرده‌ن.

دادلی این را گفت اما از صدایش معلوم بود که چندان مطمئن نیست. هری با ملایمت خندید. دادلی با خشم و غضب گفت:

ـ جیگرشو نداری که بدون اون بیای سراغم، نه؟

ـ چه‌طور خودت وقتی می‌خوای یه بچه‌ی ده ساله‌رو بزنی باید چهار تا وردست پشت سرت باشن! ناسلامتی قهرمان مشت زنی هستی و هرجا بری لقبت‌رو هم همراهت می‌بری. راستی حریفت چند سالش بود؟ هفت سال؟ هشت سال؟

دادلی با خشم گفت:

ـ برای اطاعت باید بگم حریفم ۱۶ سالش بود و بیست دقیقه بعد از این‌که زدمش بیهوش بود. تازه، اون دو برابر تو بود. صبر کن، اگه به بابا نگفتم اونو بیرون آوردی...

ـ بدو، بدو برو پیش بابات. نکنه قهرمان کوچولو از چوبدستی هری بد ذات ترسیده؟

دادلی پوزخندی زد و گفت:

ـ پس چرا شب‌ها این‌قدر شجاع نیستی!

ـ الان شبه دیگه، دیدی نازی، وقتی همه‌جا مثل الان تاریک می‌شه می‌گن شب شده.

دادلی با عصبانیّت گفت:

ـ منظورم موقعیه که توی رختخوابی!

دادلی دیگر راه نمی‌رفت. هری نیز ایستاده بود و به پسرخاله‌اش نگاه می‌کرد. تا آن‌جا که هری می‌توانست صورت عظیم دادلی را ببیند حالت پیروزمندانه‌ی عجیبی را در چهره‌اش تشخیص می‌داد. هری با بهت و حیرت گفت:

ـ منظورت چی بود که گفتی توی رختخواب شجاع نیستم؟ چیه، نکنه باید از بالش و این‌جور چیزها بترسم؟

دادلی که نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ دیشب صداتو شنیدم. توی خواب حرف می‌زدی. ناله می‌کردی.

هری دوباره پرسید:

ـ منظورت چیه؟

اما توی دلش خالی شده‌بود. دیشب باز هم خواب آن گورستان را دیده‌بود. دادلی قهقهه‌ی وحشیانه‌ای زد و سپس صدایش را نازک و زوزه مانند کرد و گفت:

ـ «سدریکو نکش! سدریکو نکش!» سدریک کیه... دوستته؟

هری بی‌اختیار گفت:

ـ من... تو داری دروغ می‌گی...

اما دهانش خشک شده‌بود. می‌دانست که دادلی دروغ نمی‌گوید. وگرنه از کجا اسم سدریک را می‌دانست؟

ـ «بابا! کمکم کن، بابا! می‌خواد منو بکشه، بابا! اوهو... اوهو...»

هری به آرامی گفت:

ـ خفه شو. خفه‌شو، دادلی، دارم بهت هشدار می‌دم.

ـ «بیا کمکم کن، بابا! مامان، بیا کمکم کن! اون سدریکو کشته! بابا، کمکم کن! اون می‌خواد...» *اون چیزو به سمت من نشونه نگیر!*

دادلی پشتش را به دیوار کوچه چسباند. هری با چوبدستی‌اش درست قلب دادلی را نشانه گرفته بود. نفرت چهارده ساله‌ی هری از دادلی، خون را در رگ‌هایش به جوش آورده بود... حالا چه چیزی می‌توانست او را از ضربه‌زدن به دادلی باز دارد... با چنان طلسم شوم تمام عیاری او را جادو می‌کرد که مثل یک حشره تا خانه بخزد، گیج شود، شاخک در آورد...

هری با خشم گفت:

ـ دیگه هیچ‌وقت درباره‌ش حرف نمی‌زنی، منظورمو می‌فهمی؟

ـ اونو بکش کنار.

ـ گفتم منظورمو می‌فهمی؟

ـ سر اونو بکش کنار!

ـ منظورمو می‌فهمی؟

ـ سر اونو بگیر یه طرف دیگه...

ناگهان نفس دادلی در سینه حبس شد چنان‌که گویی آب یخ روی سرش ریخته بودند.

آن شب با شب‌های دیگر فرق کرده‌بود. پهنه‌ی نیلی رنگ و پر ستاره‌ی آسمان ناگهان مثل قیر سیاه و تاریک شد... ماه، ستاره‌ها و نور مه‌آلود چراغ خیابان‌های دو سمت کوچه خاموش شده بودند. صدای غرش ضعیف اتومبیل‌ها که از دوردست به گوش می‌رسید و صدای وزش باد در شاخسار درختان نیز خاموش شده‌بود. هوای ملایم و مطبوع شبانه ناگهان به سرمای سوزدار و گزنده‌ای تبدیل شده بود. تاریکی خاموش و نفوذناپذیری پیرامونشان را فراگرفته‌بود چنان‌که گویی دست غول‌پیکری

شنل ضخیم و یخ‌زده‌ای را بر روی سرتاسر کوچه کشیده و جلوی دید آن‌ها را گرفته بود.

در یک آن هری خیال کرد بی‌آنکه بخواهد جادو کرده‌است گرچه با تمام وجود در برابر این کار مقاومت کرده‌بود... آنگاه منطق بر احساسش غلبه کرد... او قدرت نداشت که ستاره‌ها را خاموش کند. سرش را به این سو و آن سو گرداند بلکه چیزی ببیند، اما تاریکی و ظلمات همچون تور بی‌وزنی از برابر چشمانش می‌گذشت.

صدای وحشت‌زده‌ی دادلی به‌گوشش رسید که می‌گفت:

ـ چی‌کار داری می‌کنی؟ بس کن دیگه!

ـ من که کاری نمی‌کنم. خفه شو و از جات تکون نخور!

ـ من نمی‌تونم ببینم! کور شده‌م! من...

ـ گفتم خفه شو!

هری بی‌حرکت ایستاد و چشمان نابینایش را به چپ و راست گرداند. سرما چنان شدید بود که تمام بدنش می‌لرزید. دست‌هایش دون‌دون شده و موهای پشت گردنش بلند شده‌بود. تا جایی که می‌توانست چشم‌هایش را گشاد کرد و بی‌آنکه چیزی ببیند به اطراف نگاه کرد...

امکان نداشت... امکان نداشت آن‌ها این‌جا باشند... امکان نداشت در لیتل وینگینگ باشند... گوش‌هایش را تیز کرد... پیش از دیدن آن‌ها می‌توانست صدایشان را بشنود...

دادلی با صدای زوزه‌مانندی می‌گفت:

ـ اگه به بابا نگفتم! تو کجایی؟ داری چی کار...؟

هری با صدای آهسته گفت:

ـ می‌شه خفه‌شی؟ بذار ببینم می‌تونم یه چیزی بشنـ..

هری ساکت شد. صدایی را شنیده بود که از آن وحشت داشت.

چیزی در کوچه بود، چیزی غیر از خودشان، چیزی که نفس‌هایش طولانی و صدادار و ترسناک بود. هری همان‌طور که در سرمای گزنده

می‌لرزید تکان وحشتناکی را حس کرد.

ـ تمومش کن! بسه دیگه! می‌زنمت، به خدا می‌زنمت!

ـ دادلی، خفه...

بوم!

مشتی به یک سمت سر هری خورد و او را از جا پراند. نقاط کوچک نورانی در برابر چشم‌هایش پدیدار شد. برای دومین بار در طول یک ساعت گذشته احساس کرد سرش دو نیم شده‌است. لحظه‌ای پس از آن بر روی زمین فرود آمد و چوبدستی‌اش از دستش افتاد. نعره زد:

ـ ای دادلی ابله!

از شدت درد چشم‌هایش پر از اشک شد. بلافاصله روی زمین نشست و به حالت چهاردست و پا درآمد و در تاریکی دیوانه‌وار به دنبال چوبدستی‌اش گشت. صدای دادلی را شنید که محکم به نرده‌ی کوچه برخورد کرد و تلوتلو خورد.

ـ دادلی برگرد، داری مستقیم می‌دوی به طرفش!

صدای جیغ و داد وحشتناکی به گوش رسید و صدای گام‌های دادلی خاموش شد. در همان هنگام هری از پشت سرش سرمایی را حس کرد که بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و فقط یک معنا می‌توانست داشته باشد. تعدادشان بیش از یکی بود.

ـ دادلی دهنتو ببند! هر کاری می‌خوای بکنی بکن، فقط دهنتو ببند!

هری که دست‌هایش مثل عنکبوت بر روی زمین حرکت می‌کرد دیوانه‌وار گفت:

ـ چوبدستی! چوبدستی... کجایی؟ بیا دیگه... *لوموس!*

از آن‌جاکه برای یافتن چوبدستی‌اش نیاز شدیدی به نور داشت بی‌اختیار این ورد را بر زبان آورده‌بود... و در کمال ناباوری نوری را در چند سانتی‌متری دست راستش می‌دید. نوک چوبدستی روشن شده‌بود. هری قاپ زد و آن را برداشت، با دستپاچگی از جایش بلند شد و

برگشت.

قلبش در سینه فرو ریخت.

هیکل شنل‌پوش و کلاه‌دار سر به فلک کشیده‌ای به سویش حرکت می‌کرد. در زیر ردایش اثری از صورت یا پا نبود و بالاتر از زمین پیش می‌آمد. هرچه جلوتر می‌آمد شب را بیش‌تر به درون خود می‌کشید.

هری با دستپاچگی عقب‌عقب رفت و چوبدستی‌اش را بلند کرد و گفت:

ـ اکسپکتو پاترونوم!

رشته‌ای از بخار نقره‌فام از نوک چوبدستی‌اش شلیک شد و دیوانه‌ساز سرعتش را کم کرد. اما افسون هری درست عمل نکرده بود. دیوانه‌ساز بر روی هری خم می‌شد و هری که عقب‌عقب می‌رفت و از او دور می‌شد پایش به چیزی گیر کرد و تلوتلو خورد. وحشت و اضطراب ذهنش را تار و مه‌آلود می‌کرد... *فکرت را متمرکز کن...*

یک جفت دست خاکستری دلمه بسته‌ی لزج از درون ردای دیوانه‌ساز بیرون خزید و به سمت او دراز شد. سروصدای سرسام‌آوری در گوشش پیچید. نعره زد:

ـ اکسپکتو پاترونوم!

گویی صدای نامفهوم خودش را از دوردست‌ها می‌شنید... رشته‌ی نقره‌فام دیگری، باریک‌تر از رشته‌ی پیشین، از نوک چوبدستی بیرون آمد... دیگر نمی‌توانست این فسون را اجرا کند...

صدای قهقهه‌ای را از درون سرش می‌شنید... صدای خنده‌ای زیر و جیغ‌مانند و گوش‌خراش... بوی متعفن نفس‌های سرد و مرگبار دیوانه‌ساز را حس می‌کرد که در ریه‌هایش پر می‌شد و وجودش را فرا می‌گرفت... *فکر کن... به یک چیز شادی‌بخش فکر کن...*

اما در وجودش اثری از شادی نبود... حلقه‌ی انگشتان یخ دیوانه‌ساز به دور گلویش تنگ‌تر می‌شد... صدای قهقهه‌ی گوش‌خراش در ذهنش

بلند و بلندتر می‌شد... صدایی از درون ذهنش به او می‌گفت: «در برابر مرگ تعظیم کن، هری... شاید حتی درد هم نداشته باشه... من که نمی‌دونم... هیچ‌وقت تا حالا نمردەم...

دیگر نمی‌توانست رون و هرمیون را ببیند...

همان‌طور که تقلا می‌کرد که نفس بکشد چهره‌ی آن‌دو به روشنی در ذهنش جان گرفت... نعره زد:

ـ *اکسپکتو پاترونوم!*

یک گوزن نقره‌ای بزرگ از نوک چوبدستی هری بیرون آمد. شاخ‌هایش به نقطه‌ای از هیکل دیوانه‌ساز اصابت کرد که احتمالاً جایگاه قلبش بود. گوزن او را عقب راند، وقتی جلوتر رفت، دیوانه‌ساز، تاریک و بی‌وزن، همچون خفاشی شکست خورده به هوا رفت و دور شد.

هری فریادزنان به گوزن گفت:

ـ از این طرف!

آن‌گاه چرخی زد و درحالی‌که چوبدستی نورانی را بالا گرفته بود با سرعت در کوچه دوید و فریاد زد: «دادلی! دادلی!»

هنوز ده دوازده قدم جلوتر نرفته بود که به آن‌ها رسید. دادلی روی زمین چمباتمه زده و با دست‌هایش صورتش را پوشانده‌بود. دومین دیوانه‌ساز بر روی او خم شده و با دست‌های لزجش مچ‌دست‌های دادلی را گرفته بود و می‌کوشید با حالتی تقریباً عاشقانه دست‌هایش را کنار بزند. سر کلاه‌دارش را پایین می‌آورد و به‌صورت دادلی نزدیک می‌کرد گویی می‌خواست او را ببوسد...

هری نعره زد:

ـ بگیرش!

گوزنی که با سحر و جادو درست کرده بود با سرعتی سرسام‌آور از پشت هری عبور کرد و به‌سوی دیوانه‌ساز هجوم برد. صورت بی‌چشم دیوانه‌ساز در فاصله‌ی چند سانتی‌متری صورت دادلی بود که شاخ‌های

گوزن به او برخورد کرد. این یکی نیز مانند هم‌نوعش به هوا رفت و پرواز کنان دور شد و تاریکی شب او را در خود فرو برد. گوزن چهار نعل به انتهای کوچه رفت و به‌صورت توده‌ای از مه نقره‌فام درآمد.

ماه، ستاره‌ها و چراغ خیابان‌ها دوباره جان گرفتند. نسیم گرمی به درون کوچه وزید. صدای خش‌خش درختان از باغچه‌ی خانه‌های مجاور به‌گوش رسید و صدای غرش عادی اتومبیل‌ها در پیچ نیم‌دایره‌ای خیابان ماگنولیا فضا را پر کرد. هری کاملاً آرام ایستاد. تمام حواسش در اوج فعالیت بود و بازگشت ناگهانی به وضعیت عادی را دریافت می‌کرد. پس از لحظه‌ای متوجه شد که تی‌شرتش به بدنش چسبیده و بدنش خیس عرق شده‌است.

نمی‌توانست وقوع آن حادثه را باور کند. دیوانه‌سازها این‌جا... در لتیل وینگینگ...

دادلی روی زمین چمباتمه زده‌بود و می‌لرزید و زوزه می‌کشید. هری خم شد که ببیند آیا در وضعیتی هست که بتواند از جایش بلند شود یا خیر. اما در همان هنگام صدای بلند گام‌هایی را شنید که دوان‌دوان از پشت سر به او نزدیک می‌شد. دوباره بی‌اختیار چوبدستی‌اش را بلند کرد و روی پاشنه‌ی پایش چرخید تا با تازه‌وارد روبه‌رو شود.

خانم فیگ، همسایه‌ی کم عقل و پیرشان نفس‌نفس‌زنان از دور پدیدار شد. موی جوگندمی‌اش از زیر تور سرش بیرون زده بود. نایلون خریدی از دستش آویزان بود و سروصدا می‌کرد. نصف پاهایش از دمپایی روفرشی پیچازی‌اش بیرون زده‌بود. هری با عجله دست به کار شد که چوبدستی‌اش را پنهان کند اما... خانم فیگ جیغ زد و گفت:

ـ اونو کنار نگذار، پسره‌ی احمق! اگه چند تا دیگه‌شون این طرف‌ها باشن چی؟ وای، خودم ماندانگاس فلچرو می‌کشم!

فصل ۲



گروه جغدها

هری با حیرت گفت:
- چی؟

خانم فیگ درحالی‌که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:
- اون رفت! رفت دنبال یه مشت پاتیلی که از پشت یه جارو افتاده بود! رفت یه کسی‌رو ببینه. بهش گفتم اگه بره پوستشو زنده‌زنده می‌کنم، حالا می‌بینی؟ دیوانه‌سازها! شانس آوردیم که آقای تیبلزرو خبر کرده‌بودم! ولی وقت زیادی نداریم که بخواهیم این‌جا معطل بشیم! زود باش، باید زودتر تورو برگردونیم! وای، این باعث دردسرمون می‌شه! خودم می‌کشمش!
- ولی...

فهمیدن این‌که پیرزن کم‌عقل گربه پرست همسایه‌شان می‌داند دیوانه‌ساز چیست به همان اندازه‌ای باعث تعجب و حیرت هری شد که دیدن دو دیوانه‌ساز در آن کوچه او را متعجب کرده‌بود. هری ادامه داد:

ـ یعنی پس شما... ساحره‌اید؟

ـ من فشفشه‌ام، ماندانگاس هم اینو خوب می‌دونست، حالا من چه جوری باید تورو از چنگ دیوانه‌سازها نجات می‌دادم، خدا مـی‌دونه. بـا ایـن‌که بهش هشدار داده‌بودم تو رو تنها و بی‌محافظ به حال خودت گـذاشت و رفت...

ـ این یارو، ماندانگاس همه‌جا دنبال من بود؟ صبر کن... خودش بود! اون جلوی خونه‌ی ما غیب شد!

ـ آره، آره، اما خوشبختانه به آقای تیبلز گفته بودم برای احتیاط بیش‌تر زیر یکی از ماشین‌ها کشیک بده. آقای تیبلز اومد و به من خبر داد اما وقتی به خونه‌تون رسیدم تو رفته بودی... ولی حالا چی... دامبلدور چـی بـهمون می‌گه؟ آهای تو!

خانم فیگ سر دادلی دادکشید که همچنان روی زمین ولو بود. او ادامه داد:

ـ هیکل گنده‌تو از زمین بلند کن، زود باش!

هری که به او خیره شده‌بود گفت:

ـ شما دامبلدورر‌و می‌شناسین؟

ـ البته که می‌شناسمش، کیه که دامبلدورو نشناسه! اما حالا بیا بریم. اگه اونا برگردن من به کمکت احتیاج دارم. من حتی نمی‌تونم یه چای کیسه‌ای‌رو تغییر شکل بدم...

او خم شد و بـا دسـت‌هـای پـرچـین و چـروکش یکـی از دسـت‌هـای غول‌پیکر دادلی راگرفت و به زور کشید و گفت:

ـ پاشو، تنه‌لش بی‌خاصیت! پاشو!

اما دادلی یا نمی‌توانست یا خودش تکانی به خود نمی‌داد. همان‌طور با چهره‌ی سفید، مثل گچ، روی زمین افتاده بود و می‌لرزید. دنـدان‌هـایش محکم به هم قفل شده بود. هری دست دادلی راگرفت و گفت:

ـ من بلندش می‌کنم.

هری دست دادلی را کشید و با تلاش و تقلای زیاد توانست او را روی پایش بلند کند. به نظر می‌رسید که از هوش رفته باشد زیرا چشمان ریزش در حدقه می‌چرخید و قطره‌های عرق بر چهره‌اش نشسته بود. همین‌که هری او را رها کرد به‌طور خطرناکی تلوتلو خورد. خانم فیگ با حالت جنون‌آمیزی گفت:

ـ زودباش! بجنب!

هری یکی از دست‌های غول‌پیکر دادلی را روی شانه‌اش انداخت و درحالی‌که زیر وزن بدن او خم مانده بود به زحمت او را به سمت خیابان برد. خانم فیگ جلوتر دوید و با نگرانی به این طرف و آن طرف خیابان اصلی نگاهی انداخت. وقتی وارد ویستریاواک می‌شدند به هری گفت:

ـ چوبدستیتو در بیار. فعلاً به فکر رعایت قانون رازداری نباش چون دیگه آب از سرمون گذشته، وقتی قراره دارت بزنن چه برای اژدها باشه چه برای تخم اژدها، فرقی نمی‌کنه. ممنوعیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی‌رو بگو... این درست همون چیزی بود که دامبلدور ازش می‌ترسید. اون چیزی که ته خیابونه چیه؟ آهان، چیزی نیست، آقای پرنتیسه... چوبدستیتو کنار نذار، بچه‌جون، چند دفعه باید بگم که من به هیچ دردی نمی‌خورم؟

صاف نگه‌داشتن چوبدستی و کشیدن دادلی با هم کار بسیار سختی بود. هری با دلواپسی سقلمه‌ای به دادلی زد اما دادلی هیچ علاقه‌ای به راه رفتن روی پاهای خودش نداشت. وزنش روی شانه‌های هری افتاده بود و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد.

هری در همان حال که نفس‌نفس می‌زد و می‌کوشید به راه رفتن ادامه بدهد از خانم فیگ پرسید:

ـ چرا به من نگفته بودین که فشفشه هستین؟ این‌همه من به خونه‌ی شما اومده‌م، چرا هیچ‌وقت چیزی نگفتین؟

ـ به دستور دامبلدور. وظیفه‌ی من این بود که دورادور مراقبت باشم اما

حرفی نزنم. آخه تو خیلی بچه بودی. متأسفم از این‌که زجرت می‌دادم اما اگه دورسلی‌ها فکر می‌کردند که وقتی مـی‌آیی پـیش مـن بـهت خـوش می‌گذره هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادن بیای خونه‌ی من. راستـش اصـلاً کـار راحتی نبود... اما وای خداجونم... او با نـاراحـتی ایـن را گـفت و دوبـاره دست‌هایش را به هم مالید و ادامه داد:

ـ وای اگه دامبلدور بفهمه چی شده... ماندانگاس چه‌طور تونست بره... قرار بود تا دوازده نیمه شب کشیک بده... حالا کجاست؟ چه‌طوری باید به دامبلدور خبر بدم که چه اتفاقی افتاده؟ من که نمی‌تونم خودمو غیب و ظاهر کنم...

هری که نمی‌دانست ستون فقراتش زیر وزن دادلی دوام مـی‌آورد یـا خیر گفت:

ـ من یه جغد دارم، می‌تونین از اون استفاده کنین.

ـ هری تو متوجه نیستی! دامبلدور بـاید هـرچـه زودتـر یـه کـاری بکـنه. وزارت‌خونه برای پیگیری جادوگری زیر سن قـانونی روش‌هـای خـاص خودشو داره. بهت قول می‌دم قبل از اون وزارت خونه خبردار شده...

ـ ولی من باید از شر دیوانه‌سازها خلاص می‌شدم، مجبور بودم از جادو استفاده کنم... حتماً بیش‌تر نگران این می‌شن که دیوانه‌سازها برای چـی توی ویستریاواک پرسه می‌زدن، نه؟

ـ اوه، عزیز من، ای کاش این‌طوری بود اما حیف... مـاندانگـاس فـلچر، خودم می‌کشمت!

صدای ترق بلندی به گوش رسید و بـوی نـوشیدنی آمـیخته بـه دود تنباکو در فضا پیچید و مرد کوتاه‌قامت و چاقی با ریش نتراشیده و پالتوی پاره‌پوره در مقابلشان پدیدار شد. پاهایش کوتاه و پرانتزی و موی حنایی رنگش بلند و آشفته بود. چشم‌های سرخ و پف‌دارش قیافه‌اش را شـبیه به‌صورت غم‌زده‌ی سگ‌های تازی شکاری می‌کرد. او پارچه‌ی نـقره‌ای رنگی در دست داشت و هری بلافاصله فهمید که یک شنل نامریی است.

ماندانگاس فلچر درحالی‌که نگاهش را از خانم فیگ به هری و دادلی می‌انداخت گفت:

ـ چی‌شده، فیگی؟ پس قضیه‌ی مخفی موندن چی شد؟

خانم فیگ فریاد زد:

ـ یه مخفی کردنی نشونت بدم! دیوانه‌سازها اومده بودن، دزد خائن زیرکار درروی بی‌خاصیت!

ماندانگاس وحشت‌زده تکرار کرد:

ـ دیوانه‌سازها؟ دیوانه‌سازها این‌جا؟

ـ بله، این‌جا، ای فضله‌ی خفاش به دردنخور، همین‌جا! دیوانه‌سازها در ساعت کشیک تو به پسره حمله کردن!

ماندانگاس که نگاهش را از خانم فیگ به هری و از هری به خانم فیگ می‌انداخت با درماندگی گفت:

ـ ای داد بیداد! ای داد بیداد، من...

ـ جناب‌عالی هم رفته بودین پاتیل‌های دزدی‌رو بخرین! بهت نگفتم نرو؟ نگفتم؟

ماندانگاس که دستپاچه و معذب به نظر می‌رسید گفت:

ـ من، راستش... من... آخه کاسبی خوبی بود، می‌دونی...

خانم فیگ آن دستش را که نایلونی از آن آویزان بود بلند کرد و با آن به سروصورت ماندانگاس زد. از صدای تلق تولوقی که از داخل آن می‌آمد معلوم بود که پر از غذای گربه است.

ـ آخ... نزن... نزن... خفاش پیر دیوونه! یکی باید به دامبلدور خبر بده!

خانم فیگ که با کیسه‌ی غذای گربه به هرجای ماندانگاس که دستش می‌رسید ضربه می‌زد فریاد کشید:

ـ آره... باید... بهش... خبر بدیم! ولی بهتره... تو... بهش... خبر بدی! و بهش بگی... که برای چی... اون‌جا نبودی... که کمک کنی!

ماندانگاس که دست‌هایش را بالای سرش نگه داشته‌بود گفت:

ـ تو برو تور سرتو درست کن! رفتم، رفتم!

این را گفت و با صدای ترق دیگری ناپدید شد.

خانم فیگ با خشم گفت:

ـ امیدوارم دامبلدور خفه‌ش کنه. دیگه بیا بریم، هری، منتظر چی هستی؟

هری تصمیم گرفت قوای باقی مانده‌اش را برای گفتن این تلف نکند که زیر هیکل گنده‌ی دادلی نمی‌تواند حرکت کند. تکانی به دادلی نیمه هشیار داد و کشان‌کشان جلو رفت.

وقتی به سمت پریوت درایو پیچیدند خانم فیگ گفت:

ـ من تورو تا دم در می‌رسونم چون می‌ترسم چند تا دیگه‌شون این اطراف باشن... ای داد و بیداد... چه مصیبتی... تورو بگو که مجبورشدی تک و تنها باهاشون مبارزه کنی... دامبلدور گفته بود به هر قیمتی شده نباید بذاریم تو جادو کنی... خب، دیگه گذشت، معجون ریخته با گریه و زاری جمع نمی‌شه... به گمانم حالا دیگه گربه‌هه بین جن‌های کوتوله باشه...

هری که نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ پس، یعنی... دامبلدور گفته... که منو تحت نظر داشته باشن؟

خانم فیگ با بی‌حوصلگی گفت:

ـ معلومه که اون گفته. پس توقع داشتی بعد از اتفاقی که در ماه ژوئن پیش اومد تورو به حال خودت ول کنه که هرجا می‌خوای بری؟ خدایا! پسرجون، شنیده بودم تو پسر باهوشی هستی...

وقتی به خانه‌ی شماره‌ی چهار رسیدند خانم فیگ گفت:

ـ خب دیگه... برو تو خونه و همون جا بمون. فکر کنم یکی از همین روزها یکی باهات تماس بگیره.

هری به تندی پرسید:

ـ شما می‌خواین چی کار کنین؟

ـ من یکراست می‌رم خونه.

آن‌گاه نگاهی به خیابان تاریک کرد و بر خود لرزید و گفت:

ـ باید منتظر دستورهای بعدی باشم. از خونه بیرون نیا. شب به خیر.
ـ صبر کنین، به این زودی نرو، می‌خوام بدونم...

اما خانم فیگ راه افتاده‌بود و درحالی‌که کیسه نایلون خریدش تلق‌تولوق می‌کرد و دمپایی روفرشی‌اش تلپ‌تلپ صدا می‌داد با عجله از او دور شد.

هری فریاد زد: «صبر کن!» او از هر کسی که با دامبلدور تماس داشت یک میلیون سؤال نپرسیده داشت، اما در طی چند ثانیه خانم فیگ در تاریکی شب گم شد. هری با قیافه‌ای اخمو بار دیگر دست دادلی را به روی شانه‌ی خود کشید و به آرامی با درد و رنجی که در دل داشت در راه میان باغچه‌ی خانه‌ی شماره‌ی چهار پیش رفت.

چراغ هال روشن بود. هری چوبدستی‌اش را در کمر شلوار جینش جا داد، زنگ در را زد و به سایه‌ی خاله پتونیا خیره شد که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و پشت شیشه‌ی مشجر در ورودی به‌طور عجیبی کج و معوج به‌نظر می‌رسید.

ـ دی‌دی! چه به موقع اومدی، دیگه داشتم حسابی... دی‌دی، چی‌شده؟

هری از گوشه‌ی چشم به دادلی نگاهی انداخت و درست به موقع از زیر دستش کنار رفت. دادلی لحظه‌ای تلوتلو خورد و سپس با چهره‌ای رنگ پریده دهانش را باز کرد و روی پادری استفراغ کرد.

ـ دی‌دی! دی‌دی، چه‌ت شده؟ ورنون؟ ورنون؟

شوهرخاله‌ی هری شلنگ تخته انداخت و از اتاق نشیمن بیرون آمد. سبیل چنگیزی‌اش مثل همه‌ی مواقعی که پریشان می‌شد از این سو و آن سو تاب خورده بود. او شتابان به کمک خاله پتونیا آمد تا با دادلی سست و بی‌حال در آستانه‌ی در صحبت کند و در همان حال حواسش بود که پایش را روی دریاچه‌ی استفراغ دادلی نگذارد.

ـ ورنون، دی‌دی مریضه!

ـ چی شده، پسرم؟ چه اتفاقی افتاده؟ نکنه آقای پالکیس برای عصرونه

چیز عجیب غریبی بهت داده؟

ـ چرا این‌قدر خاکی شدی، عزیز دلم؟ مگه روی زمین دراز کشیده‌بودی؟

ـ صبر کن ببینم... نکنه بهت حمله‌کرده‌ن و جیبتو زده‌ن؟

ـ به پلیس تلفن کن، ورنون، به پلیس تلفن کن! دی‌دی، عزیزم، با مامان حرف بزن! چه بلایی به سرت آوردن؟

به نظر می‌رسید که در آن داد و قال هیچ‌کس به هری توجهی ندارد و او از این موضوع کاملاً راضی بود. پیش از آن‌که عمو ورنون در ورودی را به هم بکوبد هری موفق شد به درون خانه بخزد و هنگامی که دورسلی‌ها با قیل و قال از هال به سمت آشپزخانه می‌رفتند هری آهسته و با احتیاط به سمت پله‌ها رفت.

ـ کی این کارو کرد، پسرم؟ اسمشونو به ما بگو. ناراحت نباش، می‌گیریمشون.

ـ هیس، می‌خواد یه چیزی بگه، ورنون! چیه، دی‌دی؟ به مامان بگو!

تازه پای هری روی پایین‌ترین پله بود که دادلی به حرف آمد و گفت:

ـ *اون*.

هری در همان حال که پایش روی پله بود خشکش زد و چهره‌اش را درهم کشید تا برای انفجار آماده باشد.

ـ آی پسر! بیا این‌جا!

هری با وحشتی آمیخته به خشم آهسته پایش را از پله برداشت و برگشت که به سوی دورسلی‌ها برود.

تمیزی وسواس‌گونه‌ی آشپزخانه در مقایسه با ظلمات بیرون از خانه درخشش غیرواقعی و عجیبی داشت. خاله پتونیا سرگرم نشاندن دادلی روی صندلی بود. صورت دادلی هنوز مرطوب و مثل گچ سفید بود. عمو ورنون که جلوی سینی ظرفشویی ایستاده بود چشم‌های ریزش را تنگ کرد و به هری چشم غره رفت و با غرش هراس‌انگیزی گفت:

ـ چه بلایی سر پسرم آوردی؟

هری که خوب می‌دانست عمو ورنون حرفش را باور نمی‌کند گفت:

ـ هیچی.

خاله پتونیا که حالا با اسفنج مرطوبی استفراغ‌های جلوی کت چرمی دادلی را پاک می‌کرد با صدای لرزانی گفت:

ـ دی‌دی، چه بلایی سرت آورد؟ با همونی که خودت می‌دونی... با همون؟ از همون چیز استفاده کرد؟

دادلی آرام و لرزان سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد. خاله پتونیا زد زیر گریه و عمو ورنون مشت‌هایش را بالا گرفت. هری به تندی گفت:

ـ من کاری نکردم! من به اون کاری نداشتم، من نبودم، این...

اما درست در همان لحظه یک جغد آمریکایی پروازکنان از پنجره‌ی آشپزخانه وارد شد. درحالی‌که چیزی نمانده بود به بالای سر عمو ورنون برخورد کند از بالای آشپزخانه گذشت و پاکت نامه‌ی پوستی بزرگی را که به منقار داشت جلوی پای هری انداخت. سپس به آرامی دور زد و نوک بال‌هایش به بالای یخچال کشیده شد و از پنجره بیرون رفت و از بالای باغچه اوج گرفت.

عمو ورنون که رگ ناخوشایند روی شقیقه‌اش از شدت خشم می‌زد پنجره‌ی آشپزخانه را به هم کوبید و بست و نعره زد:

ـ جغد! بازهم جغد! دیگه هیچ جغدی توی خونه‌ی من نمی‌یاد!

اما هری پاکت نامه را پاره کرده‌بود و نامه‌ی داخل آن را بیرون می‌کشید. احساس می‌کرد قلبش در جایی در نزدیکی گلویش با شدت می‌تپد.

آقای پاتر عزیز،

اطلاعات رسیده حاکی از آن است که شما در ساعت نه‌وبیست‌وسه دقیقه‌ی امشب در یک منطقه‌ی مشنگ‌نشین و در

حضور یک مشنگ جادوی سپر مدافع را اجرا کرده‌اید.

شدت عمل شما در نقض حکم ممنوعیت معقول جادوگری برای افراد زیر سن قانونی موجب اخراج شما از مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شده‌است. نمایندگان وزارتخانه به زودی برای انهدام چوبدستی شما در محل اقامتتان حاضر خواهندشد.

نظر به این‌که پیش از این نیز برای اقدام به جرم بر طبق بخش ۱۳ قانون رازداری کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران اخطارنامه‌ای دریافت کرده‌اید، در کمال تأسف به اطلاعتان می‌رسانیم که حضور شما در جلسه‌ی دادرسی انضباطی وزارت سحر و جادو رأس ساعت نه صبح روز دوازدهم اوت ضروری است.

امیدوارم حالتان خوب باشد،

ارادتمند شما،
مافلدا هاپکرک
اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو
وزارت سحر و جادو

هری دوبار نامه را از اول تا آخر خواند. صدای خاله پتونیا و عمو ورنون که در فاصله نزدیکی از او صحبت می‌کردند در گوشش گنگ و نامفهوم بود. در ذهنش همه چیز یخ زده و فلج شده‌بود. یک حقیقت همچون تیر فلج‌کننده‌ای در آگاهی‌اش نفوذ کرده بود. او از هاگوارتز اخراج شده‌بود. همه چیز تمام بود. دیگر هیچ‌وقت به آن‌جا باز نمی‌گشت.

سرش را بلند کرد و به دورسلی‌ها نگاهی انداخت. عمو ورنون که صورتش مثل لبو شده‌بود همچنان مشت‌هایش را بالا گرفته بود و فریاد می‌کشید. دادلی دوباره دچار تهوع شده‌بود و خاله پتونیا دست‌هایش را دور او حلقه کرده‌بود.

مغز هری که دچار گیجی موقتی شده‌بود بار دیگر به هوش می‌آمد.

نمایندگان وزارتخانه به‌زودی برای انهدام چوبدستی شما در محل اقامتتان حاضر خواهندشد. تنها یک راه چاره داشت. باید فرار می‌کرد، همین الان. هری نمی‌دانست به کجا باید برود اما از یک چیز مطمئن بود: چه در هاگوارتز چه بیرون از آن، چوبدستی‌اش را لازم داشت. با حالتی رویاگونه چوبدستی‌اش را درآورد و برگشت که از آشپزخانه بیرون برود. عمو ورنون نعره زد:

ـ کجا داری می‌ری؟

وقتی هری جواب نداد، با قدم‌های محکم به آن سوی آشپزخانه رفت تا جلوی دری را بگیرد که به هال باز می‌شد. سپس گفت:

ـ کار من با تو هنوز تموم نشده، پسر!

هری به آرامی گفت:

ـ از سر راهم برو کنار.

ـ تو همین‌جا می‌مونی و توضیح می‌دی که چه‌طوری پسرمو...

هری چوبدستی‌اش را بالا گرفت و گفت:

ـ اگه از جلوی راهم کنار نری با یه طلسم شوم جادوت می‌کنم.

عمو ورنون با خشم گفت:

ـ سر من یکی‌رو نمی‌تونی شیره بمالی! من می‌دونم که اجازه نداری در خارج از دیوونه خونه‌ای که اسمشو مدرسه گذاشتی از اون استفاده کنی!

ـ اون دیوونه خونه منو انداخته بیرون. بنابراین هر کاری که دلم بخواد می‌تونم بکنم. سه ثانیه فرصت داری. یک... دو...

صدای شترق پر طنینی در آشپزخانه پیچید. خاله پتونیا جیغ کشید. عمو ورنون نعره زد و خود را کنار کشید. اما هری برای سومین بار در آن شب با نگاهش در جست‌وجوی منبع آشوبی بود که خودش ایجاد نکرده‌بود. بلافاصله آن را یافت. یک جغد انباری گیج و آشفته پس از برخورد با پنجره‌ی بسته روی لبه‌ی بیرونی پنجره‌ی آشپزخانه نشسته بود.

هری نعره‌ی هراسان عمو ورنون را که گفت: «جغد!» نشنیده گرفت به

آن سوی آشپزخانه دوید و به زور پنجره را باز کرد. جغد پایش و طومار کاغذی کوچکی را که به آن بسته شده‌بود جلو آورد، پرهایش را تکان داد و همین که هری نامه را از پایش باز کرد پرواز کرد و رفت. هری با دست‌های لرزان دومین پیغام را بالا گرفت که با جوهر سیاه و بسیار شتابان نوشته شده و پر از لک بود.

هری،

دامبلدور همین الان به وزارتخانه رسید و داره سعی می‌کنه همه چی رو درست کنه. از خانه‌ی خاله و شوهرخاله‌ات خارج نشو. هیچ جادوی دیگری نکن. چوبدستی‌ات را تسلیم نکن.

آرتورویزلی

دامبلدور سعی می‌کرد همه چیز را درست کند... این به چه معنی بود؟ مگر دامبلدور چه قدر قدرت داشت که بتواند وزارت سحر و جادو را تحت تأثیر قرار بدهد؟ پس آیا ممکن بود که به او اجازه بدهند دوباره به هاگوارتز برگردد؟ نور امید در قلب هری جان گرفت و تقریباً بلافاصله با هراس و وحشت درآمیخت. چه‌گونه می‌توانست بدون به‌کارگیری جادو از تسلیم چوبدستی‌اش خودداری کند؟ ممکن بود ناچار شود با نمایندگان وزارت سحر و جادو دوئل کند و در این صورت اخراج از مدرسه که سهل است از آزکابان نیز سر در می‌آورد.

فکرش به سرعت کار می‌کرد... می‌توانست فرار را بر قرار ترجیح بدهد و خطر دستگیری توسط مأمورین وزارتخانه را به جان بخرد... یا همان‌جا بماند و انتظار بکشد تا بیایند و او را پیدا کنند. اوّلین راه بیش‌تر او را وسوسه می‌کرد اما می‌دانست که آقای ویزلی از صمیم قلب خیر و صلاح او را می‌خواهد... و از همه‌ی این‌ها گذشته، دامبلدور در گذشته مشکلاتی بدتر از این را حل کرده‌بود...

هری گفت:

ـ باشه، نظرم عوض شد، همین‌جا می‌مونم.

هری خود را روی میز آشپزخانه انداخت و با خاله پتونیا و دادلی رودررو شد. دورسلی‌ها از این تغییر عقیده‌ی ناگهانی او جا خورده بودند. خاله پتونیا مأیوسانه به عمو ورنون نگاه کرد. نبض روی شقیقه‌ی عمو ورنون شدیدتر از همیشه می‌زد.

عمو ورنون غرید و گفت:

ـ این جغدهای لعنتی از طرف کی میان؟

ـ اوّلین جغد از طرف وزارت سحر و جادو و مربوط به اخراج من بود.

هری به آرامی صحبت می‌کرد. او از یک سو گوشش را تیز کرده‌بود که اگر نمایندگان وزارتخانه از راه رسیدند صدایشان را بشنود. و از سوی دیگر پاسخ‌دادن به پرسش‌های عمو ورنون بسیار آسان‌تر و بی‌سروصداتر از نعره‌های ناشی از خشم و غضب او بود. هری ادامه داد:

ـ دومین نامه را پدر دوستم رون فرستاده بود. او در وزارتخونه کار می‌کنه.

عمو ورنون نعره زد:

ـ وزارت جادو؟ آدمایی مثل تو و حکومت؟ آهان، این همه چی‌رو توضیح می‌ده، همه چی‌رو، تعجبی نداره که وضع مملکت روز به روز وخیم‌تر می‌شه...

هری جواب نداد و عمو ورنون به او چشم غره‌ای رفت و با خشونت گفت:

ـ تو برای چی اخراج شدی؟

ـ برای این‌که جادو کردم.

عمو ورنون فریاد زد: «آهان!» سپس با مشتش محکم روی یخچال کوبید. در یخچال به سرعت باز شد و تعدادی از خوراکی‌های کم‌چربی دادلی روی زمین افتاد و ذرات آن‌ها به اطراف پاشید. او ادامه داد:

ـ پس اقرار می‌کنی! چه بلایی به سر دادلی آوردی؟

هری که از آرامشش کاسته شده‌بود گفت:

ـ هیچی. من نبودم...

دادلی به‌طور غیرمنتظره‌ای زیر لب گفت:

ـ تو بودی.

بلافاصله عمو ورنون و خاله پتونیا با ایما و اشاره به هری فهماندند که ساکت شود و بعد هر دو بالای سر دادلی خم شدند. عمو ورنون گفت:

ـ ادامه بده، پسرم. اون چی کار کرد؟

خاله پتونیا آهسته زمزمه کرد:

ـ بگو، عزیز دلم.

دادلی زیر لب گفت:

ـ چوبدستیشو به سمت من گرفت.

ـ آره، گرفتم ولی با اون کاری نکردم که...

هری با عصبانیّت شروع به صحبت کرد اما...

ـ خفه شو!

عمو ورنون و خاله پتونیا هر دو با هم فریاد زده بودند. عمو ورنون که هنگام حرف‌زدن سبیلش به این سو و آن سو تکان می‌خورد تکرار کرد:

ـ ادامه بده، پسرم.

دادلی با صدای گرفته و لرزانی گفت:

ـ همه‌جا تاریک شد... همه‌چیز تاریک شد. بعدش من... یه *چیزهایی* شنیدم، توی ذهنم...

عمو ورنون و خاله پتونیا با حالتی وحشت‌زده به هم نگاه کردند. اگر جادو منفورترین چیز در نظر آن‌ها بود، و بعد از آن همسایه‌هایی بودند که در ارتباط با ممنوعیت استفاده از شیلنگ بیش‌تر از خودشان تقلب می‌کردند، افرادی که صداهایی می‌شنیدند در ردیف دهم قرار می‌گرفتند. بدیهی است که آن‌ها فکر کردند دادلی عقلش را از دست داده‌است.

خاله پتونیا با چشم‌های پر از اشک و چهره‌ای رنگ پریده با صدایی

نجواگونه گفت:

ـ چه جور چیزهایی شنیدی، عزیز مامان؟

اما به نظر می‌رسید دادلی توان سخن گفتن را ندارد. دوباره لرزید و سر بزرگش را با موی بورش به نشانه‌ی ناتوانی‌اش تکان داد. هری با وجود وحشت طاقت‌فرسایی که پس از ورود اوّلین جغد بر وجودش چیره شده‌بود کنجکاوی خاصی را در وجودش حس می‌کرد. دیوانه‌سازها باعث می‌شدند بدترین لحظات عمر هر فرد در ذهنش زنده شود... اما دادلی لوس و ننر و قلدر مجبور به شنیدن چه چیزهایی شده‌بود؟

ـ چی شد که افتادی، پسرم؟

صدای عمو ورنون به گونه‌ای غیرطبیعی آرام بود، درست همان صدایی بود که در بالین بیماران وخیم به کار می‌برد. دادلی همان‌طور که می‌لرزید گفت:

ـ پام به یه چیزی گیر کرد... و بعد...

دادلی به سینه‌ی فراخش اشاره کرد. هری منظور او را فهمید: دادلی سرمای مرطوبی را به خاطر آورده‌بود که همزمان با بیرون رفتن امید و شادمانی در ریه‌ها پر می‌شد.

دادلی خس‌خس‌کنان گفت:

ـ وحشتناک بود... سرما. سرمای ناجور.

خاله پتونیا با نگرانی دستش را روی پیشانی او گذاشت تا حرارت بدن او را بسنجد و عمو ورنون با صدایی که به زحمت آرام شده‌بود گفت:

ـ خب، بعدش چی شد، دادرز؟

ـ حس می‌کردم... حس می‌کردم... حس می‌کردم... انگار... انگار...

هری با خستگی حرف او را ادامه داد و گفت:

ـ انگار هیچ‌وقت دیگه طعم شادی‌رو نمی‌چشی.

دادلی که همچنان می‌لرزید آهسته زمزمه کرد: «آره.» عمو ورنون گفت:

ـ پس...

و درحالی‌که صاف می‌ایستاد با صدایی که به حالت عادی باز گشته بود ادامه داد:

ـ پس تو با یه افسون عجیب غریب پسرمو جادو کردی که صداهایی بشنوه و فکر کنه... به سرنوشت شوم و فلاکت باری محکوم شده، درسته؟

هری که صدایش نیز همراه با خشمش اوج می‌گرفت گفت:

ـ چند دفعه باید بهتون بگم؟ من نبودم! *یکی دو تا دیوانه‌ساز این کارو کردن.*

ـ یکی دو تا... اسم مزخرفش چی بود؟

هری آرام و شمرده گفت:

ـ دیوانه‌ساز. دو تا بودن.

ـ دیوانه‌سازها دیگه چه کوفت زهرماری هستن؟

خاله پتونیا گفت:

ـ اونا نگهبانان آزکابان، زندان جادوگرها هستن.

چند لحظه سکوت بر فضا حاکم شد و بعد خاله پتونیا چنان دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت که انگار فحش رکیکی از دهانش پریده بود. عمو ورنون با دهان باز به او نگاه می‌کرد. هری گیج شده‌بود. خانم فیگ باز یک چیزی... اما *خاله پتونیا*؟

هری با حیرت و شگفتی از او پرسید:

ـ شما از کجا می‌دونین؟

به نظر می‌رسید خاله پتونیا از خودش متنفر شده‌است. با نگاهی مملو از وحشت و عذرخواهی به عمو ورنون نگاهی انداخت و سپس دست‌هایش را کمی پایین آورد. و دندان‌های اسبی‌اش را نمایان کرد و بریده‌بریده گفت:

ـ سال‌ها پیش... اینو از اون پسره‌ی عوضی شنیدم... که به *خواهره* می‌گفت.

هری با صدای بلندی گفت:

ـ اگه از پدر و مادر من حرف می‌زنی چرا پس اسمشونو نمی‌گی؟

خاله پتونیا که سراسیمه و دستپاچه به نظر می‌رسید حرف او را نشنیده گرفت.

هری مات و مبهوت مانده‌بود. غیر از یک‌بار که خاله پتونیا سال‌ها پیش، از عصبانیّت منفجر شده‌بود و جیغ زنان گفته بود که مادر هری غیر عادی بوده‌است هری هیچ زمان دیگری نشنیده بود که او از خواهرش حرفی بزند. هری در عجب بود که او بعد از این همه سال چنین اطلاعاتی را درباره‌ی دنیای جادویی به یاد می‌آورد درحالی‌که تمام نیرویش را صرف این می‌کرد که وانمود کند چنین دنیایی اصلاً وجود ندارد.

عمو ورنون دهانش را باز کرد، دوباره بست، بار دیگر باز کرد، آن را بست و سپس درحالی‌که کاملاً معلوم بود می‌کوشد به یاد بیاورد که چه‌طور می‌توان حرف زد برای سومین بار دهانش را باز کرد و خس‌خس‌کنان گفت:

ـ پس... پس... اونا... واقعاً... وجود دارن؟ اون دیوونگی‌ها... چی بود؟

خاله پتونیا با حرکت سر جواب مثبت داد.

عمو ورنون نگاهش را از خاله پتونیا به دادلی و سپس به هری انداخت گویی امیدوار بود یکی از آن‌ها فریاد بزند: «حقه‌ی روز اول آوریل[1]!» وقتی هیچ‌کس این کار را نکرد بار دیگر دهانش را باز کرد اما تلاشش برای یافتن کلمات با ورود سومین جغد آن شب به هدر رفت. سومین جغد مثل گلوله‌ی توپ‌پرداری از پنجره‌ای که هنوز باز بود به داخل آشپزخانه پرواز کرد و پروبال زنان روی میز آشپزخانه فرود آمد و باعث شد هر سه عضو خانواده‌ی دورسلی از وحشت از جا بپرند. هری دومین نامه‌ی رسمی آن شب را از منقار جغد درآورد و هنگامی‌که جغد پروازکنان در تاریکی شب گم می‌شد پاکت نامه را پاره کرد.

---

۱ ـ روز اول آوریل روز دروغ و شوخی است و مردم در این روز به هم دروغ‌های شاخ‌دار می‌گویند ـ م.

عمو ورنون درحالی‌که زیر لب به جغدها بد و بیراه می‌گفت و پاهایش را به زمین می‌کوبید به سمت پنجره رفت و آن را به هم کوبید و بست.

آقای پاتر عزیز،
لازم به تذکر است به رغم نامه‌ای که حدود بیست و دو دقیقه‌ی پیش دریافت کردید، وزارت سحر و جادو در تصمیم خود برای انهدام فوری چوبدستی شما تجدیدنظر کرده‌است و این حکم تا زمان جلسه‌ی دادرسی انضباطی شما در تاریخ دوازدهم اوت که حکم رسمی صادر خواهدشد به تعویق می‌افتد.

وزارت سحر و جادو پس از مذاکره با مدیر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز موافقت کرده‌است که مسئله‌ی اخراج شما از مدرسه نیز در همان تاریخ معلوم شود. بنابراین تحصیل شما در این مدرسه تا زمانی‌که تحقیقات بیش‌تری انجام شود به حالت تعلیق درمی‌آید.

با آرزوی بهروزی
ارادتمند شما
مافلدا هاپکرک
اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو
وزارت سحر و جادو

هری سه بار پشت سر هم نامه را از اول تا آخر خواند. از تصور این‌که هنوز اخراج نشده‌است انقباض آزاردهنده‌ای که در قفسه‌ی سینه‌اش بود کم‌کم رها شد اما دلهره و هراسش هنوز از بین نرفته بود. ظاهراً همه چیز به این جلسه‌ی دادرسی روز دوازدهم اوت بستگی داشت.

صدای عمو ورنون او را به محیط پیرامونش باز گرداند که گفت:

ـ خب؟ چی شد؟ به یه چیزی محکومت کردن؟

عمو ورنون فکری کرد و با حالتی امیدوارانه گفت:

ـ توی دارو دسته‌تون مجازات اعدام هم دارین؟

هری گفت:
ـ من باید به یه جلسه‌ی دادرسی برم.
ـ اون وقت اون‌جا محکومت می‌کنن؟
ـ به گمانم آره.
عمو ورنون با بدجنسی گفت:
ـ پس من امیدمو از دست نمی‌دم.
هری از جایش بلند شد و گفت:
ـ خب، اگه کارتون با من تمومه...
او نیاز مبرمی به تنهایی داشت تا بتواند فکر کند و شاید نامه‌ای به رون، هرمیون یا سیریوس بفرستد. عمو ورنون نعره زد:
ـ نه، لعنتی، کارمون با تو تموم نیست! بشین ببینم!
هری با بی‌قراری گفت:
ـ دیگه چی‌کار دارین؟
عمو ورنون فریاد زد:
ـ دادلی! من می‌خوام دقیقاً بدونم که چه بلایی سر پسرم اومده!
ـ باشه!
هری نعره زد و خشمش باعث شد جرقه‌های قرمز و زرد از نوک چوبدستی‌اش شلیک شود که همچنان محکم آن را نگه داشته‌بود. هر سه عضو خانواده‌ی دورسلی از وحشت چهره‌هایشان را درهم کشیدند. هری که می‌کوشید بر خشمش چیره شود تندتند گفت:
ـ من و دادلی توی کوچه‌ای بودیم که بین پیچ نیم‌دایره‌ای ماگنولیا و ویستریاواکه. دادلی فکر می‌کرد داره زرنگ‌بازی در میاره منم چوبدستیمو درآوردم ولی ازش استفاده نکردم. بعد سروکله‌ی دو تا دیوانه‌ساز پیدا شد.
عمو ورنون با حرص پرسید:
ـ حالا این دیوونه نماها چی هستن؟ چی‌کار می‌کنن؟

ـگفتم که... همه‌ی شادی‌هارو از وجود آدم بیرون می‌کشن... و اگه فرصتی گیرشون بیاد آدمو می‌بوسن...

عمو ورنون که چشم‌هایش گرد شده‌بود پرسید:

ـ می‌بوسن؟ آدمو می‌بوسن؟

ـوقتی اونا روح کسی‌رو از دهانش می‌مکند و بیرون می‌کشند، می‌گن اونو بوسیده...

خاله پتونیا جیغ کوتاهی کشید و گفت:

ـ روحش؟ اونا که این کارو نکرده‌ن... اون هنوز روح داره...

او شانه‌های دادلی را گرفت و او را تکان داد گویی می‌خواست صدای تلق‌تولوق روحش را درون بدنش بشنود.

هری با عصبانیّت گفت:

ـ معلومه که روحشو نکشیده‌ن، اگه می‌کشیدن خودتون می‌فهمیدین.

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

ـ تو باهاشون مبارزه کردی و نگذاشتی، درسته، پسر؟ پدرشونو درآوردی، نه؟

هری که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ پدر دیوانه‌سازهارو نمی‌شه درآورد.

عمو ورنون از کوره در رفت و گفت:

ـ پس چرا حالش خوبه؟ چرا خالی نشده؟

ـ برای این‌که من افسون سپر مدافع‌رو...

فیش. با صدای به‌هم‌خوردن پروبال و صدای ملایم سقوط گردوخاک، چهارمین جغد از درون بخاری دیواری آشپزخانه به بیرون پرتاب شد. عمو ورنون فریاد زد: «پناه بر خدا!» سپس دسته‌ای از موهای سبیلش را کند درحالی‌که مدت‌ها بود چنین کاری را نکرده‌بود.

ـ هیچ جغدی نباید بیاد این جا! دارم بهت می‌گم من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

اما هری داشت طومار حلقه‌شده‌ای را از پای جغد درمی‌آورد. حدس می‌زد که این نامه از طرف دامبلدور باشد و همه چیز را برایش توضیح بدهد... دیوانه‌سازها، خانم فیگ، این‌که وزارتخانه چه می‌خواست بکند، و این‌که دامبلدور چه‌طور می‌خواست همه چیز را روبه‌راه کند... اما برای اوّلین بار در عمرش از دیدن دستخط سیریوس ناامید و ناراحت شد. هری شروع به خواندن پیغام سیریوس کرد و به داد و هوارهای عمو ورنون درباره‌ی جغدها و تنگ‌کردن چشم‌هایش در برابر دومین توده‌ی گردوخاک اعتنایی نکرد که در اثر بالارفتن آخرین جغد از لوله‌ی بخاری پراکنده‌شده بود.

آرتور همین الان بهمون گفت چه اتفاقی افتاده.
هر کاری می‌خوای بکن فقط دیگه از خونه بیرون نرو.

این پیغام در جواب تمام وقایعی که آن شب رخ داد چنان کم و ناکافی می‌نمود که هری در پایین و پشت طومار به دنبال بقیه‌ی آن می‌گشت اما هیچ چیز دیگری در آن ننوشته بود.

حالا دوباره خشم هری اوج می‌گرفت. آیا هیچ‌کس نمی‌خواست برای این‌که او تک‌وتنها با دو دیوانه‌ساز مبارزه کرده‌بود به او یک «دستت درد نکند» خشک و خالی بگوید؟ آقای ویزلی و سیریوس هر دو چنان رفتار کرده‌بودند انگار هری کار بدی کرده بود و آن‌ها مؤاخذه‌ی او را به تعویق انداخته بودند تا میزان خسارتی که وارد کرده معلوم شود.

ـ یه دسته... یه دسته جغد مثل گلوله میان تو خونه‌ی من و می‌رن. اما، پسرجون، من دیگه نمی‌گذارم، دیگه نمی‌گذارم...

هری درحالی‌که پیغام سیریوس را در مشتش مچاله می‌کرد با بدخلقی گفت:

ـ من‌که نمی‌تونم جلوی اومدن جغدهارو بگیرم.

عمو ورنون با پرخاشگری گفت:

ـ من می‌خوام درباره‌ی اتفاقی که امشب افتاد حقیقت‌رو بدونم. اگه دیوانه‌سازها به دادلی آسیب رسوندن، تو چرا اخراج شدی؟ تو همون کاری‌رو که می‌دونی کردی. خودت گفتی!

هری نفس عمیق و آرامی کشید. درد سرش دوباره شروع شده‌بود. بیش از هر چیز دلش می‌خواست از آشپزخانه بیرون برود و از دورسلی‌ها دور بشود.

هری درحالی‌که با تمام قوا می‌کوشید آرام بماند گفت:

ـ من افسون سپر مدافع‌رو اجرا کردم که از شر دیوانه‌سازها خلاص بشیم. این تنها چیزیه که روی اونا اثر داره.

عمو ورنون با حرص و ناراحتی گفت:

ـ آخه اون دیوانه‌نماها توی لتیل وینگینگ چی‌کار داشته‌ن؟

هری با درماندگی گفت:

ـ نمی‌تونم چیزی بگم. خودم هم نمی‌دونم.

درخشش و روشنایی آشپزخانه باعث می‌شد سرش بیش‌تر زق‌زق کند. خشمش فروکش کرده‌بود. احساس خستگی و فرسودگی می‌کرد. همه‌ی اعضای خانواده‌ی دورسلی به او چشم دوخته بودند. عمو ورنون با قاطعیت گفت:

ـ علتش تویی! یه چیزیه که به تو مربوط می‌شه، پسر، من می‌دونم! پس چرا باید این‌جا پیداشون بشه؟ وگرنه برای چی باید می‌اومدن توی اون کوچه؟ تو تنها... تنها...

معلوم بود راضی نمی‌شود کلمه‌ی «جادوگر» را به کار ببرد. بنابراین ادامه داد:

ـ ... تو تنها همونی که می‌دونی در این اطراف هستی.

ـ من نمی‌دونم چرا اونا اومدن این‌جا...

اما این حرف‌های عمو ورنون باعث شد مغز خسته و وامانده‌ی هری

دوباره به کار بیفتد. چرا دیوانه‌سازها به لتیل‌وینگینگ آمده‌بودند؟ آمدن آن‌ها به کوچه‌ای که هری در آن بود چه‌طور می‌توانست اتفاقی باشد؟ آیا کسی آن‌ها را فرستاده‌بود؟ آیا وزارت سحر و جادو کنترل دیوانه‌سازها را از دست داده بود؟ آیا آن‌ها چنان‌که دامبلدور پیش‌بینی کرده‌بود آزکابان را رها کرده و به ولدمورت پیوسته بودند؟

عمو ورنون رشته‌ی افکار هری را از هم گسست و گفت:

ـ این نامردها نگهبان یه زندان عجیب غریبند؟

هری گفت:

ـ بله.

ای کاش سردردش خوب می‌شد، ای کاش می‌توانست از آشپزخانه بیرون برود و به تاریکی اتاقش برسد و فکر کند...

عمو ورنون با حالت پیروزمندانه‌ی کسی که به یک نتیجه‌ی قطعی رسیده‌است گفت:

ـ آهان! اومده‌بودن تورو دستگیر کنن. همینه، درسته، پسر؟ تو داری از چنگ قانون فرار می‌کنی!

هری سرش را طوری تکان داد که انگار می‌خواست مگسی را بپراند و درحالی‌که مغزش با سرعت کار می‌کرد گفت:

ـ معلومه که نه.

ـ پس چرا...؟

هری با صدای آرامی که گویی خطاب به خودش بود نه عمو ورنون گفت:

ـ حتماً اون اونارو فرستاده.

ـ اون کیه؟ کی ممکنه اونارو فرستاده باشه؟

هری گفت:

ـ لرد ولدمورت.

در نظرش بسیار عجیب می‌نمود که دورسلی‌ها، که با شنیدن کلماتی

مثل «جادوگر» «جادو» یا «چوبدستی» چنان چهره‌هایشان را درهم می‌کشیدند، جا می‌خوردند و جیغ و داد راه می‌انداختند، می‌توانستند بدون ذره‌ای تزلزل نام شرورترین جادوگر در تمام دوران را بشنوند.

ـ لرد... صبر کن ببینم...

عمو ورنون صورتش را درهم کشید و در چشم‌های خوک مانندش حالتی پدیدار شد گویی چیز جدیدی را فهمیده بود و ادامه داد:

ـ این اسمو شنیده‌ام... همونی نیست که...

ـ پدر و مادرمو کشت؟ بله، خودشه.

ـ ولی اون که رفته...

عمو ورنون با بی‌قراری این را گفت بدون توجه به این‌که ممکن است قتل پدر و مادر هری برای کسی موضوع غم‌انگیزی باشد. سپس ادامه داد:

ـ اون یارو گنده‌هه گفت. گفت رفته...

هری با ناراحتی گفت:

ـ اون برگشته.

از نظر هری ایستادن در آشپزخانه‌ی بی‌نهایت تمیز خاله پتونیا در کنار یخچال آخرین مدل و تلویزیون دارای صفحه‌ی عریض، و گفت‌وگوی آرام با عمو ورنون درباره‌ی ولدمورت بسیار عجیب می‌نمود. ظاهراً با ورود دیوانه‌سازها به لتیل‌وینگینگ، دیوار نامریی و عظیمی که دنیای غیرجادویی و سرسخت پریوت درایو را از جهان فراسوی آن جدا می‌کرد فرو پاشیده‌بود. دو زندگی هری به نوعی با هم تداخل یافته و همه‌چیز را زیرورو کرده‌بود: دورسلی‌ها از او درباره‌ی جزییات دنیای جادویی می‌پرسیدند، خانم فیگ آلبوس دامبلدور را می‌شناخت، دیوانه‌سازها بر فراز لتیل وینگینگ به پرواز درمی‌آمدند و ممکن بود هری دیگر هیچ‌وقت نتواند به هاگوارتز بازگردد. ضربان دردناک سر هری شدیدتر شد. خاله پتونیا آهسته زمزمه کرد:

ـ برگشته؟

خاله پتونیا طوری به هری نگاه می‌کرد که در گذشته هیچ‌گاه چنان به او نگاه نکرده‌بود. ناگهان هری برای اوّلین بار در عمرش خدا را شکر کرد که خاله پتونیا خواهر مادرش بوده‌است. نمی‌دانست چرا در آن لحظه‌ی خاص چنین فکری با شدت و قدرت به ذهنش رسیده‌است. تنها چیزی که می‌دانست این بود که در آن مکان خودش تنها کسی نبود که تصور مبهمی از معنای بازگشت ولدمورت داشت. خاله پتونیا هیچ‌گاه در عمرش او را آن‌گونه نگاه نکرده‌بود. چشم‌های درشت و کم‌رنگش را (برخلاف چشم‌های خواهرش) از خشم یا نفرت تنگ نکرده‌بود. این بار چشم‌های ترسانش گشاد شده‌بود. به نظر می‌رسید که تظاهر غضب‌آلودی که خاله پتونیا در تمام عمر هری از خود نشان می‌داد (که جادو یا دنیای دیگری غیر از دنیایی که او و عمو ورنون در آن می‌زیستند وجود ندارد) درهم شکسته است.

هری رویش را به خاله پتونیا کرد و به او گفت:

ـ بله، یک ماه پیش برگشت. من دیدمش.

دست‌های خاله پتونیا شانه‌های گوشتالود و چرمپوش دادلی را یافت و آن را فشرد. عمو ورنون که نگاهش را از همسرش به هری و از هری به همسرش می‌انداخت و به نظر می‌رسید از تفاهم بی‌سابقه‌ای که میان آن دو شکفته بود گیج و سردرگم شده‌باشد گفت:

ـ صبر کنین... صبر کنین... گفتی این لرد ولد نمی‌دونم چی‌چی برگشته؟

ـ بله.

ـ همونی که پدر و مادر تو کشته؟

ـ بله.

ـ و حالا این نامردهارو فرستاده دنبالت؟

ـ ظاهراً که این طوره.

ـ که این طور!

عمو ورنون نگاهش را از همسر رنگ پریده‌اش بـه هـری انـداخت و شلوارش را بالا کشید و گفت:

ـ خب، پس همه چی معلوم شد.

عمو ورنون بادی به غبغب انداخت و به نظر رسید پیراهنش پر از باد می‌شود و سپس گفت:

ـ می‌تونی از این خونه بری، پسر!

هری گفت: «چی؟» عمو ورنون نعره زد و این بار خاله پتونیا و دادلی نیز از جا پریدند.

ـ شنیدی که چی گفتم... بیرون! بیرون! بیرون! باید سال‌ها پیش این کارو می‌کردم! انگار این‌جا آسـایشگاه جـغدهاست، یکسـره مـیان و مـی‌رن، دسرمون داغون شد، نصف سالنمون منفجر شد، دادلی دم درآورد، مارج مثل بادکنک به طاق چسبید، و اون فورد آنجلیا به پرواز دراومد... بیرون! بیرون! دیگه تموم شد! دیگه دورانت بـه سـر رسـید! اگـه یـه دیـوونه‌ی زنجیری دنبالته دیگه نباید این‌جا بمونی و جون زن و بچه‌ی منو به خطر بندازی. اگه می‌خوای از همون راهی بری که والدین به درد نخورت رفتن نباید مارو به دردسر بندازی، دیگه تموم شد! بیرون!

هری سرجایش میخکوب شده‌بود. نامه‌های وزارتخانه، آقای ویزلی و سیریوس در دست چپش مچاله شده‌بود. *هر کاری می‌خواهی بکن فقط دیگر از خانه بیرون نرو*. از خانه‌ی خاله و شوهرخاله‌ات خارج نشو.

ـ شنیدی چی گفتم؟

عمو ورنون به جلو خم شده‌بود و صورت بزرگ و سرخ‌رنگش چنان به صورت هری نزدیک بود که ذرات بزاق عمو ورنون به صورتش پـاشید. عمو ورنون ادامه داد:

ـ زودباش دیگه! مگه نیم‌ساعت پیش نمی‌خواستی بری! من کاملاً با تـو موافقم! برو بیرون و دیگه پشت سرت‌رو هم نگاه نکن! نمی‌دونم چرا از اول تورو نگه داشتم. حق با مارج بود. باید مـی‌فرستادیمت پـرورشگاه.

تقصیر خودمون بود که زیادی ملایمت به خرج دادیم، فکر کردیم می‌تونیم این چیزهارو از فکرت بریزیم بیرون، فکر کردیم می‌تونیم تورو تبدیل به یه بچه‌ی عادی کنیم، اما از همون اول فاسد و پوسیده بودی. دیگه هرچی جغد دیدم بسه!

پنجمین جغد چنان با سرعت از دودکش پایین آمد که چیزی نمانده بود بر روی زمین سقوط کند اما جیرجیرکنان اوج گرفت و بالا رفت. هری دستش را دراز کرد که نامه را که پاکتی سرخ رنگ داشت بگیرد اما جغد که پروازکنان در بالای سر خاله پتونیا چرخ می‌زد مستقیم به سمت او رفت. خاله پتونیا جیغ زد و سرش را کنار کشید و با دست‌هایش صورتش را پوشاند. جغد نامه را روی سر او انداخت و سپس برگشت و مستقیم از دودکش بالا رفت.

هری به سرعت جلو رفت که نامه را بردارد اما خاله پتونیا روی دستش زد و او را از این کار باز داشت. هری گفت:

ـ اگه دوست داری می‌تونی بازش کنی ولی در هر حال منم می‌شنوم که چی میگه. اون یه نامه‌ی عربده کشه.

عمو ورنون نعره کشید:

ـ بندازش پتونیا. بهش دست نزن، ممکنه خطرناک باشه!

خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت:

ـ نامه مال منه. اسم منو روش نوشته‌ن، نگاه کن، ورنون! پریوت درایو، شماره‌ی چهار، آشپزخانه، خانم پتونیا دورسلی...

نفس خاله پتونیا از وحشت بند آمده بود. پاکت نامه‌ی سرخ رنگ داشت دود می‌کرد. هری با اصرار گفت:

ـ بازش کن! خودت بازش کن! بالاخره که خودش باز می‌شه...

ـ نه...

دست خاله پتونیا می‌لرزید. با وحشت به گوشه و کنار آشپزخانه نگاه کرد گویی دنبال راه فرار می‌گشت اما دیگر دیر شده‌بود... پاکت نامه

شعله‌ور شد. خاله پتونیا جیغ کشید و آن را انداخت.

صدای وحشتناکی در فضای بسته‌ی آشپزخانه طنین‌انداز شد که از نامه‌ی شعله‌ور روی زمین میز بیرون می‌آمد.

«آخرینم را به یاد داشته باش، پتونیا.»

به‌نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است خاله پتونیا از هوش برود. روی صندلی کنار دادلی ولو شد و دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت. بقایای نامه بی‌سروصدا سوخت و خاکستر شد.

عمو ورنون با صدایی دو رگه گفت:

ـ این چی بود؟ چه... من نمی... پتونیا؟

خاله پتونیا چیزی نگفت. دادلی با قیافه‌ی احمقانه‌ای به مادرش خیره شده و دهانش بازمانده بود. خاله پتونیا هنوز می‌لرزید. آب دهانش را فرو داد و با صدای ضعیفی گفت:

ـ این پسر... این پسر باید این‌جا بمونه، ورنون.

ـ چی؟

ـ اون این‌جا می‌مونه.

خاله پتونیا که به هری نگاه نمی‌کرد بار دیگر از جایش برخاست. عمو ورنون گفت:

ـ اون... ولی پتونیا...

ـ اگه بندازیمش بیرون همسایه‌ها برامون حرف درمی‌یارن.

با این‌که هنوز صورت خاله پتونیا رنگ پریده بود اما به سرعت به حالت طبیعی‌اش باز می‌گشت و دوباره چابک و بدخلق می‌شد. ادامه داد:

ـ همسایه‌ها ازمون سؤال‌های عجیب غریب می‌کنن، می‌خوان سر در بیارن که اون کجا رفته. مجبوریم نگهش داریم.

عمو ورنون مثل یک لاستیک کهنه بادش خالی شد و گفت:

ـ ولی پتونیا، عزیزم...

خاله پتونیا به او اعتنا نکرد و رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

ـ باید همین‌جا توی اتاقت بمونی. نباید از خونه بیرون بری. حالا برو بخواب.

هری از جایش تکان نخورد و پرسید:

ـ اون عربده‌کش از طرف کی بود؟

خاله پتونیا با بد خلقی گفت:

ـ سؤال بی‌سؤال.

ـ شما با جادوگرها تماس دارین؟

ـ بهت گفتم برو بخواب!

ـ معنیش چی بود؟ آخرین چی‌رو به یاد داشته باش؟

ـ برو بخواب!

ـ چی شد که ...

ـ شنیدی که خاله‌ت چی گفت، دیگه برو بخواب!

فصل ۳



نگهبانان پیشتاز

دیوانه‌سازها به من *حمله کردند* و ممکنه من *از هاگوارتز اخراج* بشم. *می‌خوام بدونم* چه خبره و من *کی می‌تونم از این‌جا* بیرون برم.

هری همین که به اتاق تاریک و میز تحریرش رسید جملات فوق را بر روی سه تکه کاغذ پوستی جداگانه نوشت. اولی را خطاب به سیریوس، دومی را خطاب به رون، و سومی را خطاب به هرمیون نوشت. جغدش هدویگ برای شکار بیرون رفته و قفس خالی‌اش روی میز بود. هری در انتظار بازگشت جغدش در اتاق بالا و پایین می‌رفت، سرش زق‌زق می‌کرد و با این‌که چشم‌هایش از شدت خستگی به سوزش افتاده‌بود ذهنش چنان درگیر بود که نمی‌توانست بخوابد. پشتش در اثر کشیدن دادلی تا در خانه درد می‌کرد و دو برآمدگی روی سرش که یکی در اثر برخورد با پنجره و دیگری در اثر ضربه‌ی مشت دادلی ایجاد شده‌بود بدجوری زق‌زق می‌کرد.

وجودش از خشم و ناکامی لبریز بود و در اتاق بالا و پایین می‌رفت، دندان‌هایش را بر روی هم می‌سایید و مشت‌هایش را می‌فشرد، و هر بار از جلوی پنجره می‌گذشت نگاه غضب‌آلودی به پهنه‌ی آسمان تاریک و پرستاره می‌انداخت. دیوانه‌سازها برای گرفتن او اعزام شدند، خانم فیگ و ماندانگاس فلچر مخفیانه مثل سایه او را تعقیب می‌کردند، و بعد تحصیلش در هاگوارتز به حالت تعلیق درآمد و بالاخره قضیه‌ی جلسه‌ی دادرسی در وزارت سحر و جادو مطرح شد، اما بازهم هیچ‌کس به او نمی‌گفت چه خبر شده‌است.

از این‌ها گذشته معلوم نبود آن نامه‌ی عربده‌کش درباره‌ی چه بود. صدایی که چنان وحشتناک و تهدیدآمیز در آشپزخانه طنین انداخت صدای چه کسی بود؟

چرا باید هری بی‌خبر از همه‌جا در آن‌جا گیر می‌افتاد؟ چرا همه با او مثل یک بچه‌ی بد رفتار می‌کردند؟ *دیگر جادو نکن، در خانه بمان...*

هنگامی‌که از کنار چمدان مدرسه‌اش می‌گذشت لگدی به آن زد اما با این کار نه تنها از خشمش کاسته نشد بلکه وضعش وخیم‌تر نیز شد چراکه حالا درد شست پایش نیز به درد بخش‌های دیگر بدنش اضافه شده‌بود.

درست وقتی‌که لنگ‌لنگان از جلوی پنجره می‌گذشت هدویگ همچون روح کوچکی با صدای ظریفی که از پروبالش برمی‌خاست از پنجره به داخل اتاق پرواز کرد.

هنگامی‌که هدویگ به آرامی بر روی قفسش فرود می‌آمد هری با عصبانیّت گفت:

ـ درست به موقع اومدی! می‌تونی اونو بگذاری زمین، باهات کار دارم!

هدویگ با چشم‌های کهربایی گرد و درشتش، از بالای قورباغه‌ی مرده‌ای که به منقار داشت نگاه سرزنش‌آمیزی به هری کرد. هری گفت:

ـ بیا این‌جا.

سپس سه طومار کوچک حلقه شده‌ی کاغذ پوستی و تسمه‌ای چرمی

را برداشت و شروع به بستن آن‌ها به پای جرم گرفته‌ی او کرد و ادامه داد:
ـ این‌هارو یکراست به دست سیریوس، رون و هرمیون می‌رسونی و با جواب‌های طولانی و درست و حسابی برمی‌گردی. اگه لازم بود تا موقعی که جواب طولانی و مفصّل ننوشتن بهشون نوک بزن. فهمیدی؟

هدویگ که هنوز قورباغه‌ی مرده را به منقار داشت صدای هوهوی خفه‌ای کرد. هری گفت:

ـ پس زودتر برو.

هدویگ بلافاصله پرواز کرد و رفت. به مجردی که او پرواز کرد هری بدون آن‌که لباسش را عوض کند خود را بر روی تخت انداخت و به سقف تاریک چشم دوخت. اکنون برای رفتار آزاردهنده‌اش با هدویگ احساس گناه نیز به احساسات فلاکت‌بار دیگرش اضافه شده‌بود. او تنها دوستش در خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو بود. اما هنگامی که با نامه‌ی سیریوس، رون و هرمیون بازگشت ناراحتی را از دلش در می‌آورد.

امکان نداشت که آن‌ها حمله‌ی دیوانه‌سازها را نادیده بگیرند و ناچار بودند زودتر جواب نامه‌اش را بدهند. احتمالاً فردا صبح که از خواب بیدار می‌شد سه نامه‌ی چاق و چله، مملو از همدردی و نقشه‌هایی برای بردن فوری او به پناهگاه در انتظارش بود. و با این فکر آرامش‌بخش خواب او را در ربود و همه‌ی افکار دیگر را محو و ناپدید کرد.

* * *

اما هدویگ صبح روز بعد بازنگشت. هری تمام روز را در اتاقش ماند و جز برای رفتن به دستشویی از آن‌جا بیرون نرفت. آن‌روز سه بار خاله پتونیا برایش غذا آورد و از دریچه‌ی مخصوص رفت‌وآمد گربه‌ها که عمو ورنون سه سال پیش روی در اتاقش نصب کرده‌بود غذا را داخل اتاق گذاشت. هربار که هری صدای پای او را می‌شنید سعی می‌کرد درباره‌ی

نامه‌ی عربده‌کش از او چیزی بپرسد اما انگار که از دستگیره‌ی در سؤال می‌کرد. در سایر مواقع دورسلی‌ها به اتاق او نزدیک هم نمی‌شدند. دلیلی برای تحمیل هم‌نشینی خود به آن‌ها نمی‌یافت. بگو مگوی بیش‌تر با آن‌ها هیچ حاصلی نداشت جز این احتمال که از شدت خشم جادوهای غیرقانونی دیگری را اجرا کند.

سه روز تمام به همین ترتیب گذشت. هری گاه آرام و قرار نداشت چنان‌که نمی‌توانست به هیچ‌کاری خود را سرگرم کند و در این مدت در اتاقش قدم می‌زد و از تمام کسانی که او را به حال خود رها کرده‌بودند تا در این گرفتاری دست و پا بزند خشمگین بود، و گاه چنان دچار رخوت و سستی می‌شد که می‌توانست یک ساعت روی تختش دراز بکشد، مات و مبهوت به نقطه‌ای در فضا خیره شود و از ترس جلسه‌ی دادرسی در وزارت سحر و جادو دلش به درد آید.

اگر بر علیه او رأی صادر می‌کردند چه؟ اگر او را اخراج می‌کردند و چوبدستی‌اش را دونیم می‌کردند چه؟ در این‌صورت او چه می‌کرد و به کجا می‌رفت؟ -حالا که دنیای دیگر را می‌شناخت، همان دنیایی که واقعاً به آن تعلق داشت، دیگر نمی‌توانست مثل گذشته به‌طور دایمی با دورسلی‌ها زندگی کند... سیریوس یک سال پیش، قبل از آن‌که خودش ناچار به فرار از چنگ مأمورین وزارتخانه شود به هری پیشنهاد کرده‌بود به خانه‌ی او برود، اما آیا این امکان‌پذیر بود؟ آیا با توجه به این‌که هری زیر سن قانونی بود به او اجازه می‌دادند که به تنهایی در آن‌جا زندگی کند؟ یا این‌که دیگران باید درباره‌ی محل سکونت بعدی او تصمیم می‌گرفتند؟ آیا نقض قانون بین‌المللی رازداری آن‌قدر جدی بود که هری را به یکی از سلول‌های آزکابان بکشاند؟ هرگاه که این فکر به ذهن هری می‌آمد هربار بدون استثناء از روی تختش پایین می‌خزید و بار دیگر شروع به قدم‌زدن در اتاق می‌کرد.

در پنجمین شب پس از رفتن هدویگ هری یکی دیگر از دوره‌های

دلسردی را پشت سر می‌گذاشت. روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود؛ و ذهن خسته‌اش کاملاً خالی بود که شوهرخاله‌اش وارد اتاق شد. هری به آرامی به او نگاه کرد. او بهترین کت و شلوارش را به تن داشت و در چهره‌اش خودپسندی نمایان بود. او گفت:

ـ ما داریم می‌ریم بیرون.

ـ بله؟

ـ ما، یعنی من و خاله‌ت و دادلی، داریم می‌ریم بیرون.

ـ باشه.

هری با بی‌حوصلگی این را گفت و دوباره به سقف خیره شد.

ـ تا وقتی ما برنگشتیم نباید از اتاقت بیرون بیای.

ـ باشه.

ـ نباید به تلویزیون، ضبط صوت یا وسایل دیگه‌ی ما دست بزنی.

ـ باشه.

ـ نباید از توی یخچال غذا بدزدی.

ـ باشه.

ـ می‌خوام در اتاقتو قفل کنم.

ـ قفل کن.

کاملاً معلوم بود که عمو ورنون از مشاهده‌ی بی‌علاقگی هری به جروبحث مشکوک شده‌است. او چشم غره‌ای به هری رفت سپس با گام‌های محکم از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. هری صدای چرخیدن کلید را در قفل در و صدای گام‌های سنگین عمو ورنون را هنگام پایین‌رفتن از پله‌ها شنید. چند دقیقه بعد صدای به‌هم‌خوردن درهای اتومبیل، صدای غرش موتور آن، و صدای بیرون رفتن اتومبیل از جلوی خانه به گوش رسید.

هری نسبت به رفتن دورسلی‌ها هیچ احساس خاصی نداشت. بودن یا نبودن آن‌ها در خانه برای او فرقی نداشت. حتی نمی‌توانست قوایش را

جمع کند و برای روشن‌کردن چراغ اتاقش از روی تخت برخیزد. فضای اتاق کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و او به صداهای شبانه گوش می‌داد که از پنجره‌ی اتاقش که همیشه آن را باز می‌گذاشت به گوش می‌رسید و همچنان در انتظار لحظه‌ی فرخنده‌ای بود که هدویگ باز می‌گشت.

از درون خانه‌ی خالی صداهایی به گوش می‌رسید. لوله‌ها قل‌قل می‌کردند. هری در حالتی نیمه‌هشیار در بدبختی خود معلق بود و به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد.

و آن‌گاه صدای واضح برخورد چیزی را در آشپزخانه شنید.

از جایش پرید و صاف نشست و گوشش را تیز کرد. امکان نداشت دورسلی‌ها برگشته باشند، هنوز خیلی زود بود، و در هر حال او صدای اتومبیلشان را نشنیده بود.

چند لحظه همه‌جا ساکت بود و بعد او صدای چند نفر را شنید.

به خود گفت: «دزد آمده!» و بی‌سروصدا از تخت پایین آمد و ایستاد. اما بلافاصله متوجه شد که دزدها آهسته حرف می‌زنند درحالی‌که کسانی‌که در آشپزخانه راه می‌رفتند به خود زحمت این کار را نمی‌دادند.

با عجله چوبدستی‌اش را از روی میز عسلی کنار تختش برداشت و در مقابل در اتاق ایستاد و سراپا گوش شد. یک لحظه بعد وقتی قفل در با صدای «تق» بلندی باز شد از جا پرید.

هری بی‌حرکت ایستاده بود و از در باز به تاریکی پاگرد پله‌ها خیره نگاه می‌کرد. گوشش را تیز کرده‌بود تا بلکه صدایی بشنود اما صدای دیگری به گوشش نرسید. لحظه‌ای مردد ماند و سپس با چابکی و بی‌سروصدا از اتاق خارج شد و در بالای پله‌ها ایستاد.

ناگهان قلبش از جا کنده شد. عده‌ای در هال تاریک طبقه‌ی پایین ایستاده بودند و در مقابل نور چراغ‌های خیابان که از در شیشه‌ای به درون خانه می‌تابید همچون سایه‌هایی به نظر می‌رسیدند. تا آن‌جا که می‌توانست تشخیص بدهد هشت نه نفر از پایین به او نگاه می‌کردند.

یکی از آن‌ها با صدای بمی غرولندکنان گفت:

ـ تا چشم کسی‌رو از حدقه در نیاوردی، چوبدستیتو بیار پایین، پسر.

قلب هری با شدتی اجتناب‌ناپذیر در سینه می‌تپید. آن صدا را شناخت اما چوبدستی‌اش را پایین نیاورد. با تردید گفت:

ـ پروفسور مودی[1]؟

صدای غرش‌مانند به گوش رسید که می‌گفت:

ـ درباره‌ی پروفسوری چیزی نمی‌دونم. آخه هیچ‌وقت نتونستم درست تدریس کنم، نه؟ بیا پایین. می‌خوام درست و حسابی ببینمت.

هری سر چوبدستی را کمی پایین آورد اما از فشار دستش بر آن نکاست و از جایش تکان نخورد. او برای شک و تردید خود دلیل بسیار خوبی داشت. او اخیراً نه ماه تمام را در کنار کسی گذرانده بود که گمان می‌کرد مودی چشم باباقوری است درحالی‌که معلوم شد او اصلاً مودی نبوده بلکه یک شیاد حقه‌باز بوده‌است، شیادی که قبل از کنار رفتن نقابش سعی داشت هری را بکشد. اما پیش از آنکه هری بتواند درباره‌ی واکنش بعدی‌اش تصمیم‌گیری کند دومین صدا که اندکی دو رگه بود گفت:

ـ همه چی روبه‌راهه، هری. اومدیم که تورو از این‌جا ببریم.

قلب هری فرو ریخت. این صدا را نیز می‌شناخت هرچند که بیش از یک سال بود آن را نشنیده بود. ناباورانه گفت:

ـ پ... پروفسور لوپین؟ شما هستین؟

سومین صدا که صدای یک زن و کاملاً ناشناس بود گفت:

ـ حالا چرا ما توی تاریکی ایستادیم؟ *لوموس*.

نوک یکی از چوبدستی‌ها روشن شد و با نور جادویی فضای هال را روشن کرد. هری چشم‌هایش را بست و باز کرد. عده‌ای در پایین پله‌ها جمع شده و مشتاقانه به او چشم دوخته بودند. بعضی از آن‌ها سرک

---

1 - Moody

کشیده‌بودند تا بهتر بتوانند او را ببینند.

ریموس لوپین[1] از همه به او نزدیک‌تر بود. با این‌که هنوز کاملاً جوان بود خسته و مریض احوال به‌نظر می‌رسید. موهایش از زمان آخرین وداع هری با او سفیدتر شده و ردایش وصله‌دارتر و مندرس‌تر از همیشه بود. با این‌همه با روی باز به او لبخند می‌زد. هری نیز با وجود حیرت و شگفتی‌اش می‌کوشید به او لبخند بزند. ساحره‌ای که چوبدستی نورانی‌اش را بالا گرفته بود گفت:

ـ وای، همون شکلیه که فکر می‌کردم. سلام، هری!

به نظر می‌رسید این ساحره از همه کم سن‌وسال‌تر باشد. صورتی قلبی شکل و رنگ پریده داشت با چشمان تیره‌ی برّاق. موهای کوتاه سیخ سیخش ته رنگ بنفش داشت.

جادوگر سیاه‌پوست و تاسی که عقب‌تر از همه ایستاده بود و بدتر از همه این‌که یک گوشواره‌ی حلقه‌ای طلا به گوشش آویخته بود با صدای بم و کشداری گفت:

ـ حالا منظورتو فهمیدم، ریموس. قیافه‌اش کاملاً شبیه به جیمزه.

جادوگر مو سپیدی با صدای خس‌خسی از عقب گفت:

ـ غیر از چشم‌هاش. چشم‌هاش، چشم‌های لی‌لیه.

مودی چشم باباقوری که موهای بلند جوگندمی داشت و یک تکه از بینی‌اش قلوه‌کن شده‌بود با چشم‌های نامیزانش با سوءظن به او نگاه می‌کرد. یکی از چشم‌هایش کوچک و تیره و ریز بود و دیگری بزرگ و گرد و آبی نقره‌ای، که همان چشم سحرآمیزی بود که می‌توانست آن سوی درها و دیوارها و حتی پشت سر خود مودی را ببیند. مودی با صدای غرش مانندش گفت:

ـ مطمئنی که این خودشه، لوپین؟ اگه مرگ‌خواری‌رو که خودشو به شکل

---

1 - Remus Lupin

او درآورده با خودمون ببریم آینده‌ی درخشانی در پیش‌رو داریم، ها! باید ازش یه چیزی بپرسیم که فقط پاتر واقعی جوابشو می‌دونه. مگر این‌که... کسی با خودش محلول راستی آورده؟

لوپین پرسید:

ـ هری، سپر مدافعت چه شکلیه؟

هری با نگرانی گفت:

ـ شکل یه گوزنه.

لوپین گفت:

ـ خودشه، چشم باباقوری.

هری که کاملاً آگاه بود که همه هنوز به او نگاه می‌کنند از پله‌ها پایین آمد و چوبدستی‌اش را در جیب پشتی شلوار جینش جا داد. مودی غرید و گفت:

ـ چوبدستی‌رو اون‌جا نذار، پسر. اگه یه هو مشتعل بشه، چی؟ می‌دونستی که‌جادوگرهایی‌بهتراز تو سر همین کار قسمتی از بدنشونو ازدست‌داده‌ن؟

زن مو بنفش با علاقه از چشم باباقوری پرسید:

ـ چه کسی‌رو می‌شناسین که قسمتی از بدنشو از دست داده باشه؟

چشم باباقوری غرید و گفت:

ـ به این چیزها کاری نداشته باش، فقط چوبدستیتو توی جیب عقب شلوارت نگذار. ایمنی مقدماتی چوبدستی‌رو دیگه هیچ‌کس جدی نمی‌گیره.

و درحالی‌که باگام‌های شق و رق به سمت آشپزخانه می‌رفت با حالتی آزرده گفت:

ـ من خودم دیده‌م که می‌گم.

زن جوان لحظه‌ی نگاهش را به سقف انداخت و پشت چشمی نازک کرد.

لوپین دستش را دراز کرد و با هری دست داد و درحالی‌که با دقت

او را نگاه می‌کرد گفت:
ـ حالت خوبه؟
ـ خو... خوبم.

هری نمی‌توانست باور کند که این اتفاق واقعی است. بعد از چهار ماه آزگار بی‌خبری، که حتی کوچک‌ترین نشانه از برنامه‌ای برای بـردن او از پریوت درایو نبود ناگهان یک مشت جادوگر با خونسردی در خانه ایستاده بودند انگار که این کار از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی شده‌باشد. به افرادی که دور لوپین جمع شده‌بودند نگاهی انداخت. آن‌ها هنوز با شور و شوق به او نگاه می‌کردند. تـمام هـوش و حـواسش بـه ایـن مـوضوع مـتمرکز شده‌بود که چهار روز است موهایش را شانه نکرده‌است. هری تته‌پته‌کنان گفت:

ـ من... شانس آوردین که دورسلی‌ها بیرون بودن...

زن مو بنفش گفت:

ـ شانس آوردیم؟ این من بودم که اونارو وسوسه کردم از خونه بیرون برن. با پست مشنگی براشون یه نامه فرستادم و توی نامه نـوشتم کـه اونـا در مسابقه‌ی پرورش بهترین چمن در حومه‌ی شهرهای کل انگلستان نامزد شده‌اند. اونا الان یکراست دارن می‌رن که جایزه بگیرن... یا فکر می‌کنن که می‌رن جایزه بگیرن.

هری لحظه‌ای قیافه‌ی عمو ورنون را در حالی مجسم کرد که فهمیده است مسابقه‌ی پرورش بهترین چمن در حومه‌ی شهرهای کل انگلستانی وجود ندارد. سپس پرسید:

ـ داریم می‌ریم دیگه، نه؟ زود می‌ریم؟

لوپین گفت:

ـ فوراً راه می‌افتیم. فقط منتظر آژیر سفیدیم.

هری امیدوارانه پرسید:

ـ کجا می‌ریم؟ پناهگاه؟

ـ نه، پناهگاه نه.

لوپین هری را به سمت آشپزخانه برد و بقیه جادوگران درحالی‌که هنوز با کنج‌کاوی هری را نگاه می‌کردند به دنبالشان رفتند. لوپین ادامه داد:

ـ خیلی خطرناکه. ما قرارگاهمونو یه جایی بناکردیم که قابل ردیابی نیست. خیلی طول کشید...

مودی چشم باباقوری حالا کنار میز آشپزخانه نشسته بود و از بطری بغلی‌اش جرعه‌ای می‌نوشید. چشم سحرآمیزش به هر طرف می‌چرخید و وسایل آسایش و راحتی دورسلی‌ها را از نظر می‌گذراند. لوپین به مودی اشاره کرد و ادامه داد:

ـ هری، این الستور مودیه...

هری از این‌که کسی را به او معرفی کرد که فکر می‌کرد یک سال تمام او را می‌شناخته است احساس عجیبی داشت و با ناراحتی گفت:

ـ بله، می‌شناسمش.

ـ اینم نیمفادورا[1]...

ساحره‌ی جوان بر خود لرزید و گفت:

ـ ریموس، منو نیمفادورا صدا نکن... من تانکس[2] هستم.

لوپین جمله‌اش را کامل کرد و گفت:

ـ نیمفادورا تانکسه اما دوست داره با نام خانوادگیش بشناسنش.

تانکس زیرلب گفت:

ـ تو هم اگه مادر ابلهی داشتی که اسمتو «نیمفادورا» می‌گذاشت، همین‌طور می‌شدی.

لوپین جادوگر بلند قامت سیاه‌پوست را نشان داد و گفت:

---

1 - Nymphadora

2 - Tonks

ـ این کینگزلی شکلبولته[1]...

جادوگر سیاه‌پوست تعظیم کرد. لوپین به جادوگری که صدای خس‌خسی داشت اشاره کرد و گفت:

ـ الفی‌یس دوج[2]...

دوج سری تکان داد و لوپین گفت:

ـ دیدالوس دیگل[3]...

ـ ما قبلاً همدیگه‌رو دیدیم.

دیگل هیجان‌زده، با صدایی جیرجیر مانند این را گفت و کلاه سیلندری‌اش افتاد.

ـ املاین ونس[4]

ساحره‌ی شکوهمندی که شال سبز زمردی انداخته بود سرش را تکان داد.

ـ استرجس پادمور[5]...

جادوگری که فک چهارگوش و موی بور روشن پرپشتی داشت به هری چشمک زد.

ـ وهستیاجونز[6].

ساحره‌ای با موهای مشکی و گونه‌های گلگون از کنار تُستر برای هری دست تکان داد. هری هنگام معرفی هریک از آن‌ها با دستپاچگی برایشان سر تکان می‌داد. خداخدا می‌کرد لحظه‌ای از او چشم بردارند. درست مثل این بود که ناگهان او را بر روی صحنه‌ی نمایش برده باشند. در عجب بود که چرا این همه جادوگر با هم به آن‌جا آمده بودند. لوپین که انگار فکر

---

1 - Kingsly Shacklebolt
2 - Elphias Doge
3 - Dedalus Diggle
4 - Emmeline Vance
5 - Sturgis Podmore
6 - Hestia Jones

هری را خوانده‌بود گوشه‌ی لبش را کمی جمع کرد و گفت:

ـ تعداد افرادی که برای بردن تو داوطلب شدند واقعاً حیرت‌انگیز بود.

مودی با حالت مرموزی گفت:

ـ آره، خب هرچی بیش‌تر، بهتر. پاتر، ما محافظین تو هستیم.

لوپین از پنجره‌ی باز آشپزخانه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

ـ فقط منتظریم که بهمون علامت بدن که خطری وجود نداره تا راه بیفتیم. حدود پانزده دقیقه وقت داریم.

ساحره‌ای که تانکس نام داشت با علاقه به گوشه و کنار آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

ـ این مشنگ‌ها خیلی تمیزند، نه؟ پدر مشنگ‌زاده من، یه پیرمرد کثیف و ژولیده‌س. انگار اینا هم مثل جادوگرها خیلی با هم فرق دارن، نه؟

هری گفت:

ـ اِ... آره.

سپس به لوپین رو کرد و گفت:

ـ چه خبر شده؟ من از هیچ‌کس هیچ خبری ندارم. این ولد...

چند نفر از جادوگران و ساحره‌ها به‌طور عجیبی هیس‌هیس کردند. کلاه دیدالوس دیگل دوباره از سرش افتاد و مودی غرید و گفت: «*ساکت!*» هری گفت: «چی؟» و مودی که چشم سحرآمیزش به سمت سقف مانده بود با چشم عادیش به هری نگاه کرد و گفت: ـ این‌جا درباره‌ی چیزی حرف نمی‌زنیم، خیلی خطرناکه.

سپس با عصبانیّت دستش را به طرف چشم سحرآمیزش برد و گفت:

ـ لعنتی! یکسره گیر می‌کنه. از وقتی اون اوباش ازش استفاده کرده این‌طوری شده.

و با صدای شلپ شولوپ ناجوری شبیه به صدای تلمبه‌ی لوله‌بازکن چشمش را از حدقه درآورد. تانکس با خوشرویی گفت:

ـ چشم باباقوری، می‌دونی این کار چه‌قدر نفرت‌انگیزه، نه؟

مودی گفت:

ـ هری می‌شه یه لیوان آب به من بدی؟

هری به سمت ظرفشویی رفت و از آن لیوان تمیزی بیرون آورد. سپس از آب شیر در آن ریخت درحالی‌که گروه جادوگران همچنان مشتاقانه او را نگاه می‌کردند. نگاه بی‌وقفه‌ی آن‌ها کم‌کم داشت آزاردهنده می‌شد. هری لیوان را به دست مودی داد و او گفت:

ـ دستت درد نکنه.

سپس چشم سحرآمیزش را در آن انداخت. با انگشت آن را به داخل آب فرو می‌برد و بیرون می‌آورد. چشم سحرآمیز ویزویزکنان چرخید و به تک‌تک آن‌ها نگاه کرد. مودی گفت:

ـ می‌خوام موقع برگشتن قدرت بیناییم سیصد و شصت درجه باشه.

هری پرسید:

ـ چه‌طوری باید بریم... هرجا که بریم...

لوپین جواب داد:

ـ با جارو می‌ریم. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. تو که سن و سالی نداری و نمی‌تونی خود تو غیب و ظاهر کنی. شبکه‌های پودر پرواز هم تحت نظر شونه. درست‌کردن رمز تاز غیرمجاز هم که به قیمت جونمون تموم می‌شه.

کینگزلی شکلبولت با صدای بمش گفت:

ـ ریموس می‌گه جارو سوار ماهری هستی.

لوپین به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

ـ معرکه‌س. دیگه بهتره بری و وسایلتو جمع کنی، هری، می‌خوایم وقتی بهمون علامت دادن آماده باشیم.

تانکس با خوشرویی گفت:

ـ منم میام و کمکت می‌کنم.

او درحالی‌که با کنجکاوی و علاقه به اطرافش نگاه می‌کرد به دنبال

هری وارد حال شد و از پله‌ها بالا رفت و گفت:

ـ عجب جای بامزه‌ایه. یه ذره زیادی تمیزه، منظورمو می‌فهمی؟ یه ذره غیرطبیعیه.

همین که وارد اتاق هری شدند و هری چراغ را روشن کرد تانکس اضافه کرد:

ـ آهان، این‌جا بهتره.

اتاق هری بی‌تردید از هر جای دیگری در خانه نامرتب‌تر بود. در آن چهار روزی که با حال بسیار بدش در اتاق در بسته مانده بود زحمت مرتب‌کردن اتاق را به خود نداده بود. بیش‌تر کتاب‌هایش بر روی زمین پراکنده شده و هریک در همان نقطه‌ای قرار داشت که هری کوشیده بود با خواندن آن خود را سرگرم کند و در نهایت آن را کنار گذاشته بود. قفس هدویگ مدت‌ها تمیز نشده‌بود و کم‌کم داشت بو می‌گرفت. چمدانش با در باز روی زمین قرار داشت و توده‌ای از لباس‌های مشنگی و رداهای جادوگری در آن به چشم می‌خورد که بعضی از آن‌ها در اطراف چمدان بر روی زمین افتاده بودند.

هری شروع کرد به جمع‌کردن کتاب‌ها و با عجله هریک را در چمدانش انداخت. تانکس جلوی کمد لباس هری ایستاد تا با نگاهی انتقادی به تصویر خودش در آینه‌ی داخل درکمد نگاه کند. او رشته‌ای از موهای سیخ سیخش را کشید و گفت:

ـ می‌دونی، فکر نمی‌کنم رنگ بنفش واقعاً به من بیاد. به نظرت قیافه‌مو مثل مریض‌ها نمی‌کنه؟

هری سرش را بلند کرد و از بالای کتاب *تیم‌های کوییدیچ بریتانیا و ایرلند* به او نگاه کرد و گفت: «اِ...» اما تانکس با قاطعیت گفت:

ـ چرا می‌کنه.

او با حالتی ساختگی چشم‌هایش را بست و پلک‌ها را روی هم فشرد چنان‌که گویی می‌خواست چیزی را به یاد آورد و لحظه‌ای بعد مویش به

رنگ صورتی آدامسی درآمد. هری که با دهان باز به او نگاه می‌کرد پرسید:

ـ چه‌طوری این کارو کردی؟

ـ من دگرگون‌نما[1] هستم.

این را گفت و دوباره به تصویرش در آینه نگاه کرد. سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا از همه طرف بتواند موهایش را ببیند. سپس ادامه داد:

ـ یعنی من می‌تونم قیافه‌مو به اختیار خودم تغییر بدم.

همان‌طور که در آینه به چهره‌ی مبهوت هری در پشت سرش نگاه می‌کرد گفت:

ـ من دگرگون نمای مادرزادی‌ام. من در رشته‌ی کارآگاهی در درس اختفا و تغییرقیافه بهترین نمره‌هارو گرفتم بدون این‌که آموزش دیده‌باشم. خیلی جالب بود.

هری که تحت تأثیر قرار گرفته‌بود گفت:

ـ تو کارآگاهی؟

دستگیرکردن جادوگران سیاه تنها شغلی بود که هری برای دوران بعد از تحصیل در هاگوارتز درنظر داشت. تانکس با غرور خاصی گفت:

ـ آره. کینگزلی هم کارآگاهه. اما مقام اون کمی بالاتر از منه. من یک سال پیش فارغ‌التحصیل شدم. چیزی نبود که در درس آهسته‌کاری و ردیابی رد شوم. آخه من خیلی دست و پا چلفتی‌ام. صدای شکستن اون بشقاب‌رو موقعی که تازه وارد آشپزخانه شده‌بودیم شنیدی؟

هری که جمع‌کردن وسایلش را کاملاً از یاد برده بود از جایش برخاست و گفت:

ـ می‌شه آدم دگرگون‌نما شدن رو یاد بگیره؟

---

1 - Metamorphmagus

تانکس با دهان بسته خندید و گفت:

ـ شرط می‌بندم که بعضی وقت‌ها بدت نمی‌یاد اون جای زخم‌رو قایم کنی، نه؟

نگاهش جای زخم روی پیشانی هری را یافت که شبیه به برق صاعقه بود. هری رویش را از او برگرداند و زیر لب گفت:

ـ نه، بدم نمی‌یاد.

هری دوست نداشت مردم به جای زخمش خیره شوند. تانکس گفت:

ـ متأسفانه کار بی‌نهایت سختیه. تعداد دگرگون‌نماها خیلی کمه، این یه چیز ذاتیه، نه اکتسابی. اکثر جادوگرها برای تغییر قیافه‌شون مجبورن از چوبدستی یا معجون‌های مختلف استفاده کنن...

تانکس نگاهی به زمین درهم برهم اتاق کرد و گناهکارانه اضافه کرد.

ـ باید دست به کار بشیم، ناسلامتی ما اومدیم وسایلتو جمع کنیم.

هری گفت: «اوه، آره.» و با عجله چند کتاب دیگر از زمین برداشت. تانکس گفت:

ـ خنگ‌بازی در نیار. اگه من وسایلتو ببندم زودتر جمع می‌شه!

آن‌گاه چوبدستی‌اش را به‌طور ممتد و فراگیری در بالای اتاق حرکت داد. کتاب‌ها، لباس‌ها، تلسکوپ و ترازو همگی به پرواز درآمدند و در چمدان روی هم افتادند. تانکس جلو رفت و به چمدان نگاهی انداخت و گفت:

ـ خیلی مرتب نیست. مامانم خوب بلده که چه‌طوری این کارو انجام بده تا همه چیز مرتب و منظم چیده بشن. اون حتی می‌تونه کاری کنه که جوراب‌ها خودشون تا بشن. اما من هیچ‌وقت در این کار مثل او استاد نشدم... یه همچنین حرکتی...

او با امیدواری چوبدستی‌اش را در هوا تکان داد و یکی از جوراب‌های هری پیچ‌وتابی خورد و دوباره تلپی روی وسایل درهم ریخته‌ی چمدان افتاد. تانکس در چمدان را محکم بست و گفت:

ـ خب، خوبه، اقلاً همه‌شون جمع شدن. می‌تونیم یه ذره نظافت هم

بکنیم.

او چوبدستی‌اش را به سمت قفل هدویگ گرفت و گفت: «*اسکر جیفای*.» پرها و فضله‌هایی که در کف قفس به چشم می‌خورد بلافاصله ناپدید شد. تانکس گفت:

ـ خب، یه کم بهتر شد... هیچ‌وقت درست راه و روش افسون‌های خانه‌داری‌رو یاد نگرفتم. خب، همه چی‌رو برداشتیم؟ پاتیل، جارو؟ وای، یه آذرخش؟

از دیدن جارویی که هری در دست راستش گرفته بود چشم‌هایش گرد و گشاد شد. آذرخش یک جاروی استاندارد بین‌المللی و هدیه‌ای از طرف سیریوس، مایه‌ی فخر و شادمانی هری بود.

تانکس با حالت حسادت‌آمیزی گفت:

ـ منو بگو که هنوز سوار جاروی شهاب ۲۶۰ می‌شم. خب، همه چی روبه‌راهه... چوبدستیت هنوز توی شلوار جینته؟ همه قسمت‌های بدنت سرجاشه؟ باشه، بزن بریم، *لوکوموتور ترانک*.

چمدان هری چندین سانتی‌متر از زمین بلند شد. تانکس که چوبدستی‌اش را مانند چوب رهبر ارکستر نگه داشته بود چمدان را در فضای اتاق به پرواز درآورد و جلوتر از خودشان از اتاق بیرون راند. قفس هدویگ را نیز با دست چپش نگه داشته بود. هری نیز در حالی که جارویش را حمل می‌کرد به دنبال او از پله‌ها پایین رفت.

وقتی به آشپزخانه بازگشتند مودی چشمش را سرجایش گذاشته بود و چشم سحرآمیز پس از تمیزشدن چنان با سرعت می‌چرخید که هری با مشاهده‌ی آن حالت تهوع پیدا کرد. کینگزلی شکلبولت و استرجس‌پادمور در حال بررسی اجاق ماکروویو بودند و هسیتاجونز که هنگام زیرورو‌کردن کشوها چشمش به یک پوست‌کن افتاده‌بود به آن می‌خندید. لوپین داشت در پاکت نامه‌ای را می‌بست که خطاب به دورسلی‌ها بود.

همین‌که هری وتانکس وارد آشپزخانه شدند لوپین سرش را بلند کرد

و گفت:

ـ عالی شد. به گمانم یک دقیقه دیگه وقت داشته باشیم. حالا که همه حاضریم احتمالاً باید به حیاط بریم. هری من یه نامه برای خاله و شوهرخاله‌ت نوشتم که نگرانت نشن.

هری گفت:

ـ نگران نمی‌شن.

ـ نوشتم که جای تو امنه.

ـ این فقط باعث ناراحتی‌شون می‌شه.

ـ اینم نوشتم که تابستان سال آینده برمی‌گردی این‌جا.

ـ باید برگردم؟

لوپین لبخندی زد اما به پرسش او پاسخ نداد. مودی با اشاره‌ی چوبدستی‌اش هری را به سوی خود فرا خواند و با لحن تندی گفت:

ـ بیا این جا، پسر. باید تورو سرخورده کنم.

هری با نگرانی گفت:

ـ باید چی‌کارم کنی؟

مودی چوبدستی‌اش را بالا گرفت و گفت:

ـ افسون سرخوردگی. لوپین می‌گه تو یه شنل نامریی داری، اما در حال پرواز نمی‌تونه همه‌ی بدنتو بپوشونه. این افسون بهتر می‌تونه قیافه تو تغییر بده. برو بریم...

مودی با چوبدستی‌اش تق‌وتق به فرق سر هری ضربه می‌زد و او احساس عجیبی داشت. درست مثل این بود که مودی تخم‌مرغی را روی سرش شکسته باشد. به نظرش می‌رسید که قطرات سردی از نقطه‌ای که چوبدستی با سرش برخورد می‌کرد از این سو و آن سوی سرش جاری می‌شود.

تانکس که به شکم هری چشم دوخته بود با حالت تحسین‌آمیزی گفت:

ـ کارت عالی بود، چشم باباقوری.

هری به بدنش یا به عبارتی به آنچه قبلاً بدنش بود نگاه کرد چراکه دیگر هیچ شباهتی به بدنش نداشت. نامریی نبود، فقط به رنگ و ترکیب بخشی از آشپزخانه درآمده بود که درست در پشت سرش قرار داشت. از قرار معلوم به یک انسان آفتاب پرست تبدیل شده‌بود.

مودی در پشتی را با چوبدستی‌اش باز کرد و گفت:

ـ بیاین.

همگی بر چمن‌های عمو ورنون که به گونه‌ای آراسته حفظ شده‌بود قدم گذاشتند. مودی که چشم سحرآمیزش آسمان را ورانداز می‌کرد غرولندکنان گفت:

ـ چه آسمان صافی! چی می‌شد اگه ابرهای بیش‌تری آسمونو می‌پوشوندن. خب، تو!

او با بدخلقی به هری گفت:

ـ می‌خوایم به‌صورت منظم و نزدیک به هم پرواز کنیم. تانکس درست جلوی تو خواهد بود. نگذار فاصله‌ت از دم جاروش زیاد بشه. لوپین از پایین تورو استتار می‌کنه. من پشت سرت میام. بقیه هم دورتادور ما حرکت می‌کنن. به هیچ قیمتی آرایشمونو به هم نمی‌زنیم، فهمیدین؟ اگر یکی‌مون‌رو کشتند...

هری با دلواپسی پرسید:

ـ احتمالش هست؟

اما مودی حرف او را نشنیده گرفت و ادامه داد:

ـ... بقیه به پرواز ادامه می‌دن. توقف نمی‌کنین، صفوفمونو به هم نمی‌زنین. اگه همه مونو گرفتن و تو موندی، هری، خط عقب جبهه آماده‌اند که محافظت از تورو به عهده بگیرن. به پروازت به سمت شرق ادامه بده تا اونا بهت برسن.

تانکس که چمدان هری و قفس هدویگ را با تسمه‌ای محکم به یراقی

می‌بست که از جارویش آویخته بود گفت:
ـ چشم باباقوری، این‌قدر خوش‌حال نباش یه وقت ممکنه هری فکر کنه ما این قضیه‌رو جدی نمی‌گیریم.
مودی غرش‌کنان گفت:
ـ من فقط دارم برنامه‌رو به پسره می‌گم. وظیفه‌ی ما اینه که اونو صحیح و سالم به قرارگاه برسونیم و اگر حین انجام وظیفه کشته بشیم...
کینگزلی شکلبولت با صدای بم و آرامش‌بخشش گفت:
ـ قرار نیست کسی بمیره.
لوپین به آسمان اشاره کرد و به تندی گفت:
ـ سوار جاروهاتون بشین، اون اوّلین علامته!
در مکانی بسیار مرتفع بر فراز سرشان رگباری از جرقه‌های سرخ‌رنگ در میان ستارگان می‌درخشید. هری بلافاصله فهمید که آن‌ها جرقه‌های چوبدستی هستند. پای راستش را بالا آورد و به آن سوی آذرخش انداخت، دسته‌ی جارو را محکم گرفت و لرزش خفیف آن را احساس کرد گویی جارویش نیز به اندازه‌ی خودش مشتاق بود به پرواز درآید.
لوپین با صدای بلندی گفت:
ـ دومین علامت، راه بیفتیم!
جرقه‌های بیش‌تری که این‌بار سبزرنگ بود در نقطه‌ای مرتفع در بالای سرشان به چشم می‌خورد.
هری از زمین کنده شد. هوای سرد شبانگاهی لابه‌لای موهایش می‌وزید و حیاط‌های چهارگوش و آراسته‌ی پریوت درایو از آن‌ها فاصله می‌گرفتند. به سرعت کوچک می‌شدند و به شکل پارچه‌ی چهل تکه‌ای با وصله‌های سبز و مشکی در می‌آمدند. تمام افکار مربوط به جلسه‌ی دادرسی وزارتخانه از ذهن هری بیرون رفت گویی هوایی که به شدت با سرش برخورد می‌کرد آن‌ها را از سرش بیرون کرده‌بود.
هری از شدت خوش‌حالی حس می‌کرد قلبش می‌خواهد از سینه

بیرون بجهد. او دوباره داشت پرواز می‌کرد، و همان‌طورکه از اول تابستان مجسم کرده‌بود پروازکنان از پریوت درایو دور می‌شد. او در راه بازگشت به خانه بود... در چند لحظه‌ی شکوهمند گویی تمام مشکلاتش هیچ شده و در پهنه‌ی آسمان پر ستاره اهمیت خود را از دست داده‌بودند.

مودی از پشت سر فریاد زد:

ـ سمت چپ... سمت چپ... یه مشنگی داره بالارو نگاه می‌کنه!

تانکس تغییر جهت داد و هری به دنبالش رفت و چشمانش به چمدانش افتاد که با شدت در زیر جارو تاب می‌خورد. مودی گفت:

ـ باید ارتفاعمونو بیش‌تر کنیم... چهار صد متر دیگه بالا می‌ریم!

وقتی اوج می‌گرفتند سرمای هوا باعث شد اشک در چشمان هری جمع شود. حالا دیگر تنها چیزی که در زیر پایش می‌توانست ببیند نقطه‌های نورانی ریزی بود که همان نور چراغ خیابان‌ها و اتومبیل‌ها بودند. احتمالاً دو نقطه‌ی نورانی در میان آن‌ها چراغ‌های اتومبیل عمو ورنون بود... احتمالاً دورسلی‌ها در آن لحظه به سمت خانه‌ی خالی‌شان حرکت می‌کردند... و از نبود مسابقه‌ی چمن‌آرایی لبریز از خشم بودند... هری از این فکر با صدای بلند خندید گرچه صدایش در صدای پرپر رداهای دیگران، صدای تلق‌تولوق چمدانش و قفس هدویگ و صدای زوزه‌ی بادی که در اثر سرعت زیاد درگوشش می‌پیچید گم می‌شد. یک ماه بود که چنین احساس سرزندگی و نشاط نکرده‌بود...

مودی فریاد زد:

ـ سمت جنوب... شهر جلومونه.

آن‌ها با دقت پرواز می‌کردند تا در برابر شبکه نورانی چراغ‌هایی که زیر پایشان بود قرار نگیرند. مودی گفت:

ـ می‌ریم به سمت جنوب‌شرقی. ارتفاعمونو بیش‌تر می‌کنیم. درست جلومون توده‌ی ابری هست که نزدیک زمینه. می‌تونیم توی اون خودمونو استتار کنیم.

تانکس با عصبانیّت فریاد زد:
ـ نکنه باید از توی ابرها رد بشیم! چشم باباقوری سرتاپامون خیس می‌شه‌ها!
هری خدا را شکر کرد که او این را گفت زیرا دست‌هایش بر روی دسته‌ی آذرخش کم‌کم داشت بی‌حس می‌شد. ای کاش به فکرش رسیده‌بود و ژاکتی پوشیده‌بود. از شدت سرما می‌لرزید.
آن‌ها گاه و بی‌گاه طبق راهنمایی‌های مودی تغییر مسیر می‌دادند. هری در برابر باد سردی که با شدت به سروصورتش برخورد کرده، گوش‌هایش را ناراحت می‌کرد چشم‌هایش را جمع کرده‌بود. تا جایی که به خاطر داشت فقط یک بار روی جارو این‌قدر سردش شده‌بود و آن در طول مسابقه با هافلپاف در سال سوم تحصیلی‌اش بود که در طوفان برگزار می‌شد. محافظین اطراف او همچون پرندگان غول پیکری در اطراف شکار خود، دور او می‌چرخیدند. حساب زمان از دست هری در رفته بود. نمی‌دانست چه مدت در حال پرواز بودند. به‌نظر می‌رسید بیش از یک ساعت گذشته باشد. مودی نعره زد:
ـ بچرخین به سمت جنوب‌غرب. باید از اتوبان دوری کنیم!
هری از بس سردش شده‌بود با خود فکر می‌کرد که ای کاش می‌توانست یک لحظه در فضای خشک و گرم و نرم داخل اتومبیل‌هایی باشد که همچون رودخانه‌ای در زیر پایشان حرکت می‌کردند. و از آن بیش‌تر دلش هوای سفر با پودر پرواز را کرده بود. اگرچه چرخیدن به دور خود در دودکش چندان راحت نبود دست‌کم در میان شعله‌های آتش، گرم می‌شد... کینگزلی شکلبولت با حرکت دورانی از مقابلش گذشت. کلّه‌ی بی‌مو و گوشواره‌اش لحظه‌ای در زیر نور مهتاب برق زد... حالا املاین ونس در سمت راستش بود. چوبدستی‌اش در دستش بود و سرش به چپ و راست می‌چرخید... آن‌گاه او نیز چرخی زد و از مقابلش عبور کرد و استرجس پادمور جای او را گرفت...

مودی فریاد زد:

ـ باید کمی جلوتر بریم و بعد برگردیم تا مطمئن بشیم کسی تعقیبمون نمی‌کنه!

تانکس از جلو فریاد زد:

ـ مگه دیوونه شدی، چشم باباقوری؟ همه‌مون روی جارو از سرما داریم یخ می‌زنیم. اگه از مقصدمون بگذریم، تا یه هفته دیگه هم نمی‌رسیم! دیگه چیزی نمونده برسیم!

صدای لوپین به گوش رسید که گفت:

ـ آماده برای فرود! هری، دنبال تانکس برو!

هری به دنبال تانکس پرواز شیرجه مانندی را آغاز کرد. آن‌ها به سمت بزرگ‌ترین مجموعه‌ی چراغ‌هایی می‌رفتند که هری آن شب دیده‌بود، توده‌ی عظیم و پهناور و پر تقاطعی مملو از خطوط و شبکه‌های نورانی که در میان بخش‌های تاریک و تیره گسترده شده‌بود. آن‌ها پروازکنان پایین و پایین‌تر رفتند تا سرانجام هری توانست تک‌تک چراغ‌های اتومبیل‌ها، چراغ‌های خیابان، دودکش‌ها و آنتن تلویزیون‌ها را ببیند. دلش می‌خواست زودتر به زمین برسند گرچه می‌دانست برای آن که بتواند از روی جارویش پایین بیاید یک نفر باید یخ او را آب کند. تانکس گفت: «رسیدیم!» و چند لحظه بعد بر روی زمین فرود آمد.

هری بلافاصله بعد از او فرود آمد و بر روی چمن‌های نامرتب وسط یک میدان از جارویش پیاده شد. تانکس چمدان هری را از جارویش باز کرده‌بود. هری همان‌طور که می‌لرزید به اطرافش نگاهی انداخت. نمای دودگرفته‌ی خانه‌های اطراف چندان خوشایند نبود. شیشه‌ی پنجره‌های بعضی از آن‌ها شکسته‌بود و در نور چراغ‌های خیابان برق می‌زد. رنگ در بسیاری از آن‌ها پوسته‌پوسته شده‌بود و توده‌های بزرگ زباله در مقابل پله‌های چندین خانه به چشم می‌خورد. هری پرسید:

ـ این‌جا کجاست؟

اما لوپین به آرامی گفت:

ـ یه دقیقه دیگه صبر کن.

مودی که دست‌های گره‌دار و کج و کوله‌اش از سرما بی‌حس شده‌بود در جیب شلنش دنبال چیزی می‌گشت. زیر لب گفت: «پیدایش کردم.» و چیزی شبیه به یک فندک نقره‌ای را بالا برد و در هوا شستی آن را فشار داد.

لامپ نزدیک‌ترین تیر چراغ برق پاقّی کرد و خاموش شد. دوباره شستی آن را زد و چراغ دیگری خاموش شد. آن‌قدر این کار را ادامه داد تا همه‌ی چراغ‌های میدان خاموش شد و تنها روشنایی میدان از پشت پرده‌ی پنجره‌ها و داس نقره‌فام ماه می‌آمد.

مودی خاموش‌کن را جیبش گذاشت و غرولندکنان گفت:

ـ اینو از دامبلدور قرض گرفتم. با وجود این دیگه خیال آدم از بابت مشنگ‌هایی که از پشت پنجره‌ها ممکنه بیرونو نگاه کنن راحته، نه؟ حالا زودتر بیاین بریم.

مودی دست هری را گرفت و او را از چمن میدان گذراند و به پیاده‌روی آن سوی خیابان برد. لوپین و تانکس که با هم چمدان هری را حمل می‌کردند دنبال آن‌ها رفتند و سایر محافظین که چوبدستی‌هایشان را بالا گرفته بودند در دو طرف آن‌ها پیش رفتند.

صدای بوم‌بوم مبهم ضبط صوتی از یکی از پنجره‌های بالایی نزدیک‌ترین خانه به گوش می‌رسید. بوی تند زباله‌های گندیده از سوی کپه‌ای از کیسه زباله‌های بادکرده در پشت در شکسته‌ی خانه به مشام می‌رسید. مودی زیر لب گفت: «بیا.» و یک تکه کاغذ پوستی را به دست سرخورده‌ی هری داد و چوبدستی فروزانش را نزدیک آن گرفت تا نوشته‌ی روی آن را روشن کند و ادامه داد:

ـ زود اینو بخون و حفظ کن.

هری به کاغذ نگاه کرد. دستخط ظریف آن برایش آشنا بود. روی آن نوشته بود:

قرارگاه محفل ققنوس را می‌توانید در لندن، میدان گریمولد، شماره دوازده بیابید.

فصل ۴



میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده

هری پرسید:

ـ این محفل ققنوس دیگه...

مودی با صدای غرش مانندش گفت:

ـ این جا نه، پسر. صبر کن بریم تو!

مودی کاغذ پوستی را از دست هری بیرون کشید و با نوک چوبدستی‌اش آن را آتش زد. وقتی پیغام در شعله‌ی آتش پیچ‌وتاب خورد و سوخت و بر زمین افتاد هری بار دیگر به خانه‌های اطرافشان نگاه کرد. آن‌ها جلوی خانه‌ی شماره‌ی یازده ایستاده بودند. هری به سمت چپش نگاه کرد و خانه‌ی شماره‌ی ده را دید اما در سمت راستش خانه‌ی شماره‌ی سیزده بود. هری گفت:

ـ پس کجا...

لوپین به آرامی گفت:

ـ به اون چیزی که همین الان حفظ کردی فکر کن.

هری فکر کرد و همین‌که در ذهنش به میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده رسید ناگهان درکهنه و رنگ و رو رفته‌ای در میان شماره‌های یازده و سیزده پدیدار شد و بلافاصله دیوارهای کثیف و پنجره‌های دودگرفته‌ی آن ظاهر شدند. درست مثل این بود که یک خانه‌ی اضافی از زمین سبز شده‌باشد و به زور در میان خانه‌های دوطرفش خود را جا بدهد. هری با تعجب به آن نگاه می‌کرد. صدای بوم‌بوم ضبط صوت در خانه‌ی شماره‌ی یازده همچنان به گوش می‌رسید. ظاهراً مشنگ‌های درون خانه چیزی حس نکرده بودند.

مودی به پشت او سیخونکی زد و غرید:

ـ بیا، زود باش.

هری از پله‌های سنگی فرسوده بالا رفت و به دری که تازه ظاهر شده‌بود چشم دوخت. رنگ مشکی آن کهنه و پر از خراشیدگی بود. کوبه‌ی نقره‌ای آن به شکل یک مار چنبره زده‌بود. بر روی آن اثری از سوراخ کلید یا صندوق نامه نبود.

لوپین چوبدستی‌اش را درآورد و یک ضربه به در زد. هری صدای تق‌وتق بلند و گوش‌خراشی را شنید و سپس صدایی شبیه به جیرینگ جیرینگ زنجیر به گوش رسید. آنگاه لای در باز شد. لوپین آهسته زمزمه کرد:

ـ زود برو تو، هری. ولی زیاد جلو نرو، به چیزی هم دست نزن.

هری از آستانه‌ی درگذشت و وارد هال تاریک و ظلمانی خانه شد. بوی رطوبت، گردوخاک و بوی گندیدگی چیز شیرینی به مشامش می‌خورد. فضای خانه مثل ساختمان‌های متروک بود. به پشت سرش نگاهی انداخت و دیگران را دید که پشت سر او وارد خانه می‌شدند. لوپین و تانکس چمدان او و قفس هدویگ را می‌آوردند. مودی روی بالاترین پله‌ی خانه ایستاده بود و گوی‌های نورانی را که خاموش‌کن از

تیرهای چراغ برق دزدیده بود رها می‌کرد. آن‌ها یکراست به حباب چراغ‌ها برمی‌گشتند و میدان از درخشش نور زرد آن‌ها کاملاً نورانی شده‌بود که مودی لنگ‌لنگان به درون خانه آمد و در را پشت سرش بست در نتیجه فضای هال کاملاً تاریک و ظلمانی شد. مودی گفت:

ـ بیا این جا...

او با چوبدستی‌اش محکم به سر هری زد و این بار حس کرد مایع داغی از روی سرش فرو می‌ریزد و از پشتش شرّه می‌کند و فهمید که افسون سرخوردگی باطل شده‌است. مودی آهسته گفت:

ـ هیچ‌کس از جاش تکون نخوره تا من این‌جارو یه ذره روشن کنم.

صدای آهسته و زمزمه‌مانند دیگران باعث دلهره و نگرانی هری می‌شد، مثل این بود که وارد خانه‌ی کسی شده‌باشند که در حال مردن است. صدای فیس‌فیس ملایمی به گوش رسید و آنگاه چراغ‌های گازی قدیمی روی دیوارها روشن شد و نور ضعیف و لرزانی بر روی کاغذدیواری‌های کنده‌شده و فرش نخ نمای هال بلند و دلگیر افتاد که چلچراغ تار عنکبوت گرفته‌ی آویخته از سقف آن برق می‌زد و تابلوهای دودگرفته‌ی روی دیوارهایش کج شده‌بود. هری صدای حرکت چیزی را در پشت قرنیز شنید. هم چلچراغ آویخته از سقف هم شمعدانی که بر روی یک میز فکسنی در آن نزدیکی بود هر دو به شکل افعی بودند.

صدای قدم‌های شتابانی به گوش رسید و خانم ویزلی، مادر رون، از دری در انتهای هال بیرون آمد. او شتابان و لبخندزنان به استقبال آن‌ها می‌آمد اما هری متوجه شد که او لاغرتر و رنگ پریده‌تر از زمان آخرین ملاقاتشان شده‌است. او هری را در آغوش گرفت و چنان محکم فشار داد که هری حس کرد دنده‌هایش خواهد شکست. خانم ویزلی زمزمه کرد:

ـ اوه، هری، چه‌قدر از دیدنت خوش‌حالم!

سپس درحالی‌که بازوهایش را نگه داشته‌بود او را از خود دور کرد و با دقت او را نگریست و گفت:

ـ چه‌قدر ضعیف شدی، به یه غذای درست و حسابی احتیاج داری. اما متأسفانه باید کمی صبر کنی تا موقع خوردن شام بشه...

بعد به گروه جادوگران پشت سر هری رو کرد و بلافاصله زمزمه کرد:

ـ تازه از راه رسیده. جلسه شروع شده...

همه‌ی جادوگران پشت سر هری با صداهایی شوروشوق خود را ابراز می‌کردند و پس از عبور از کنار هری به سمت دری می‌رفتند که خانم ویزلی از آن بیرون آمده‌بود. هری می‌خواست به دنبال لوپین برود که خانم ویزلی جلوی او را گرفت و گفت:

ـ نه، هری، این جلسه فقط مخصوص اعضای محفله. رون و هرمیون طبقه‌ی بالا هستن. می‌تونی بری پیش اونا و منتظر بمونی تا وقت شام برسه.

بعد بلافاصله اضافه کرد:

ـ توی هال آهسته صحبت کن.

ـ چرا؟

ـ نمی‌خوام چیزی بیدار بشه.

ـ منظورتون...

ـ بعد برات توضیح می‌دم، الان من عجله دارم. باید سر جلسه باشم. فقط محل خوابتو بهت نشون می‌دم.

خانم ویزلی انگشتش را به لب‌هایش فشار داد و پاورچین‌پاورچین او را از جلوی یک جفت پرده‌ی بیدزده‌ی بلند رد کرد. هری حدس می‌زد که در دیگری در پشت پرده‌ها باشد. پس از دورزدن از کنار یک‌جا چتری بزرگ که به نظر می‌رسید از پای یک غول غارنشین درست شده‌باشد از پلکان تاریک بالا رفتند و از جلوی یک ردیف سر کوچکی عبور کردند که بر روی لوحه‌هایی بر دیوار نصب شده‌بود. هری با نگاه دقیق‌تر دریافت که سرها به جن‌های خانگی تعلق دارد. بینی همه‌ی آن‌ها دراز و باریک بود.

حیرت هری با هر قدمی که برمی‌داشت بیش‌تر می‌شد. آن‌ها در آن خانه چه می‌کردند که به نظر می‌رسید به تبه‌کارترین جادوگران تعلق داشته باشد؟

ـ خانم ویزلی چرا...

خانم ویزلی با حواس‌پرتی گفت:

ـ رون و هرمیون همه چی‌رو برات توضیح می‌دن، عزیزم، من واقعاً عجله دارم...

وقتی به پاگرد طبقه‌ی دوم رسیدند خانم ویزلی گفت:

ـ اون‌جا... در سمت راستی اتاق توست... وقتی جلسه تموم شد صدات می‌کنم.

خانم ویزلی با عجله از پله‌ها پایین رفت.

هری از پاگرد کثیف و دلگیر گذشت، دستگیره‌ی در اتاق را که شبیه به سرافعی بود چرخاند و در را باز کرد.

نگاهی به آن اتاق دلگیر دو تخته انداخت که سقف بلندی داشت سپس صدای جیغ‌ویغ بلند و به دنبال آن صدای فریاد بلندتری به گوش رسید و توده‌ی عظیمی از موی وزوزی کاملاً جلوی دیدش را گرفت. هرمیون چنان با شدت او را در آغوش گرفته‌بود که کم مانده بود نقش زمین شود و در این میان خرچال، جغد کوچک رون، با شور و هیجان بالای سر آن‌ها می‌چرخید و می‌چرخید.

ـ هری! رون، اون این‌جاست، هری این‌جاست! صدای اومدنتو نشنیدیم! اوه، حالت چه‌طوره؟ خوبی؟ از دست ما عصبانی شدی؟ شرط می‌بندم عصبانی شدی، نامه‌های ما بی‌فایده بود... اما ما نمی‌تونستیم چیزی برات بنویسیم، دامبلدور مارو قسم داد که این کارو نکنیم. اوه، خیلی چیزها هست که باید به هم بگیم... دیوانه‌سازها! وقتی شنیدیم... راستی جلسه‌ی دادرسی وزارتخونه... واقعاً که خیلی شرم‌آوره، من توی کتاب‌های زیادی گشتم، نمی‌تونن اخراجت کنن، اصلاً نمی‌تونن، در قانون ممنوعیت

جادوگری برای افراد زیر سن قانونی برای افرادی که در معرض خطر جانی قرار می‌گیرند استثنایی پیش‌بینی شده...

رون که به پهنای صورتش می‌خندید در را پشت هری بست و گفت:

ـ بس کن هرمیون، بگذار یه نفسی بکشه، بعد...

به نظر می‌رسید در این یک ماه که از هم دور بودند قد رون ده دوازده سانتی‌متر بلندتر شده‌باشد. بسیار قد بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید اما بینی کشیده و موی قرمز روشن و کک مک‌هایش مثل قبل بود.

هرمیون که همچنان لبخند می‌زد هری را رها کرد و پیش از آنکه حرف دیگری بزنند صدای فیش ملایمی به گوش رسید و چیز سفید رنگی از بالای یک کمد مشکی به آرامی روی نشانه‌ی هری فرود آمد.

ـ هدویگ!

هری پروبال جغد سفید را نوازش می‌کرد و او با حالتی مهرآمیز منقارهایش را به هم می‌کوبید و آهسته به گوش هری نوک می‌زد. رون گفت:

ـ کارش خیلی درسته! وقتی آخرین نامه‌هاتو آورد تا سر حد مرگ نوکمون زد، این‌جا رو نگاه کن...

رون انگشت سبابه‌ی دست راستش را نشان داد که بر روی آن زخم عمیقی به چشم می‌خورد که رو به بهبود بود. هری گفت:

ـ اوه، آره. باید ببخشید... اما می‌خواستم جوابمو بدین، می‌دونین که...

رون گفت:

ـ ما می‌خواستیم جواب نامه‌ها تو بدیم، رفیق... هرمیون خیلی ناراحت بود و یکسره می‌گفت اگه تو رو بی‌خبر از همه‌جا به حال خودت بگذاریم ممکنه دست به کار احمقانه‌ای بزنی. اما دامبلدور مجبورمون کرد...

ـ قسم بخورین که به من چیزی نمی‌گین. آره، می‌دونم، هرمیون یه بار گفت.

شادی و سروری که با دیدن بهترین دوستانش وجودش را فرا گرفته

بود از بین می‌رفت و سردی خاصی را در دل احساس می‌کرد. پس از آن که یک ماه تمام در حسرت دیدار آن‌ها مانده بود اکنون به‌طور غیرمنتظره‌ای دلش می‌خواست رون و هرمیون او را تنها بگذارند و بروند.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده‌بود و هری بی‌آن‌که به آن‌دو نگاهی بکند بی‌اختیار هدویگ را نوازش می‌کرد. هرمیون با اشتیاق خاصی گفت:

ـ مثل این‌که فکر می‌کرد این‌طوری بهتره... دامبلدورو می‌گم.

هری گفت: «باشه.» و متوجه شد که آثار نوک‌زدن‌های هدویگ بر روی دست هرمیون نیز به چشم می‌خورد و متوجه شد که به هیچ‌وجه از این پیشامد متأسف نیست. رون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ به نظر من اون فکر می‌کرد جای تو پیش مشنگ‌ها امن‌تره...

هری ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ راستی؟ ببینم امسال تابستون دیوانه‌سازها به شماها هم حمله کردن؟

ـ خب، نه... ولی برای همین از افراد محفل ققنوس خواست که تمام مدت سایه به سایه تعقیبت کنن...

درست مثل اوقاتی که هنگام پایین رفتن از پله‌ها پله‌ای را جا می‌گذاشت قلب هری در سینه فرو ریخت. پس همه می‌دانستند که او را تعقیب می‌کنند غیر از خودش. هری درحالی‌که نهایت تلاشش را به‌کار بسته بود که صدایش را بلند نکند گفت:

ـ ولی هیچ فایده‌ای نداشت، درسته؟ در هر حال خودم مجبور شدم مواظب خودم باشم.

هرمیون با حیرت گفت:

ـ اون خیلی عصبانی شد. دامبلدورو می‌گم. ما دیدیمش. وقتی فهمید ماندانگاس قبل از تموم‌شدن کشیکش رفته نمی‌دونی چه‌قدر ترسناک شده‌بود.

هری با خونسردی گفت:

ـ خوب شد که رفت. اگه نرفته بود منم جادو نکرده بودم و احتمالاً

دامبلدور منو تا آخر تابستون در پریوت درایو تنها می‌گذاشت.

هرمیون به آرامی پرسید:

ـ تو اصلاً... تو اصلاً نگران جلسه‌ی دادرسی وزارتخونه نیستی؟

هری جسورانه گفت: «نه.» و بعد درحالی‌که هدویگ رضایتمندانه روی شانه‌اش نشسته بود از آن‌ها دور شد و نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت اما به نظر نمی‌رسید که آن اتاق حالش را بهتر کند. اتاق نمور و تاریکی بود. تنها چیزی که فضای خالی دیوارهای پوسته‌پوسته شده‌ی اتاق را پر می‌کرد یک بوم سفید در قابی پر زرق و برق بود و وقتی هری از جلوی آن گذشت فکر کرد صدای پوزخند کسی را از آن سو شنیده‌است. هری که همچنان نهایت سعی خود را برای آرام نگه‌داشتن صدایش می‌کرد گفت:

ـ آخه برای چی دامبلدور این قدر اصرار داشت که منو بی‌خبر نگه داره؟ شما هیچ به خودتون زحمت دادین... که ازش بپرسین؟

هری به موقع سرش را بلند کرد و آن دو را هنگامی‌که به هم نگاهی انداختند دید و از نگاه آن‌ها فهمید همان رفتاری را داشته که آن دو از آن می‌ترسیده‌اند. اما این به هیچ‌وجه در حال او تأثیری نگذاشت. رون گفت:

ـ ما به دامبلدور گفتیم که می‌خوایم به تو بگیم چه خبر شده. آره، رفیق. ولی اون الان واقعاً سرش شلوغه. از وقتی اومدیم این‌جا فقط دوبار دیدیمش و اون وقت زیادی نداشت. فقط وادارمون کرد قسم بخوریم که در نامه‌هامون هیچ‌چیز مهمی‌رو به تو نگیم. می‌گفت ممکنه جغدهارو کنترل کنن...

هری با خشونت گفت:

ـ اگه می‌خواست می‌تونست خبرهارو به گوش من برسونه. نکنه می‌خواین بگین اون برای پیغام فرستادن راه دیگه‌ای جز فرستادن جغدها بلد نیست؟

هرمیون نگاهی به رون انداخت و گفت:

ـ منم همین فکرو کردم. ولی اون نمی‌خواست تو چیزی بدونی.
ـ شاید فکر می‌کنه من قابل اعتماد نیستم.
هری این را گفت و با دقت قیافه‌های آن‌ها را زیرنظر گرفت. رون به شدت ناراحت شد و گفت:
ـ دیوونه نشو.
ـ یا شاید فکر می‌کنه من نمی‌تونم مواظب خودم باشم...
هرمیون با نگرانی گفت:
ـ امکان نداره اون چنین فکری بکنه.
هری درحالی‌که کلمات پشت سرهم از دهانش بیرون می‌آمد و هریک بلندتر از کلمه‌ی قبل می‌شد گفت:
ـ پس چه‌طور شد که من باید در پریوت درایو می‌موندم اما شما دو تا این‌جا بودین و از همه چی خبر داشتین؟ چه‌طور شما دو تا اجازه دارین که همه چی‌رو بدونین...
رون به میان حرف او پرید و گفت:
ـ ما هم اجازه نداریم! مامان نمی‌ذاره ما از جلسات چیزی بفهمیم، می‌گه ما جوون‌تر از اونیم که...
اما پیش از آن‌که اون بفهمد چه شده‌است هری فریاد زد:
ـ پس شما توی جلسات نبودین، چه جالب! این‌جا که بودین، نبودین؟ پیش هم که بودین! من چی! یک ماه پیش دورسلی‌ها گیر افتاده بودم! درحالی‌که من بیش‌تر از هر دوی شما فعالیت کردم، دامبلدور هم خودش می‌دونه... کی سنگ جادورو نجات داد؟ کی از شر ریدل خلاص شد؟ کی شما دوتارو از چنگ دیوانه‌سازها نجات داد؟
تمام افکار تلخ و غضب‌آلود هری در یک ماه گذشته از درونش بیرون می‌ریخت. سرخوردگی‌اش در دسترسی به اخبار، آزردگی‌اش از این‌که همه‌ی آن‌ها بدون او دور هم جمع بودند، خشمش از این‌که بدون اطلاعش او را تحت نظر داشتند و سرانجام همه‌ی احساساتی که کمابیش

مایه‌ی شرمندگی‌اش بود از محدوده‌ی خود خارج شده‌بودند. هدویگ از سروصدای او ترسید و دوباره به بالای کمد پرواز کرد. خرچال احساس خطر کرده‌بود و با سرعت بیش‌تری بر فراز سر آن‌ها می‌چرخید و جیرجیر می‌کرد.

ـ کی بود که پارسال از جلوی اژدها و ابوالهول و همه‌ی مزخرفات دیگه گذشت؟ کی شاهد برگشتن اون بود؟ کی مجبور شد از دستش فرار کنه؟ من!

رون با دهان نیمه‌باز مات و مبهوت ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بگوید. هرمیون نیز گریه‌اش گرفته‌بود.

ـ برای چی من بدونم چه خبره؟ چرا کسی خودشو به زحمت بندازه و به من بگه چه اتفاقی افتاده؟

هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ هری ما می‌خواستیم بهت بگیم، واقعاً می‌خواستیم...

ـ اون‌قدرها هم دلتون نمی‌خواسته، وگرنه یه جغد برام می‌فرستادین، اما نه، دامبلدور قسمتون داد که...

ـ خب واقعاً این کارو کرد دیگه...

ـ چهار هفته توی پریوت درایو گیر افتاده بودم. تیکه‌ی روزنامه‌هارو از سطل‌های آشغال کش می‌رفتم بلکه بفهمم چه خبره...

ـ ما می‌خواستیم...

ـ حتماً همه‌تون این‌جا دور هم جمع بودین و حسابی خندیدین...

ـ باور کن نخندیدیم...

هرمیون که حالا اشک در چشمانش حلقه زده بود با درماندگی گفت:

ـ هری، ما واقعاً متأسفیم! تو کاملاً حق داری! منم اگه جای تو بودم عصبانی می‌شدم!

هری که هنوز نفس‌هایش سنگین بود چشم‌غره‌ای به هرمیون رفت و دوباره رویش را از آن‌ها برگرداند و شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد.

هدویگ با حالتی اندوهگین از بالای کمد هوهو کرد. مدت مدیدی سکوت برقرار شد و تنها صدایی که آن را می‌شکست صدای غژغژ غم‌انگیز کاشی‌ها در زیر پای هری بود.

هری از رون و هرمیون پرسید:

ـ حالا این‌جا کجا هست؟

رون بلافاصله گفت:

ـ قرارگاه محفل ققنوس.

ـ می‌شه یکی لطف کنه و به من بگه که این محفل ققنوس چیه...؟

هرمیون به تندی گفت:

ـ یه انجمن سرّیه. دامبلدور مسئولشه، اون تأسیش کرده. همون افرادی هستن که دفعه‌ی قبل با اسمشونبر مبارزه کردن.

هری درحالی‌که دست‌هایش در جیب شلوارش بود ایستاد و پرسید:

ـ چه کسانی توی انجمن هستن؟

ـ خیلی‌ها...

رون گفت:

ـ ما بیست تاشونو دیدیم. اما فکر می‌کنیم تعدادشون بیش‌تر باشه...

هری به آن‌ها چشم‌غره رفت و نگاهش را از یکی به دیگر انداخت و گفت:

ـ خب؟

رون گفت:

ـ اِ... خب چی؟

هری با حرص گفت:

ـ *ولدمورت!*

چهره‌ی رون و هرمیون در هم کشیده شد و هری ادامه داد:

ـ چه اتفاقی داره می‌افته؟ اون چه خیالی داره؟ کجاست؟ ما برای متوقف‌کردن اون چی کار می‌کنیم؟

هرمیون با حالتی عصبی گفت:
ـ ما که بهت گفتیم، محفل توی جلساتش مارو راه نمی‌ده... ولی ما یه چیزهای کلی دستگیرمون شده...
هرمیون با مشاهده‌ی قیافه‌ی هری با دستپاچگی جمله‌ی آخر را اضافه کرده‌بود. رون گفت:
ـ می‌دونی، فرد و جرج گوش گسترش‌پذیر[1] درست کرده‌ن. خیلی به دردمون می‌خورن.
ـ گوش...
ـ گسترش پذیر... آره. فقط این اواخر نتونستیم ازشون استفاده کنیم چون مامان فهمید و کفری شد. فرد و جرج مجبورشدن همه شونو قایم کنن تا مامان اونارو نندازه توی سطل آشغال. اما قبل از این‌که مامان بفهمه استفاده‌ی خوبی ازشون کردیم. ما می‌دونیم که عده‌ای از محفلی‌ها در تعقیب مرگ‌خوارهای معروفند، اونارو تحت نظر دارن...
هرمیون گفت:
ـ بعضی‌هاشونم سعی می‌کنن افراد بیش‌تری‌رو جذب محفل کنن...
رون گفت:
ـ بعضی‌هاشونم از یه چیزی محافظت می‌کنن. همیشه درباره‌ی کشیک‌دادن حرف می‌زنن.
هری با حالت کنایه‌آمیزی گفت:
ـ از من که محافظت نمی‌کردن، نه؟
رون که انگار تازه متوجه این موضوع شده‌بود گفت:
ـ اوه، آره.
هری با خشم هوا را از بینی‌اش خارج کرد و دوباره شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد. به هر چیزی نگاه می‌کرد غیر از رون و هرمیون. بعد پرسید:

1 - Extendable Ears

ـ پس اگه اجازه نمی‌دن شما توی جلسات شرکت کنین پس توی این مدت چی کار می‌کردین؟ شما که گفتین سرتون شلوغه.

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ آره، سرمون شلوغه. داریم این خونه‌رو تمیز می‌کنیم. این‌جا سال‌ها خالی مونده و همه جور چیزی توش رشد کرده. تا حالا آشپزخونه و بیش‌تر اتاق‌خواب‌هارو تمیز کردیم و فکر می‌کنم فردا می‌ریم سراغ سالن... اَه...

فرد و جرج، برادرهای دوقلوی بزرگ‌تر رون، با دو صدای ترق بلند وسط اتاق ظاهر شدند. خرچال وحشیانه‌تر از همیشه جیرجیر کرد و مثل هدویگ به بالای کمد رفت. هرمیون با صدای ضعیفی به دوقلوها گفت:

ـ بسه، دیگه این کارو نکنین!

رنگ موی دوقلوها مثل رون قرمز روشن بود فقط از او کمی کوتاه‌تر و خپل‌تر بودند. جرج به هری لبخند زد و گفت:

ـ سلام هری، به نظرمون رسید که صدای گوش‌نواز تورو شنیدیم.

فرد نیز لبخندزنان گفت:

ـ چرا این‌قدر احساساتتو سرکوب می‌کنی، هری، همه‌رو بریز بیرون. ممکنه یکی مونده باشه که از فاصله‌ی شصت کیلومتری صداتو نشنیده باشه.

هری با بداخلاقی گفت:

ـ پس شما هم امتحان غیب و ظاهرشدنتونو دادین، نه؟

ـ صددرصد.

فرد چیزی در دست داشت که بسیار شبیه به ریسمانی به رنگ پوست بدن بود. رون گفت:

ـ اگه از پله‌ها می‌اومدین سی ثانیه از وقتتون تلف می‌شد.

فرد گفت:

ـ وقت گالیونه، برادر کوچولو. خلاصه هری تو مزاحم دریافت ما شدی.

او در پاسخ به ابروهای بالارفته‌ی هری ریسمان را بالا گرفت و هری متوجه شد که دنباله‌ی آن به پاگرد پله‌ها می‌رسد. فرد گفت:

ـ گوش‌های گسترش‌پذیر! داریم سعی می‌کنیم بفهمیم اون پایین چه خبره.

رون که به گوش خیره شده‌بود گفت:

ـ باید مراقب باشین. اگه مامان دوباره یکی از اونارو ببینه...

فرد گفت:

ـ به خطرش می‌ارزه، جلسه‌شون جلسه‌ی مهمیه.

در باز شد و موی بلند سرخ‌رنگی پدیدار شد. جینی خواهر کوچک‌تر رون با خوش‌حالی گفت:

ـ اوه، سلام هری! به نظرم اومد صدای تورو شنیدم.

جینی به فرد و جرج رو کرد و گفت:

ـ گوش‌های گسترش‌پذیر دیگه کار نمی‌کنه. مامان رفته و در آشپزخونه‌رو با افسون خودداری جادو کرده.

جرج پکر شد و گفت:

ـ از کجا می‌دونی؟

جینی گفت:

ـ تانکس به من گفت که چه‌طوری می‌شه فهمید. کافیه به طرف در یه چیزی پرت کنی و اگر دیدی به در برخورد نکرد معلوم می‌شه که در خوددار شده. من از بالای پله‌ها بمب کود حیوانی به طرف در پرتاب کردم ولی همه‌شون از در دور شدند. بنابراین هیچ راهی وجود نداره که گوش‌های گسترش‌پذیر بتونن از زیر در رد بشن.

فرد آهی کشید و گفت:

ـ چه بد شد! خیلی دلم می‌خواست بفهمم اسنیپ نکبت چی کار می‌کرده.

هری به تندی گفت:

ـ اسنیپ؟ اون این‌جاست؟

جرج با احتیاط در را بست و روی یکی از تخت‌ها نشست و گفت:

ـ آره.

جینی و فرد نیز ادامه دادند:

ـ داره گزارش می‌ده. فوق سرّیه.

فرد با بی‌توجهی گفت:

ـ احمق.

هرمیون با لحن سرزنش آمیزی گفت:

ـ حالا دیگه اون طرف ماست.

رون با انزجار هوا را از بینی‌اش خارج کرد و گفت:

ـ این حماقتشو عوض نمی‌کنه. نمی‌دونی وقتی مارو می‌بینه چه جوری نگاهمون می‌کنه...

ـ بیل هم از اون خوشش نمی‌یاد.

جینی طوری این را گفت که انگار این حرف همه چیز را روشن کرده‌است.

هری مطمئن نبود که خشمش فروکش کرده‌است یا نه اما عطشش برای کسب اطلاعات اکنون بر تمایلش به فریاد کشیدن غلبه کرده‌بود. او بر روی تختی که در مقابل دیگران بود ولو شد و پرسید:

ـ بیل این‌جاست؟ فکر می‌کردم توی مصر کار می‌کنه.

فرد گفت:

ـ اون درخواست یه کار اداری کرد تا بتونه برای محفل ققنوس کار کنه. می‌گه دلش برای مقبره‌ها تنگ شده ولی...

فرد پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ ولی پای مزایای دیگه‌ای درمیونه.

ـ منظورت چیه؟

جرج گفت:

ـ فلور دلاکورو[1] یادته؟ اون توی گرینگوتز کار پیدا کرده که زبان انگلیسیش

---

1 - Fleur Delacour

تقویت بشه...

فرد پوزخندی زد و گفت:

ـ حالا بیل داره بهش تدریس خصوصی می‌کنه...

جرج گفت:

ـ چارلی هم توی محفله. اما اون هنوز توی رومانیه. اون در روزهای تعطیل سعی می‌کنه تماس بگیره.

هری پرسید:

ـ پرسی نمی‌تونست این کارو بکنه؟

آخرین خبری که از پرسی داشت این بود که در سازمان همکاری‌های جادویی وزارت سحر و جادوکار می‌کند. با این پرسش هری همه‌ی ویزلی‌ها و هرمیون نگاه‌های مرموز و معنی‌داری به هم کردند. رون با حالتی عصبی گفت:

ـ فقط حواست باشه که جلوی مامان و بابام حرفشو نزنی.

ـ برای چی؟

فرد گفت:

ـ برای این‌که هر بار اسم پرسی‌رو می‌شنون بابام هرچی توی دستش باشه میندازه، مامانم هم می‌زنه زیر گریه.

جینی با ناراحتی گفت:

ـ وحشتناک بود.

جرج که برخلاف معمول قیافه‌ی زشتی به خود گرفته بود گفت:

ـ به نظر من که از شرش راحت شدیم.

هری پرسید:

ـ چی شده؟

فرد گفت:

ـ بابا و پرسی دعواشون شد. هیچ‌وقت ندیده بودم بابا با کسی اون‌طوری دعوا کنه. معمولاً مامانم داد و فریاد می‌کنه...

رون گفت:

ـ اوّلین هفته بعد از تموم‌شدن ترم بود. داشتیم می‌اومدیم که به محفل ملحق بشیم. پرسی اومد خونه و گفت که ترفیع مقام گرفته.

هری گفت:

ـ شوخی می‌کنی!

با این‌که هری خوب می‌دانست که پرسی چه‌قدر جاه‌طلب است تصور نمی‌کرد که پرسی در شغل اولش در وزارت سحر و جادو پیشرفت چندانی کرده‌باشد. پرسی دچار خطای بزرگی شده و نفهمیده‌بود که رییسش تحت کنترل لردولدمورت قرار دارد (البته وزارت سحر و جادو چنین چیزی را باور نداشت. آن‌ها همگی فکر می‌کردند آقای کراوچ دیوانه شده‌است).

جرج گفت:

ـ همه‌مون تعجب کردیم چون پرسی سر ماجرای کراوچ خیلی به دردسر افتاد، ازش بازجویی کردن و از این جور کارها. می‌گفتند پرسی فهمیده بوده که کراوچ زده به سرش و باید به یکی از مسئولین مافوقش اطلاع می‌داده. ولی خودت که پرسی‌رو می‌شناسی، کراوچ مسئولیت کارهارو به اون سپرده بود و امکان نداشت اون شکایتی بکنه...

ـ پس چی شد که بهش ترفیع مقام دادن؟

رون گفت:

ـ این دقیقاً همون چیزی بود که ما می‌خواستیم بدونیم.

حالا که هری از فریادزدن دست کشیده‌بود رون اشتیاق بیش‌تری برای ادامه‌ی گفت‌وگو داشت. او ادامه داد:

ـ اون درحالی‌که خیلی از خودش راضی بود به خونه اومد، نمی‌دونم می‌تونی بفهمی که وقتی پرسی از خودش بیش‌تر از همیشه راضی باشه چه جوری می‌شه یا نه، خلاصه به بابا گفت بهش پیشنهادکردن که توی دفتر خود فاج مشغول به‌کار بشه. دستیار دون پایه‌ی وزیرشدن برای کسی

که تازه یک ساله از هاگوارتز بیرون اومده واقعاً مقام خوبیه. باورکن توقع داشته بابا خیلی خوش‌حال بشه.

فرد با چهره‌ای درهم گفت:

ـ ولی بابا خوش‌حال نشد.

هری پرسید:

ـ چرا؟

جرج گفت:

ـ از قرار معلوم فاج توی وزارتخونه جاروجنجال راه انداخته بوده و هر جور تماس با دامبلدورو ممنوع کرده‌بوده.

فرد گفت:

ـ این روزها دامبلدور توی وزارتخونه هیچ محبوبیتی نداره. از نظر همه‌شون دامبلدور با گفتن این‌که اسمشو نبر برگشته داره دردسر درست می‌کنه.

جرج گفت:

ـ بابا می‌گه فاج با صراحت اعلام کرده که هرکی با دامبلدور متحده باید با شغلش خداحافظی کنه. بدبختی سر اینه که فاج به بابا سوءظن داره، اون می‌دونه که بابا با دامبلدور صمیمیه. فاج همیشه فکر می‌کرد که بابا آدم عجیب غریبیه که در مورد مشنگ‌ها وسواس داره...

هری که گیج شده بود پرسید:

ـ این موضوع چه ربطی به پرسی داره؟

ـ حالا گوش کن. بابا حدس می‌زنه که فاج فقط برای این می‌خواد پرسی توی دفترش باشه که بتونه درباره‌ی خانواده‌مون و مخصوصاً دامبلدور از زیر زبونش حرف بکشه.

هری سوت کوتاهی زد و رون ادامه داد:

ـ شرط می‌بندم پرسی عاشق این کار بوده.

رون خنده‌ی خشکی کرد و ادامه داد:

ـ پرسی حسابی از کوره در رفت... گفت... خب، حرف‌های ناجوری زد... گفت از وقتی رفته توی وزارتخونه ناچار شده وجهه‌ی بد بابارو درست کنه و گفت که بابا اصلاً جاه‌طلب نیست و برای همین همیشه... می‌دونی که... منظورش این بود که پول زیادی نداشته.

هری با ناباوری گفت: «چی؟» و جینی صدایی شبیه به صدای گربه‌های خشمگین درآورد. رون با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ می‌دونم. تازه اوضاع بدتر از اینم شد. پرسی گفت بابا خیلی ابلهه که دوروبر دامبلدور می‌پلکه، دامبلدور داره با سر می‌ره ته چاه و بابا هم دنبالش داره می‌ره. پرسی گفت که می‌دونه باید به کی وفادار باشه، خودشو می‌گفت، و به وزارت سحر و جادو وفادار می‌مونه. اون گفت که اگه مامان و بابا بخوان به وزارتخونه خیانت کنن اون کاری می‌کنه که همه بدونن دیگه به این خانواده تعلقی نداره. همون شب چمدون‌هاشو بست و رفت. الان اون همین‌جا توی لندن زندگی می‌کنه.

هری زیر لب ناسزا می‌گفت. او همیشه پرسی را کم‌تر از همه‌ی برادرهای رون دوست داشت اما هیچ‌وقت تصورش را هم نمی‌کرد که او به آقای ویزلی چنین حرف‌هایی بزند. رون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ مامانم هم دیگه آروم و قرار نداشت. خودت که می‌دونی همه‌ش گریه‌زاری می‌کرد. اومد لندن بلکه بتونه با پرسی حرف بزنه اما اون دررو محکم به روش بست. نمی‌دونم سر کارش که بابارو می‌بینه چی کار می‌کنه. حتماً بهش بی‌اعتنایی می‌کنه.

هری آهسته گفت:

ـ ولی پرسی باید بدونه که ولدمورت برگشته. احمق که نیست، باید بدونه که مامان و باباتون بی‌دلیل همه چی‌رو به خطر نمی‌اندازن...

رون نگاه مشکوکی به هری کرد و گفت:

ـ اتفاقاً توی دعواشون اسم تو هم اومد وسط. پرسی گفت تنها مدرکی که در این مورد وجود داره حرف توست و... خلاصه به نظر اون این کافی

نبود.

هرمیون شروع به بدگویی از پرسی کرد و گفت:

ـ پرسی زیادی *پیام امروز* رو جدی می‌گیره.

و همه با حرکت سر حرف و را تأیید کردند. هری به همه‌ی آن‌ها نگاه کرد. همه با نگرانی به او نگاه می‌کردند. هری گفت:

ـ از چی حرف می‌زنین؟

هرمیون با حالتی عصبی پرسید:

ـ مگه... مگه *پیام امروز* رو نمی‌خوندی؟

هری با حالت دفاعی گفت:

ـ صفحه‌به‌صفحه‌شو نخوندم. اگه قرار بود چیزی درباره‌ی ولدمورت بنویسن توی صفحه‌ی اول می‌نوشتن دیگه، درسته؟

بقیه از شنیدن آن نام چهره‌هایشان را درهم کشیدند. هرمیون با عجله گفت:

ـ خب پس باید ورق به ورقشو بخونی تا بفهمی چه خبره. اونا... هفته‌ای یکی دوبار درباره‌ی تو می‌نویسن.

ـ پس چرا من ندیدم...

ـ اگه فقط صفحه‌ی اولشو می‌خوندی نباید هم می‌دیدی.

هرمیون با تأسف سرش را تکان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ منظورم مقاله‌های آنچنانی نیست. اونا فقط اشاره‌ای به تو می‌کنن طوری که انگار براشون تبدیل به یک جوک دایمی شده باشی.

ـ منظورت...؟

هرمیون که گویی به زور خود را آرام نگه داشته بود گفت:

ـ واقعاً که خیلی ناجوره. اونا فقط به نوشته‌های ریتا استناد می‌کنن.

ـ ولی اون که دیگه براشون مقاله نمی‌نویسه، درسته؟

ـ نه بابا، اون سر قولش ایستاده... چاره‌ی دیگه‌ای نداره.

هرمیون با رضایت خاصی این را گفت و اضافه کرد:

ـ اما اون پایه و اساس کاری‌رو گذاشت که الان اونا سعی دارن انجام بدم.

هری با بی‌قراری گفت:

ـ و اون چه کاریه؟

ـ خب، یادته که اون نوشته بود تـو جـنجال راه مـیندازی و هـمه‌جا جـار می‌زنی که جای زخمت درد می‌کنه و از این جور حرف‌ها؟

هری که امکان نداشت به این زودی بتواند داستان‌های ریتااسکیتر را فراموش کند گفت:

ـ آره.

ـ خب، اینا درباره‌ی تو یه جوری می‌نویسن انگار که تو یه آدم فریبکار و عاشق جلب توجه دیگرانی که فکر می‌کنه یـه قـهرمان حـماسی بـزرگی چیزی هست.

هرمیون به سرعت این جملات را بیان کرد گویی خـیال مـی‌کرد هـرچـه تندتر بگوید از ناخوشایندی آن کاسته می‌شود. او ادامه داد:

ـ دایم اظهارنظرهای کنایه‌آمیزی درباره‌ی تو می‌نویسن. اگه یـه مـاجرای بعید مطرح باشه می‌نویسن. «از آن قصه‌های دلخواه هری‌پاتر» و اگر کسی دچار حادثه‌ی مسخره‌ای بشه می‌نویسن: «باید خدا را شکر کنیم که جای زخمی روی پیشانیش نبوده وگرنه توقع داشت او را بپرستیم...»

هری با حرارت گفت:

ـ من توقع ندارم کسی منو بپرسته.

هرمیون که ترسیده بود بلافاصله گفت:

ـ می‌دونم که توقع نداری. من می‌دونم، هری. ولی می‌بینی دارن چه کار می‌کنن؟ می‌خوان کاری کنن که دیگه هیچ‌کس حرف‌های تورو باور نکنه. حاضرم شرط ببندم که همه‌ش زیر سر فاجه. می‌خوان کاری کنن که مردم عامی فکر کنن تو یه پسر ابله و تا حدودی مضحک هستی که داستان‌های دور و دراز مسخره‌ای تـعریف مـی‌کنه چـون عـاشق شـهرته و مـی‌خواد شهرتش از دست نره.

هری بریده‌بریده گفت:

ـ من کی گفتم... من نمی‌خواستم... *ولدمورت پدر و مادرمو کشت!* من برای این معروف شدم که اون پدر و مادرمو کشت اما نتونست منو بکشه! کیه که دلش بخواد این‌جوری معروف بشه؟ من از خدا می‌خواستم که هیچ‌وقت این...

جینی مشتاقانه گفت:

ـ *ما می‌دونیم*، هری.

هرمیون گفت:

ـ تازه، اونا حتی یک کلمه هم درباره‌ی حمله‌ی دیوانه‌سازها به تو ننوشتن. یکی بهشون گفته که صداشو درنیارن. دیوانه‌سازهای غیرقابل کنترل! واقعاً خبر داغی می‌شد. اونا حتی گزارش ندادن که تو قانون بین‌المللی رازداری‌رو نقض کردی. ما فکر می‌کردیم این کارو می‌کنن برای این‌که این ماجرا با تصویر شخص ابله و خودنمایی که از تو نشون می‌دن خوب جور درمیاد. به نظر ما اونا منتظرن که تو اخراج بشی بعد سنگ‌تموم بگذارن. البته اگه تو اخراج بشی.

هرمیون با عجله ادامه داد:

ـ در واقع تو اصلاً نباید اخراج بشی، اگه از قوانین خودشون پیروی کنن هیچ چیزی بر علیه تو وجود نداره.

دوباره موضوع دادرسی پیش آمده‌بود و هری نمی‌خواست درباره‌ی آن فکر کند. نگاهی به دوروبرش انداخت بلکه بار دیگر موضوع را عوض کند اما صدای پای کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد او را از زحمت پیداکردن موضوع جدید خلاص کرد.

ـ اوه‌هو!

فرد گوش گسترش‌پذیر را محکم کشید و پس از صدای ترق بلند دیگری به همراه جرج ناپدید شد. چند لحظه بعد خانم ویزلی در جلوی در اتاق خواب ظاهر شد.

ـ جلسه تموم شد. هری، دیگه می‌تونی بیای پایین که شام بخوریم، همه مشتاقند که زودتر تورو ببینند. راستی کی اون همه بمب کود حیوانی‌رو پشت در آشپزخونه جا گذاشته؟

جینی بی‌آن‌که سرخ شود گفت:

ـ کج پا. اون خیلی دوست داره با اونا بازی کنه.

خانم ویزلی گفت:

ـ اوه، من فکر کردم باید کار کریچر[1] باشه. اون یکسره از این جور کارهای عجیب‌غریب می‌کنه. راستی یادتون نره که توی هال آهسته صحبت کنین. جینی، چه‌قدر دست‌هات کثیفه، هیچ معلومه چی کار می‌کردی؟ لطفاً قبل از شام برو دستاتو بشور...

جینی شکلکی برای بقیه درآورد و به دنبال مادرش از اتاق بیرون رفت و بار دیگر هری را با رون و هرمیون تنها گذاشت. آن دو با نگرانی به هری نگاه می‌کردند انگار می‌ترسیدند حالا که همه رفته‌اند او دوباره دادوبیداد راه بیندازد. هری از مشاهده‌ی چهره‌ی هراسان آن‌ها شرمنده شد. او زیر لب گفت:

ـ ببینین...

اما رون فوراً سرش را تکان داد و هرمیون به آرامی گفت:

ـ ما می‌دونستیم تو عصبانی می‌شی، هری، ما اصلاً تورو سرزنش نمی‌کنیم ولی تو هم باید مارو درک کنی. ما سعی خودمونو کردیم که دامبلدورو قانع کنیم...

هری با اکراه گفت:

ـ آره، می‌دونم.

هری به دنبال موضوعی می‌گشت که بحث را از دامبلدور منحرف کند چراکه حتی فکرکردن به او نیز باعث می‌شد درونش از خشم بسوزد. او

1 - Kreacher

پرسید:

ـ کریچر کیه؟

رون گفت:

ـ یه جن خونگیه که این‌جا زندگی می‌کنه. خل‌وچله. تا حالا به هیچ جـن خونگی مثل اون برنخوردهم.

هرمیون به رون اخم کرد و گفت:

ـ اون خل‌وچل نیست، رون...

رون با آزردگی گفت:

ـ بزرگ‌ترین آرزوش در زندگی اینه که سرشو قطع کنن و روی یه لوحه به دیوار نصب کنن، درست مثل مادرش... اون‌وقت این جن خونگی طبیعیه، هرمیون؟

ـ خب، خب، اگه یه ذره عجیبه که تقصیر خودش نیست.

رون پشت چشمی نازک کرد و رو به هری کرد و گفت:

ـ هرمیون هنوز از تهوع دست بر نداشته...

هرمیون با حرارت گفت:

ـ اسمش تهوع نیست. تشکیلات هواداری و عمرانی جـن‌های خـونگیه. تازه، فقط من که نیستم... دامبلدور هم می‌گه که ما باید با کریچر مهربون باشیم...

رون گفت:

ـ آره، آره، بریم دیگه، دارم از گرسنگی می‌میرم.

او جلوتر از همه از در بیرون رفت و به پاگرد پله‌ها رسید اما پیش از آن‌که از پله‌ها پایین برود بسیار آهسته گفت: «صبر کنین!» سپس دستش را دراز کرد و جلوی هری و هرمیون را گرفت و گفت:

ـ اونا هنوز توی هال ایستاده‌ن، شاید بتونیم یه چیزی بشنویم...

هر سه با احتیاط از بالای نرده‌ها نگاه می‌کردند. هال تاریک طبقه‌ی پایین پر از ساحره‌ها و جادوگرهای متعدد از جمله محافظین هری بـود.

آن‌ها با شور و حرارت آهسته با هم صحبت می‌کردند. هری درست در وسط جمعیت موی سیاه و روغن‌زده و بینی برآمده‌ی منفورترین استادش در هاگوارتز، پروفسور اسنیپ را شناخت. هری از بالای نرده کمی بیش‌تر خم شد. خیلی دلش می‌خواست بداند که اسنیپ برای محفل ققنوس چه کاری انجام می‌دهد...

تسمه‌ی باریک گوشتی رنگی در مقابل چشمان هری فرود آمد. سرش را بالا کرد و فرد و جرج را در پاگرد طبقه‌ی بالا دید که با احتیاط گوش گسترش‌پذیر را در تاریکی به میان جمعیت طبقه‌ی پایین می‌فرستادند. اما لحظه‌ای بعد جمعیت به سمت در ورودی حرکت کردند و از نظر ناپدید شدند.

هری صدای فرد را شنید که در حال بالاکشیدن گوش گسترش‌پذیر آهسته گفت: «لعنتی!» آن‌ها صدای بازوبسته‌شدن در ورودی را شنیدند. رون به آرامی به هری گفت:

ـ اسنیپ هیچ‌وقت این‌جا غذا نمی‌خوره.

هرمیون آهسته گفت:

ـ هری، یادت باشه که توی هال آهسته حرف بزنی.

وقتی از جلوی ردیف سرهای جن‌های خانگی بر روی دیوار گذشتند لوپین، خانم ویزلی و تانکس را کنار ورودی دیدند که به‌طور سحرآمیزی قفل و بست‌ها و شب‌بندهایش را پشت سر جمعیت می‌بستند. خانم ویزلی که در پایین پله‌ها با آن‌ها روبه‌رو شد آهسته گفت:

ـ توی آشپزخونه غذا می‌خوریم. هری، عزیزم، می‌شه لطفاً پاورچین‌پاورچین از هال رد بشی، از دری که این‌جاست باید بریم...

شترق!

خانم ویزلی از کوره در رفت و درحالی‌که پشت سرش را نگاه می‌کرد فریاد زد:

ـ تانکس!

تانکس که روی زمین ولو شده‌بود گفت:

ـ ببخشید. همه‌ش تقصیر اون‌جا چتری مسخره‌س. این دومین باره که پام بهش گیر می‌کنه...

اما بقیه‌ی کلماتش در صدای جیغ وحشت‌انگیز، دلهره‌آور و گوش‌خراشی گم شد.

پرده‌های مخملی بیدزده‌ای که هری قبلاً از مقابل آن گذشته بود کنار رفته بود اما در پشت آن دری به چشم نمی‌خورد. در یک آن هری خیال کرد به پنجره‌ای نگاه می‌کند که در پشت آن پیرزنی با کلاه مشکی جیغ می‌زد و جیغ می‌زد انگار که او را شکنجه می‌دادند. اما بعد متوجه شد که یک تابلو در ابعاد طبیعی بوده و واقع‌گرایانه‌ترین و ناخوشایندترین تابلویی است که در عمرش دیده‌است.

آب از دهان پیرزن سرازیر بود، چشمانش در حدقه می‌چرخید، پوست زرد صورتش هنگام جیغ‌زدن کشیده شده‌بود و تمام تابلوهایی که بر روی دیوارهای هال در پشت سرشان بودند بیدار شده و چنان فریاد می‌کشیدند که هری با شنیدن آن چشم‌هایش را محکم بست و با دست‌ها گوش‌هایش را پوشاند.

لوپین و خانم ویزلی مثل برق جلو دویدند و کوشیدند پرده را دوباره بر روی پیرزن بکشند. اما پرده‌ها بسته نمی‌شدند و پیرزن بلندتر از قبل جیغ می‌زد. پنجه‌های دست‌هایش را طوری در هوا تکان می‌داد که گویی می‌خواست به‌صورت آن‌ها چنگ بزند.

ـ کثافت! بی‌سروپا! آشغال‌های پست فطرت! دورگه‌ها، جهش‌یافته‌ها، عجیب‌الخلقه‌ها، از این‌جا گم شین بیرون! چه‌طور جرأت می‌کنین خونه‌ی آبا و اجدادی منو آلوده کنین...

تانکس همان‌طور که پشت سر هم معذرت‌خواهی می‌کرد پای غول غارنشین سنگین و غول‌پیکر را می‌کشید و سرجایش می‌گذاشت. خانم ویزلی از تلاش برای بستن پرده دست برداشت و با عجله در هال

این‌طرف و آن‌طرف رفت و با چوبدستی‌اش همه‌ی تابلوهای تک چهره‌ی دیگر را بیهوش کرد. آن‌گاه مردی با موی بلند مشکی شتابان از دری که مقابل هری بود بیرون آمد و فریاد زد:

ـ خفه‌شو، عجوزه‌ی پیر وحشتناک، خفه شو!

سپس پرده‌ای را که خانم ویزلی رها کرده‌بود محکم گرفت.

چهره‌ی پیرزن مثل گچ سفید شد. با دیدن آن مرد چشمانش از حدقه درآمد و عربده کشید:

ـ *خیانتکار، مایه‌ی انزجار، ننگ خانواده‌ی من!*

مرد نعره زد:

ـ گفتم خفه شو!

و آن‌گاه همراه با لوپین با تلاش شگفت‌انگیزی موفق شدند پرده را دوباره بکشند.

صدای جیغ‌های زن خاموش شد و سکوت بر فضا حاکم شد.

سیریوس، پدرخوانده‌ی هری، که هنوز نفس‌نفس می‌زد موی بلند و سیاهش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و برگشت و با هری روبه‌رو شد. با حالتی گرفته گفت:

ـ سلام، هری. پس مادر منو دیدی.

فصل ۵



محفل ققنوس

- چی؟

سیریوس گفت:

- آره، مامان پیر عزیزم! الان یک ماهه که داریم سعی می‌کنیم بیاریمش پایین اما مثل این‌که مادرم پشت بوم نقاشی‌رو با افسون چسب دایمی جادو کرده، حالا تا دوباره بیدار نشده‌ن بیاین زودتر بریم طبقه‌ی پایین.

آن‌ها از در هال که در پشت آن پلکان سنگی باریکی قرار داشت عبور کردند و بقیه نیز به دنبالشان آمدند. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتند هری با حیرت پرسید:

- ولی آخه تابلوی مادر تو این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

سیریوس گفت:

- مگه کسی بهت نگفته؟ این‌جا خونه‌ی والدین منه. چون من آخرین بازمانده از خانواده‌ی بلکم پس الان این خونه مال منه. من به دامبلدور

پیشنهاد کردم که این جارو قرارگاه بکنه... شاید تنها کار مفیدی باشه که تونستم انجام بدم.

هری که انتظار استقبال گرم‌تری را داشت متوجه تلخی و خشونت لحن سیریوس شد. او به دنبال پدرخوانده‌اش از پله‌ها پایین رفت و از دری وارد شد که به یک آشپزخانه‌ی زیرزمینی می‌رسید.

آشپزخانه اتاق غارمانندی با دیوارهای سنگی زمخت، و به اندازه‌ی هال طبقه‌ی بالا دلگیر بود. بیش‌تر روشنایی اتاق از آتش بزرگی در انتهای آن می‌آمد. غباری از دود پیپ همچون دود میدان جنگ در هوا معلق بود و در پشت آن سایه‌ای تهدیدآمیز از قابلمه‌ها و تابه‌هایی به چشم می‌خورد که از سقف تاریک آن آویزان بودند. برای تشکیل جلسه، صندلی‌های فراوانی را در آن جا داده بودند و یک میز چوبی دراز در وسط آشپزخانه بود که بر روی آن حلقه‌های کاغذ پوستی، جام‌های متعدد، بطری‌های خالی نوشیدنی و توده‌ای که به نظر می‌رسید تکه‌های پارچه باشد به چشم می‌خورد. آقای ویزلی و بیل، بزرگ‌ترین پسرش، در انتهای میز سرشان را به هم نزدیک کرده بودند و آهسته با هم حرف می‌زدند.

خانم ویزلی صدایش را صاف کرد. شوهرش که مردی مو قرمز، لاغر و کم‌مو بود و عینکی با قاب شاخی به چشم داشت به اطرافش نگاهی انداخت و از جا پرید. با عجله به سمت هری رفت تا با حرارت با او دست بدهد و گفت:

ـ هری، خوش‌حالم که می‌بینمت.

هری در پشت آقای ویزلی بیل را دید که مثل قبل موی بلندش را از پشت بسته بود و با عجله طومارهای کاغذپوستی باقی‌مانده بر روی میز را جمع می‌کرد. بیل همان‌طور که سعی می‌کرد دوازده طومار را با هم جمع‌وجور کند گفت:

ـ سفرتون راحت بود، هری؟ چشم باباقوری مجبورتون نکرد از گرین‌لند بیاین؟

ـ می‌خواست همین کارو بکنه.

تانکس این را گفت و با گام‌های بلند به سمت بیل رفت تا به او کمک کند و بلافاصله شمعی را بر روی آخرین حلقه‌ی کاغذ پوستی واژگون کرد و گفت:

ـ وای، نه، ببخشید...

خانم ویزلی با صدایی خشم‌آلود گفت:

ـ بیا عزیزم.

و با حرکت موجی شکل چوبدستی‌اش کاغذ پوستی را ترمیم کرد. در نور روشنی که افسون خانم ویزلی ایجاد کرد چشم هری به چیزی افتاد که شبیه به نقشه‌ی ساختمان بود.

خانم ویزلی هری را هنگام مشاهده‌ی آن دید. بلافاصله نقشه را از روی میز قاپ زد و آن را در دست بیل گذاشت که پیش از آن نیز پر بود. سپس با بدخلقی گفت:

ـ این‌جور چیزهارو باید همین که جلسه تموم شد جمع کنین.

خانم ویزلی با سرعت به سمت کابینت رفت و شروع به بیرون‌آوردن بشقاب‌ها کرد. بیل چوبدستی‌اش را درآورد و زیرلب گفت: «اِوَنسکو!» بلافاصله طومارها ناپدید شدند. سیریوس گفت:

ـ بنشین، هری. ماندانگاس‌رو که دیدی، نه؟

آنچه هری توده‌ای از تکه‌های پارچه تصور کرده‌بود خرناس بلندی کشید و از خواب پرید. با حالتی خواب‌آلوده زیر لب گفت:

ـ کی اسم منو صدا کرد؟ من با سیریوس موافقم...

او دست بی‌نهایت زشتش را طوری بالا آورد که انگار می‌خواست رأیش را اعلام کند. چشم‌های آویزان و سرخش چپ شده‌بود. جینی کرکر خندید.

وقتی همه دور میز نشستند سیریوس گفت:

ـ جلسه تموم شد، دانگ، هری اومده.

او از لابه‌لای موهای سرخ و ژولیده‌اش با حالت ترسناکی به هری زل زد و گفت:

ـ هان؟ به‌به! پس اومد! آره... خوبی، هری؟

هری گفت: «آره.» ماندانگاس با دستپاچگی و نگرانی در جیب‌هایش به دنبال چیزی می‌گشت بی‌آنکه از هری چشم بردارد و بالاخره یک پیپ سیاه و چرک را از جیبش درآورد. آن را به دهانش برد و با چوبدستی‌اش آن را روشن کرد. سپس پک عمیقی به آن زد. دود غلیظ سبز رنگی مثل ابر به هوا رفت و در عرض چند لحظه پیرامون او را فرا گرفت. صدای خرناس‌مانندی از میان دود بدبو به گوش رسید که گفت:

ـ یه عُرذخواهی بت بدهکارم.

خانم ویزلی فریاد زد:

ـ برای آخرین بار بهت می‌گم، ماندانگاس، اون چیزو توی آشپزخونه نکش مخصوصاً موقعی که می‌خوایم غذا بخوریم.

ماندانگاس گفت:

ـ آخ، باشه، شرمنده‌م، مالی.

ماندانگاس پیپش را در جیبش چپاند و دود سبزرنگ ناپدید شد، اما بوی تند جوراب سوخته در فضا باقی ماند.

خانم ویزلی خطاب به همه گفت:

ـ اگه می‌خواین قبل از نیمه‌شب شام بخورین باید به من کمک کنین. نه، هری، تو همون جا بشین عزیزم، تو تازه از راه رسیدی...

تانکس با شور و شوق به جلو خم شد و گفت:

ـ من چی کار باید بکنم، مالی؟

خانم ویزلی لحظه‌ای با نگرانی مردد ماند و بعد گفت:

ـ اِ... نه، ممنونم، تانکس. بهتره تو هم استراحت کنی. امروز به اندازه‌ی کافی کار کردی...

تانکس، با خوشرویی گفت:

ـ نه، نه، من می‌خوام کمک کنم.
تانکس با عجله به سمت قفسه‌ای رفت که جینی از آن قاشق و چنگال درمی‌آورد و در راه یکی از صندلی‌ها را واژگون کرد.

چیزی نگذشته بود که چندین کارد بزرگ تحت نظارت خانم ویزلی خودبه‌خود مشغول خردکردن گوشت و سبزیجات شدند. خود خانم ویزلی پاتیلی را هم می‌زد که بالای آتش آویخته بود و بقیه از انباری آشپزخانه مواد غذایی، بشقاب و جام‌های بیش‌تری را می‌آوردند. هری با سیریوس و ماندانگاس سر میز تنها ماند. ماندانگاس همچنان با حالتی ماتم‌زده به او نگاه می‌کرد. از هری پرسید:

ـ بعده اون شب فیگی پیرو دیدی؟

هری گفت:

ـ نه، من هیچ‌کسی‌رو ندیدم.

ماندانگاس به جلو خم شد و با حالتی ملتمسانه گفت:

ـ ببین، من نباس می‌رفتم. اما آخه کاسبی خوبی گیرم اومده بود...

هری احساس کرد چیزی به پایش خورد و از جا پرید. اما این کج پا، گربه‌ی پاچنبری حنایی هرمیون بود که خرخرکنان خود را به پای هری مالید و بعد از آن جستی زد و روی پای سیریوس ولو شد. سیریوس با بی‌توجهی شروع به خاراندن پشت گوش‌های گربه کرد و با چهره‌ای که همچنان درهم بود به هری رو کرد و پرسید:

ـ تابستون تا حالا خوب بوده؟

هری گفت:

ـ نه، افتضاح بود.

برای اوّلین بار چیزی شبیه به خنده در چهره‌ی سیریوس نمایان شد و گفت:

ـ من که نمی‌فهمم برای چی این‌قدر شاکی هستی.

هری ناباورانه گفت:

ـ چی؟

ـ اگه من بودم از حمله‌ی یه دیوانه‌ساز استقبال می‌کردم. مبارزه‌ی مرگبار برای نجات روحم خوب می‌تونست یکنواختی زندگیمو از بین ببره. تو فکر می‌کنی بهت بد گذشته، اما دست کم می‌تونستی بیرون بری و گشتی بزنی، ورزشی بکنی، با چهار نفر دعوا کنی... من یک ماهه که توی این خونه زندانی‌ام.

هری اخم کرد و گفت:

ـ برای چی؟

ـ برای این‌که وزارتخونه هنوز دنبال منه و ولدمورت تا حالا دیگه فهمیده که من یه جانورنما هستم، دم باریک بهش گفته، بنابراین مهم‌ترین تغییر قیافه‌ی من دیگه به درد نمی‌خوره. من برای محفل ققنوس کار زیادی نمی‌تونم بکنم... یا شاید بهتر باشه بگم دامبلدور این‌طوری فکر می‌کنه...

در لحن اندک تحقیرآمیز سیریوس هنگام گفتن نام دامبلدور حالتی وجود داشت که به هری می‌گفت سیریوس نیز دل خوشی از دامبلدور ندارد. ناگهان احساسات هری نسبت به پدرخوانده‌اش غلیان کرد و با سرزندگی گفت:

ـ اقلاً توی این مدت می‌دونستی که چه خبره.

سیریوس با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ اوه، آره، چه جور هم! به‌گزارش‌های اسنیپ گوش می‌کردم، مجبور بودم طعنه‌های اسنیپ‌رو بشنوم درباره‌ی این‌که خودش بیرون جونشو به خطر میندازه درحالی‌که من این جا نشسته‌م و راحت و آسوده زندگیمو می‌کنم... اونم که یکسره از من می‌پرسه کار نظافت چه طور پیش می‌ره...

هری پرسید:

ـ نظافت چی؟

سیریوس با دست به فضای دلگیر آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

ـ همین‌که سعی می‌کنیم این جارو تبدیل به جایی مناسب برای زندگی

آدم‌ها بکنیم. ده ساله که کسی این‌جا زندگی نکرده، از وقتی مادرم مرده خالی بوده، مگر این‌که جن خونگی پیر مادرمو حساب کنیم، اونم که زده به سرش و مدت‌هاست چیزی‌رو تمیز نکرده...

ـ سیریوس؟

این صدای ماندانگاس بود که از قرار معلوم توجهی به گفت‌وگوی آن‌دو نداشت و در حال وارسی یک جام خالی بود. او ادامه داد:

ـ این نقره‌ی تو پره، رفیق؟

سیریوس با اکراه آن را برانداز کرد و گفت:

ـ آره، نفیس‌ترین نقره‌ی جن‌ساز قرن پونزدهم با نقش برجسته‌ی نشان خانوادگی خاندان بلک.

ماندانگاس که با لبه‌ی آستینش آن را برق می‌انداخت زیرلب گفت:

ـ می‌شه پاکش کرد.

ـ فرد، جرج، **نه، اونارو با دست ببرین.**

این صدای فریاد خانم ویزلی بود. هری، سیریوس و ماندانگاس به اطرافشان نگاهی انداختند و لحظه‌ای بعد با یک پرش از میز فاصله گرفتند. فرد و جرج یک پاتیل بزرگ پر از غذا، یک تنگ فلزی پر از نوشابه‌ی کره‌ای و یک تخته‌ی نان بُری سنگین را با کاردی بر روی آن جادو کرده بودند و همگی با سرعت به طرف آن‌ها پرواز می‌کردند. پاتیل غذا در طول میز سُر خورد و درست در انتهای آن ایستاد و خط سیاهی از دوده بر روی سطح چوبی میز بر جا گذاشت؛ تنگ نوشیدنی کره‌ای تالاپی روی میز افتاد و نوشیدنی درونش به اطراف پاشید؛ و کارد نان‌بری از روی تخته لغزید و با نوکش بر روی میز، درست در همان نقطه‌ای فرود آمد که لحظه‌ای قبل دست راست سیریوس قرار داشت و با حالت تهدیدآمیزی شروع به لرزش کرد. خانم ویزلی فریاد زد:

ـ پناه بر خدا! احتیاجی به این کار نبود! دیگه از این کارهاتون خسته شدم! حالا که اجازه دارین از جادو استفاده کنین دلیل نمی‌شه که برای

انجام هر کاری چوبدستی تونو تکون بدین!

فرد گفت:

ـ ما فقط می‌خواستیم وقتمون زیاد تلف نشه.

سپس با عجله جلو رفت و کارد را از میز درآورد و گفت:

ـ ببخشید، سیریوس، هیچ منظوری نداشتیم، رفیق...

هری و سیریوس هر دو می‌خندیدند. ماندانگاس که با صندلی تالاپی به پشت افتاده بود ناسزاگویان از زمین بلند می‌شد. کج پا از خشم فشی کرده‌بود و مثل برق به زیر کابینت رفته بود و چشم‌های درشت زردش در تاریکی آن‌جا می‌درخشید.

آقای ویزلی پاتیل غذا را به وسط میز برگرداند و گفت:

ـ بچه‌ها، مامانتون راست می‌گه. حالا که به سن قانونی رسیدین دیگه باید یه ذره احساس مسئولیت از خودتون نشون بدین...

خانم ویزلی تنگ نوشیدنی کره‌ای دیگری آورد و روی میز کوبید و دوباره همان مقدار از نوشیدنی بیرون پاشید. سپس با خشم و غضب به دوقلوها گفت:

ـ هیچ کدوم از برادرهاتون این‌قدر دردسر درست نمی‌کردن! بیل هیچ‌وقت هرچند قدم یک‌بار غیب و ظاهر نمی‌شد! چارلی به هرچی می‌رسید جادوش نمی‌کرد! پرسی...

خانم ویزلی حرفش را ناتمام گذاشت و نفسش را در سینه حبس کرد و نگاهی هراسان به همسرش انداخت که قیافه‌اش ناگهان مثل مجسمه‌های چوبی شده‌بود. بیل بلافاصله گفت:

ـ بیاین غذامونو بخوریم.

لوپین با ملاقه غذا را در بشقابی ریخت و به دست خانم ویزلی در آن سوی میز داد و گفت:

ـ از شکلش معلومه که خیلی خوشمزه‌س، مالی.

چند دقیقه‌ای همه ساکت بودند و صدایی جز جیرینگ‌جیرینگ قاشق

چنگال‌ها و صدای کشیده‌شدن پایه‌ی صندلی‌ها بر روی زمین به گوش نمی‌رسید. همه سر جایشان نشستند و مشغول خوردن غذا شدند. بعد خانم ویزلی رو به سیریوس کرد و گفت:

ـ چند وقته که می‌خوام بهت بگم یه چیزی توی کشوی میز تحریری که توی سالن پذیراییه گیر افتاده. دائم تکون می‌خوره و صدای تلق‌تولوق در میاره. البته ممکنه فقط یه لولو خورخوره باشه ولی فکر کردم شاید بهتر باشه قبل از بیرون آوردنش به الستور بگیم یه نگاهی بهش بندازه.

سیریوس با بی‌تفاوتی گفت:

ـ هر طور میلته، مالی.

خانم ویزلی ادامه داد:

ـ پرده‌های اون‌جا هم پر از داکسیه[1]. به نظر من فردا می‌تونیم کلکشونو بکنیم.

سیریوس گفت:

ـ با کمال میل.

هری متوجه لحن کنایه‌آمیز او شد اما گمان نمی‌کرد کس دیگری متوجه آن شده باشد. تانکس در مقابل هری بود و با تغییردادن قیافه‌ی خود در فاصله‌ی میان لقمه‌هایش هرمیون و جینی را سرگرم می‌کرد. هربار با همان حالت ظاهراً دردناکی که هری در اتاقش دیده‌بود چشم‌هایش را می‌بست و پلک‌ها را روی هم می‌فشرد. یک بار بینی‌اش برجسته می‌شد و به شکل بینی عقابی اسنیپ درمی‌آمد؛ یک بار بینی‌اش کوچک می‌شد و به شکل قارچ‌های دکمه‌ای درمی‌آمد؛ یک بار هم یک کپه مو از بینی‌اش بیرون می‌زد.

---

۱ ـ نوعی جانور شبیه به پری است که به آن پری نیش‌دار نیز می‌گویند. بدنش از موی ضخیم و سیاه پوشیده شده و بال‌هایی شبیه به بال‌های سوسک دارد. کسی که دچار داکسی گزیدگی شود باید نوشدارو مصرف کند. (برای اطلاعات بیش‌تر به کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها مراجعه کنید.) ـ م.

از قرار معلوم این سرگرمی همیشگی آن‌ها در هنگام صرف غذا بود. چراکه پس از مدّتی هرمیون و جینی از او می‌خواستند بینی‌اش را به شکلی که آن‌ها می‌گفتند درآورد.

ـ مثل اون دفعه بینی تو شبیه دماغ خوک کن، تانکس...

تانکس این کار را کرد و وقتی هری سرش را بلند کرد و او را دید یک لحظه احساس کرد یک دادلی مؤنث از آن سوی میز به او می‌خندد.

آقای ویزلی و بیل و لوپین گرم گفت‌وگو درباره‌ی جن‌ها بودند. بیل گفت:

ـ اونا هنوز چیزی بروز ندادن. من که آخرش نفهمیدم اونا باور کردن که اون برگشته یا نه. علتش اینه که احتمالاً نمی‌خوان طرف کسی‌رو بگیرن. نمی‌خوان خودشونو قاطی کنن.

آقای ویزلی با تأسف سری تکان داد و گفت:

ـ مطمئنم که اونا هیچ‌وقت به طرف اسمشونبر نمی‌رن. اونا هم زیاد صدمه خوردن. اون خانواده‌ی جن‌هارو یادتونه که دفعه‌ی قبل به قتل رسوند؟ یه جایی نزدیک ناتینگهام بود.

لوپین گفت:

ـ بستگی به این داره که بهشون چه پیشنهادی بکنه. منظورم طلا نیست. اگه بهشون وعده‌ی اون آزادی‌هایی‌رو بده که ما قرن‌ها ازشون دریغ کردیم ممکنه وسوسه بشن. هنوز در مورد رگناک[1] چیزی دستگیرت نشده؟

بیل گفت:

ـ اون فعلاً حسابی ضد جادوگرهاست. هنوز که هنوزه از قضیه‌ی بگمن کفری می‌شه. اون فکر می‌کنه که وزارتخونه لاپوشونی کرده. آخه اون جن‌ها هیچ‌وقت طلا شونو ازش پس نگرفتن، می‌دونین که...

صدای شلیک خنده‌ای که از وسط میز بلند شد کلمات بعدی بیل را

1- Ragnok

در خود گم کرد. فرد، جرج، رون و ماندانگاس روی صندلی‌هایشان از خنده به خود می‌پیچیدند. ماندانگاس که اشک از چشم‌هایش جاری شده و نفسش بند آمده‌بود گفت:

ـ ... بعدش... بعدش... باورتون نمی‌شه اما... اما اون به من گفت... اون گفت: «بگو ببینم، دانگ، اون همه وزغو از کجا آوردی؟ آخه یه توله بلاجر[1]ی همه‌ی وزغ‌های منو کش رفته!» بعد من بش گفتم: «همه‌ی وزغ‌ها تو کش رفته‌ن، ویل، حالا چی کار می‌خوای بکنی؟ حتماً بازم وزغ می‌خوای، آره؟ باورتون نمی‌شه رفقا، ناودون کله اژدری نفهم، همه‌ی وزغ‌های خودشو دو برابر قیمتی که اول خریده بود از من خرید...

وقتی رون از شدت قهقهه، نعره می‌زد و خم شد و خود را روی میز ولو کرد خانم ویزلی با لحن تندی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم دیگه لازم باشه که بازهم از معامله‌های تجاریت برامون بگی، ازت خیلی ممنونیم، ماندانگاس.

ماندانگاس بلافاصله اشک چشم‌هایش را پاک کرد و چشمکی به هری زد و گفت:

ـ ببخشید، مالی. ولی آخه می‌دونین، خود ویل هم اونارو از وارتی هریس کش رفته بود واسه همین من در واقع هیچ کار بدی نکردەم.

خانم ویزلی با حالت خشکی گفت:

ـ ماندانگاس، من نمی‌دونم تو فرق بین خوب و بدرو از کجا یادگرفتی ولی از قرار معلوم چند تا درس اساسی‌رو نگرفتی...

فرد و جرج صورت‌هایشان را در جام نوشیدنی کره‌ای خود پنهان کردند. جرج به سکسکه افتاده بود. خانم ویزلی به دلیل خاصی نگاه نامطبوعی به سیریوس انداخت و از جایش برخاست و رفت که دسرشان را بیاورد که ریواس خرد شده بود. هری سرش را برگرداند و نگاهی به

---

۱ ـ ناسزایی در دنیای جادویی مشابه با «توله سگ» در زبان فارسی. بلاجر همان توپ بازدارنده است ـ م.

سیریوس انداخت. سیریوس با صدای بسیار آهسته گفت:
ـ مالی از ماندانگاس خوشش نمی‌یاد.
هری نیز با صدای آرامی گفت:
ـ چی شد که اونم توی محفل اومد؟
سیریوس زیر لب گفت:
ـ آدم به درد بخوریه. همه‌ی دزدهارو می‌شناسه. باید هم بشناسه چون خودشم یکی از اوناست. ولی به دامبلدور هم خیلی وفاداره برای این‌که یک بار اونو از مخمصه نجات داده. خوبه که آدمی مثل دانگ دوروبر آدم باشه. اون خبرهایی‌رو می‌شنوه که به گوش ما نمی‌رسه. اما از نظر مالی نگه‌داشتن اون برای صرف شام زیاده‌رویه. مالی هنوز اونو نبخشیده که وقتی قرار بود سایه‌به‌سایه دنبالت باشه کشیکش‌رو ول کرد و رفت.

هری بعد از خوردن سه بشقاب دسر ریواس با سس کاسترد حس می‌کرد کمر شلوارش بیش از حد تنگ و آزاردهنده شده‌است (و این بیانگر نکته‌ای بود زیرا آن شلوار روزی به دادلی تعلق داشت). هری که صدای همهمه‌ی گفت‌وگوها برایش حکم لالایی را داشت قاشقش را در بشقابش گذاشت. آقای ویزلی به پشتی صندلی‌اش تکیه داده و سیر و پر به‌نظر می‌رسید؛ تانکس آشکارا خمیازه می‌کشید و بینی‌اش به شکل اصلی خود درآمده‌بود؛ و جینی که به زحمت کج پا را از زیر کابینت بیرون کشیده بود چهارزانو روی زمین نشسته بود و چوب پنبه‌ی بطری‌های نوشیدنی کره‌ای را روی زمین می‌غلتاند تا کج پا دنبالشان بدود. خانم ویزلی درحالی‌که خمیازه می‌کشید گفت:
ـ انگار دیگه وقت خوابه.
سیریوس گفت:
ـ هنوز زوده، مالی.
سپس بشقاب خالی‌اش را کنار زد و رو به هری کرد و گفت:
ـ می‌دونی، هری، خیلی تعجب می‌کنم. فکر می‌کردم وقتی برسی این‌جا

اوّلین کاری که می‌کنی اینه که درباره‌ی ولدمورت مارو سؤال‌پیچ کنی.

جو آشپزخانه چنان به سرعت تغییر کرد که هری را به یاد ورود دیوانه‌سازها انداخت. فضایی که تا لحظاتی پیش چنان راحت و خواب‌آور بود اکنون هشداردهنده و حتی دلهره‌آور به نظر می‌رسید. با اشاره به نام ولدمورت لرزه بر اندام کسانی افتاد که سر میز نشسته بودند. لوپین که می‌خواست جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را بنوشد با حالتی محتاطانه و آهسته جامش را پایین آورد. هری با عصبانیّت گفت:

ـ همین کارو کردم! از رون و هرمیون پرسیدم ولی اونا گفتن ما توی محفل نیستیم و اجازه نداریم که...

خانم ویزلی گفت:

ـ کاملاً حق با اوناست. شما هنوز خیلی جوونید.

او با مشت‌های گره کرده صاف و شق‌ورق روی صندلی‌اش نشسته بود و دیگر اثری از خواب‌آلودگی در چهره‌اش نمایان نبود.

سیریوس گفت:

ـ از کی تا حالا آدم برای سؤال‌کردن حتماً باید در محفل ققنوس باشه؟ هری یک ماه تمام تو خونه‌ی اون مشنگ‌ها گیر افتاده بوده. حق داره که بخواد بدونه چه اتفاقی افتاده.

جرج با صدای بلندی به میان حرف او پرید و گفت:

ـ صبر کن ببینم!

فرد با عصبانیّت گفت:

ـ چه‌طور شده که به سؤال‌های هری جواب می‌دین؟

جرج گفت:

ـ الان یک ماه آزگاره که سعی می‌کنیم از زیر زبونتون حرف بیرون بکشیم ولی دریغ از یک کلمه!

فرد با صدای زیری که بی‌اندازه به صدای مادرش شباهت داشت گفت:

ـ*شما* هنوز خیلی جوونین، *شما* توی *محفل ققنوس* نیستین. هری که هنوز حتی به سن قانونی هم نرسیده!

سیریوس به آرامی گفت:

ـ اگه کسی بهتون نگفته که محفل داره چی کار می‌کنه تقصیر من نیست. این تصمیمیه که پدر و مادرتون گرفته‌ن. درحالی‌که هری...

خانم ویزلی که چهره‌ی مهربان همیشگی‌اش حالتی تهدیدآمیز به خود گرفته‌بود با لحن تندی گفت:

ـ این تو نیستی که تعیین می‌کنی چی برای هری مناسبه و چی مناسب نیست. مثل این‌که یادت رفته دامبلدور چی گفت.

ـ کدوم حرفشو می‌گی؟

لحن گفتار سیریوس مؤدبانه بود اما حالتی در آن نهفته بود که نشان می‌داد او خود را برای بگومگو آماده می‌کند.

ـ همین‌که گفت *بیش‌تر از حد* لازم به هری چیزی نگین.

خانم ویزلی عبارت «بیش‌تر از حد لازم» را با تأکید خاصی بر زبان آورده‌بود. سیریوس گفت:

ـ منم خیال ندارم بیش‌تر از حد لازم بهش بگم، مالی. اما چون هری خودش شاهد بازگشت ولدمورت بوده...

(بار دیگر این نام لرزه بر اندام همه انداخت.) و سیریوس ادامه داد:

ـ اون از همه بیش‌تر حق داره که...

خانم ویزلی که صدایش بلندتر می‌شد و مشت‌هایش بر روی دسته‌ی صندلی می‌لرزید گفت:

ـ هیچ‌کس منکر کارهایی که کرده نیست! اما اون هنوز...

سیریوس با بی‌تابی گفت:

ـ اون دیگه بچه نیست!

خانم ویزلی که چهره‌اش نیز برافروخته می‌شد گفت:

ـ هنوز بزرگ هم نشده! اون جیمز نیست، سیریوس!

سیریوس با لحن خشکی گفت:

ـ من خوب می‌دونم اون کیه، مالی، ازت خیلی ممنونم!

ـ ولی من گمون نمی‌کنم بدونی. بعضی وقت‌ها طوری درباره‌ش حرف می‌زنی که انگار فکر می‌کنی دوست قدیمیت برگشته!

هری گفت:

ـ خب مگه چه اشکالی داره؟

خانم ویزلی که همچنان به سیریوس چشم دوخته بود گفت:

ـ اشکالش اینه، هری، که تو پدرت نیستی هرچند که خیلی شبیه به اونی. یادت باشه که هنوز مدرسه‌ت تموم نشده و مسئولیت تو به عهده‌ی بزرگ‌ترهاست!

سیریوس نیز صدایش بلندتر شد و گفت:

ـ منظورت اینه که من پدر خونده‌ی مسئولی نیستم؟

ـ منظورم اینه که رفتارهای عجولانه‌ی تورو همه دیده‌ن، برای همینه که دامبلدور دایم بهت یادآوری می‌کنه که توی خونه بمونی و...

سیریوس با صدای بلندی گفت:

ـ می‌شه لطف کنی و دستور عمل‌هایی‌رو که دامبلدور به من داده وارد این قضیه نکنی؟

خانم ویزلی با عصبانیّت به همسرش گفت:

ـ آرتور، آرتور، چرا از من حمایت نمی‌کنی!

آقای ویزلی بلافاصله جواب نداد. او بی‌آنکه به همسرش نگاه کند آهسته عینکش را از چشمش برداشت و با ردایش شروع به پاک‌کردن آن کرد. بعد از آنکه عینکش را با دقت روی بینی‌اش میزان کرد گفت:

ـ دامبلدور می‌دونه که وضعیت تغییر کرده، مالی. اونم موافقه که حالا که هری این‌جا در قرارگاهه تا حدودی آگاهی پیدا کنه...

ـ درسته، اما این با این‌که قرار بشه هری هر سؤالی دلش می‌خواد بپرسه خیلی فرق داره!

لوپین بی‌آن‌که به سیریوس نگاه کند سرانجام به حرف آمد و گفت:
ـ خود من فکر می‌کنم...
خانم ویزلی با این امید که بالاخره شاید یک نفر با او موافق باشد به لوپین چشم دوخت و او ادامه داد:
ـ ... این‌که ما خودمون حقایق‌رو به هری بگیم، البته منظورم همه‌ی حقایق نیست، مالی، منظورم یه تصویر کلیه، خیلی بهتر از اینه که اون یک سری اطلاعات تعریف شده‌رو از این و اون بشنوه.

قیافه‌ی لوپین آرام بود اما هری اطمینان داشت که لوپین دست کم این را می‌داند که چند تا از گوش‌های گسترش‌پذیر از چنگ خانم ویزلی در امان مانده‌است.

خانم ویزلی گفت: «خب،» و درحالی‌که آه عمیقی می‌کشید به امید حمایتی که وجود نداشت به اطراف میز نگاهی کرد و ادامه داد:
ـ خب، از قرار معلوم من باید تسلیم بشم. اما فقط همین‌رو بگم که دامبلدور حتماً به دلایل خاصی گفته بود که هری نباید زیاد بدونه. و من به عنوان کسی که از ته دل خوبی هری‌رو می‌خوام...

سیریوس به آرامی گفت:
ـ اون که پسر شما نیست.

خانم ویزلی قاطعانه گفت:
ـ ولی مثل بچه‌های خودمونه. مگه اون چه کس دیگه‌ای‌رو داره؟
ـ منو داره!

خانم ویزلی لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:
ـ بله، ولی موضوع اینه که وقتی توی آزکابان بودی نگهداری از اون برات مشکل بود، درسته؟

سیریوس از جایش بلند شد و می‌خواست برود که لوپین به تندی گفت:
ـ مالی، تو این‌جا تنها کسی نیستی که نگران هریه، سیریوس، بشین!

لب پایینی خانم ویزلی می‌لرزید. سیریوس که مثل گچ سفید شده‌بود آهسته بر روی صندلی نشست. لوپین ادامه داد:
ـ به نظر من باید بگذاریم که خود هری در این مورد اظهارنظر کنه. اون‌قدر بزرگ شده که خودش تصمیم بگیره.
هری بلافاصله گفت:
ـ من می‌خوام بدونم چه خبر شده.
او به خانم ویزلی نگاه نمی‌کرد. هری تحت تأثیر این حرف خانم ویزلی که گفت او نیز مثل فرزندان خودش است قرار گرفته بود اما تحمل قربان‌صدقه‌های او را نداشت... سیریوس راست می‌گفت. او دیگر بچه نبود.
خانم ویزلی با صدای دورگه گفت:
ـ باشه. جینی... رون... هرمیون... فرد... جرج... ازتون می‌خوام که همین الان از آشپزخونه بیرون برید.
بلافاصله فریادهای اعتراض‌آمیز بلند شد.
فرد و جرج با هم نعره زدند:
ـ ما به سن قانونی رسیدیم!
رون فریاد زد:
ـ حالا که هری باید بدونه چرا من ندونم؟
جینی گریه‌زاری کرد و گفت:
ـ مامان! منم می‌خوام بدونم!
خانم ویزلی از جایش برخاست و درحالی‌که چشم‌هایش برق می‌زد فریاد زد:
ـ نه! من به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دم...
آقای ویزلی با بی‌حوصلگی گفت:
ـ مالی، تو نمی‌تونی جلوی فرد و جرج‌رو بگیری. اونا به سن قانونی رسیده‌ن.

ـ اونا هنوز مدرسه می‌رن...
آقای ویزلی با همان صدای خسته گفت:
ـ ولی اونا الان از نظر قانونی بزرگسال حساب می‌شن.
خانم ویزلی که مثل لبو سرخ شده‌بود گفت:
ـ من... اوه، باشه، پس فرد و جرج بمونن ولی رون...
رون با شور و حرارت گفت:
ـ در هر حال شما هرچی به هری بگین اون به من و هرمیون می‌گه.
او با تردید به چشم‌های هری نگاه کرد و پرسید:
ـ مگه... مگه نه، هری؟
هری در یک آن به فکرش رسید که به رون بگوید حتی یک کلمه هم به او نمی‌گوید تا او بفهمد بی‌اطلاع‌ماندن چه مزه‌ای دارد ولی همین‌که چشمش به چشم رون افتاد این وسوسه‌ی ناخوشایند از میان رفت و او گفت:
ـ البته که می‌گم.
رون و هرمیون به او لبخند زدند. خانم ویزلی فریاد زد:
ـ باشه! باشه! جینی... برو بخواب!
جینی به راحتی از آن‌جا نرفت. تمام مدّتی که همراه با مادرش از پله‌ها بالا می‌رفتند صدای دادوبیدادشان به‌گوش می‌رسید و همین‌که به هال رسیدند صدای جیغ‌های گوش خراش خانم بلک نیز به داد و قال آن‌ها اضافه شد. لوپین شتابان به سراغ تابلو رفت تا آرامش را برقرار کند. بعد از آن‌که او بازگشت و در آشپزخانه را پشت سرش بست و بار دیگر در جایش پشت میز نشست سیریوس شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ خب، هری... هرچی می‌خوای بپرس.
هری نفس عمیقی کشید و پرسشی را مطرح کرد که یک ماه ذهنش را به خود مشغول کرده‌بود.
ـ ولدمورت کجاست؟ داره چی کار می‌کنه؟ من خیلی سعی می‌کردم که

بتونم اخبار مشنگ‌هارو ببینم.

هری بدون توجه به لرزش‌ها و درهم‌کشیده‌شدن چهره‌ها از شنیدن این نام ادامه داد:

ـ ولی هنوز هیچ چیزی که شبیه کارهای اون باشه پیش نیومده، از مرگ‌های احمقانه و این جور چیزها خبری نیست...

سیریوس گفت:

ـ علتش اینه که هیچ مرگ مشکوکی هنوز پیش نیومده. البته تا جایی که ما می‌دونیم... اینم بگم که ما اطلاعات زیادی داریم.

لوپین گفت:

ـ ما خیلی بیش‌تر از چیزی که اون فکر می‌کنه می‌دونیم.

هری می‌دانست که ولدمورت در همین یک سال اخیر دست به جنایات متعددی زده است و به همین دلیل پرسید:

ـ چه‌طور شده که از کشتن مردم دست برداشته؟

سیریوس گفت:

ـ برای این‌که در حال حاضر نمی‌خواد توجه دیگران‌رو به خودش جلب کنه. این براش خیلی خطرناکه. آخه می‌دونی بازگشتش اون‌طوری‌که دلش می‌خواست از آب درنیومد. نقشه‌هاش نقش بر آب شد.

لوپین با لبخند رضایتمندانه‌ای گفت:

ـ به عبارتی، تو نقشه‌هاشو نقش بر آب کردی.

هری که گیج شده‌بود گفت:

ـ چه‌طوری؟

سیریوس گفت:

ـ قرار نبود تو زنده بمونی. قرار نبود کسی جز مرگ‌خوارانش از بازگشت او باخبر بشن. ولی تو زنده موندی و شاهد این قضیه بودی.

لوپین گفت:

ـ از همون لحظه‌ای که برگشت ترجیح می‌داد آخرین نفری که از بازگشتش

باخبر می‌شه دامبلدور باشه. و تو باعث شدی که دامبلدور فوراً بفهمه.

هری پرسید:

ـ این موضوع چه کمکی کرده؟

بیل ناباورانه گفت:

ـ شوخی می‌کنی؟ دامبلدور تنها کسی بود که ولدمورت ازش می‌ترسید!

سیریوس گفت:

ـ تو باعث شدی که دامبلدور بتونه محفل ققنوس‌رو حدود یک ساعت بعد از بازگشت ولدمورت احضار کنه.

هری به همه‌ی آن‌ها نگاهی کرد و پرسید:

ـ حالا این محفل چه کارهایی می‌کنه؟

سیریوس گفت:

ـ ما با آخرین توانمون تلاش می‌کنیم نگذاریم ولدمورت نقشه‌هاشو عملی کنه.

هری بلافاصله پرسید:

ـ از کجا می‌دونین چه نقشه‌هایی داره؟

لوپین گفت:

ـ دامبلدور فکر زیرکانه‌ای داشت و معمولاً افکار زیرکانه‌ی دامبلدور درست از آب در میاد.

ـ حالا دامبلدور حدس می‌زنه اون چه نقشه‌ای داشته باشه؟

سیریوس گفت:

ـ خب، اول این‌که می‌خواد سپاهیانش‌رو دوباره جمع کنه. اون وقت‌ها افراد خیلی زیادی تحت فرمانش بودن: ساحره‌ها و جادوگرایی که با قلدری یا با جادو طرفدارش شده بودن، مرگ خواران وفادارش و مجموعه‌ی متنوعی از موجودات سیاه. تو شنیدی که خیال داشت غول‌هارو به سمت خودش بکشه. در واقع اونا یکی از گروه‌هایی هستن که اون دنبالشونه. مطمئناً با ده دوازده تا مرگ‌خوار نمی‌تونه به وزارت سحر و

جادو حمله کنه و اون‌جارو بگیره.

ـ پس شما سعی می‌کنین کاری کنین که نتونه پیروان بیش‌تری‌رو جذب کنه؟

لوپین گفت:

ـ داریم تمام تلاشمونو به کار می‌گیریم.

ـ چه‌طوری؟

بیل گفت:

ـ مهم‌ترین کار اینه که سعی کنیم تعداد هرچه بیش‌تری از مردم‌رو متقاعد کنیم که اسمشو نبر واقعاً برگشته و بهشون بگیم که گوش به زنگ باشند. اما در عمل معلوم شد که این کار چه قدر مشکله.

ـ چرا؟

تانکس گفت:

ـ علتش برخورد وزارت سحر و جادوست. هری، خودت که بعد از بازگشت اسمشو نبر کورنلیوس فاج‌رو دیدی. فاج از اون وقت تا حالا موضعشو عوض نکرده. به هیچ‌وجه حاضر نیست قبول کنه که اون برگشته.

هری با درماندگی گفت:

ـ آخه برای چی؟ چرا این قدر نفهمه؟ اگه دامبلدور...

آقای ویزلی با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

ـ آهان، تو درست انگشت گذاشتی روی مشکل اصلی... دامبلدورا

تانکس با ناراحتی گفت:

ـ آخه می‌دونی فاج از دامبلدور می‌ترسه.

هری ناباورانه گفت:

ـ از دامبلدور می‌ترسه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ از کاری که می‌خواد بکنه می‌ترسه. آخه فاج خیال می‌کنه دامبلدور داره

برای سرنگونی اون نقشه می‌کشه. فکر می‌کنه دامبلدور مـی‌خواد وزیـر سحر و جادو بشه.

ـ ولی دامبلدور که نمی‌خواد...

آقای ویزلی گفت:

ـ معلومه که نمی‌خواد. هیچ‌وقت دنبال مقام وزارت نبوده هرچند که وقتی میلی‌سنت بگ‌نولد[1] بازنشسته شد خیلی از مـردم مـی‌خواسـتن کـه اون جانشینش بشه. اما به جای دامبلدور فاج در رأس قدرت قرار گرفت، اما هیچ‌وقت یادش نمی‌ره که دامبلدور چه‌قدر از حمایت مردمی برخورداره، هرچند که دامبلدور هیچ‌وقت خواهان این شغل نبوده.

لوپین گفت:

ـ فاج خودش می‌دونه که دامـبلدور خـیلی بـاهوش‌تر از اونـه و جـادوگر فوق‌العاده قدرتمندیه. روزهای اول وزارتش یکسـره از دامـبلدور کـمک می‌خواست و باهاش مشورت می‌کرد. اما مثل این‌که حالا دیگه از قدرت خوشش اومده و اعتمادبه‌نفس بیش‌تری به دست آورده. عاشق ایـنه کـه وزیر سحر و جادو باشه و به خودش قبولونده که خودش بـاهوش‌تره و دامبلدور برای همین داره چوب لای چرخش می‌ذاره.

هری با عصبانیّت گفت:

ـ چه‌طور می‌تونه چنین فکری بکنه؟ چه‌طور مـی‌تونه فکـر کـنه کـه ایـن قصه‌ایه که دامبلدور به هم بافته؟ یا من به هم بافتم؟

سیریوس به تلخی گفت:

ـ علتش اینه کـه پـذیرش بـازگشت ولدمـورت مسـاویه بـا دردسـری کـه وزارتخونه چهارده‌ساله باهاش سروکار نداشته. فاج قدرت روبه‌روشدن با این مسئله‌رو نـداره. ایـن خـیلی راحت‌تره کـه بـه خـودش بـقبولونه کـه دامبلدور داره دروغ می‌گه تا موقعیت اونو متزلزل کنه.

---

1 - Millicent Bagnold

لوپین گفت:

ـ حالا متوجه مشکل ما شدی؟ وقتی وزارتخونه اصرار داره که هیچ دلیلی برای وحشت از ولدمورت وجود نداره خیلی سخته که مردم‌رو متقاعد کنیم که اون برگشته، مخصوصاً که مردم اصلاً خودشونم نمی‌خوان باور کنن. از همه بدتر فشار شدیدیه که وزارتخونه به *پیام امروز* می‌یاره که هیچ گزارشی از به‌قول خودشون شایعه‌پردازی دامبلدور چاپ نکنه، در نتیجه قسمت عمده‌ای از جامعه‌ی جادوگری اصلاً خبر ندارن چه اتفاقی افتاده، و اگه مرگ خوارها بخوان از طلسم فرمان استفاده کنن، این جور افراد ناآگاه شکارهای خوبی برای اونا هستن.

هری به آقای ویزلی، سیریوس، بیل، ماندانگاس، لوپین و تانکس نگاه کرد و گفت:

ـ ولی شما دارین به مردم می‌گین، درسته؟ بهشون می‌گین که اون برگشته، نه؟

همه به او لبخند طنزآمیزی زدند و سیریوس با بی‌تابی گفت:

ـ راستش چون همه فکر می‌کنن من یه دیوانه‌ی خیانتکار و متخصص در کشتار گروهی مردم هستم و وزارتخونه برای سرم یه جایزه‌ی ده هزار گالیونی تعیین کرده نمی‌تونم توی خیابون‌ها راه برم و اطلاعیه پخش کنم، درسته؟

لوپین گفت:

ـ منم که بین اکثر مردم ارج و قربی ندارم. اینم از مضرات گرگینه[1] بودنه.

سیریوس گفت:

ـ تانکس و آرتور هم اگه بی‌احتیاطی کنن و چیزی از دهنشون بپره کارشونو توی وزارتخونه از دست می‌دن. برای ما خیلی مهمه که توی وزارتخونه جاسوس داشته‌باشیم چون‌صددرصد ولدمورت هم اون‌جا جاسوس داره.

---

۱ ـ موجودی افسانه‌ای که ظاهری انسانی دارد اما در شب‌هایی که ماه قرص کامل است تبدیل به گرگ می‌شود و اگر در این حالت کسی را گاز بگیرد او نیز گرگینه می‌شود ـ م.

آقای ویزلی گفت:

ـ با این همه، ما موفق شدیم چند نفری‌رو متقاعد کنیم، یکیش خود تانکس... اون خیلی جوونه و به سن و سالش نمی‌خوره که عضو محفل ققنوس قبلی باشه. در ضمن اومدن کارآگاه‌ها به طرف ما مزیت بزرگیه. کینگزلی شکلبولت که واقعاً یه موهبته. اون مسئول دستگیری سیریوسه، و با اطلاعاتی که در اختیار وزارتخونه می‌ذاره داره اونارو متقاعد می‌کنه که سیریوس در تبته.

هری گفت:

ـ پس اگر هیچ کدوم از شما خبر بازگشت ولدمورت‌رو پخش نمی‌کنین...

سیریوس گفت:

ـ کی گفت که هیچ کدوم از ما این خبرو پخش نمی‌کنیم؟ پس فکر کردی برای چی دامبلدور این‌قدر به دردسر افتاده؟

هری پرسید:

ـ منظورت چیه؟

لوپین گفت:

ـ دارن سعی می‌کنن بی‌اعتبارش کنن. مگه *پیام امروز* هفته‌ی پیش‌رو ندیدی؟ توی گزارششون نوشته بودن که علت برکناری دامبلدور از کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران، کهولت سن و ناتوانی او در انجام وظایفش بوده درحالی‌که این حقیقت نداره. جادوگرهای وزارتخونه بعداز این‌که دامبلدور در یک سخنرانی اعلام کرد که ولدمورت برگشته، اونو برکنار کردن. اونو از ریاست جادوگران ویزنگاموت که همون دیوان‌عالی جادوگریه تنزل مقام دادن. حالا دارن بگومگو می‌کنن که مدال مرلین درجه یکش‌رو هم ازش بگیرن.

بیل خندید و گفت:

ـ اما دامبلدور می‌گه تا وقتی که عکسشو از روی کارت‌های قورباغه‌ی شکلاتی برنداشته‌ن اهمیتی نمی‌ده که اونا چی کار می‌کنن.

آقای ویزلی به تندی گفت:

ـ این اصلاً خنده نداره اگه اون بخواد این‌طوری با وزارتخونه در بیفته از آزکابان سر در میاره و ما اصلاً نمی‌خواهیم که اون زندانی بشه. وقتی اسمشو نبر بدونه که دامبلدوری هست که از کارهاش سر در بیاره تا مدّتی با احتیاط عمل می‌کنه. اما اگه دامبلدور از سر راهش کنار بره، دیگه هیچ مانعی سر راهش وجود نداره.

هری با درماندگی پرسید:

ـ ولی اگه ولدمورت تلاش می‌کنه که مرگ خواران بیش‌تری‌رو دور خودش جمع کنه مجبوره خبر بازگشتشو همه‌جا پخش کنه، درسته؟

سیریوس گفت:

ـ هری، ولدمورت که خودش راه نمی‌افته بره جلوی خونه‌ی مردم و در بزنه. اون فریبشون می‌ده، با طلسم‌های شوم جادوشون می‌کنه و بهشون باج می‌ده. اون در انجام عملیات مخفیانه مهارت زیادی داره. در هر حال، جمع‌کردن پیروان جدید فقط یکی از خواسته‌های اونه، اون نقشه‌های دیگه‌ای هم داره، نقشه‌هایی که مطمئناً می‌تونه خیلی بی‌سروصدا اجراشون کنه و همین الان داره روشون کار می‌کنه.

هری فوراً پرسید:

ـ اون به غیر از پیروان جدید دنبال چه چیز دیگه‌ایه؟

به نظر هری رسید که سیریوس و لوپین یک آن به هم نگاه کردند و بعد سیریوس گفت:

ـ چیزهایی که فقط با پنهان‌کاری می‌تونه به دست بیاره.

وقتی هری همچنان گیج و سردرگم به او نگاه کرد ادامه داد:

ـ چیزهایی مثل اسلحه، که دفعه‌ی پیش دست نداشت.

ـ اون موقعی که قدرتمند بود؟

ـ بله.

ـ مثلاً چه جور اسلحه‌ای؟ چیزی بدتر از اجی‌مجی لاترجی؟

ـ دیگه کافیه.

این صدای خانم ویزلی بود که از فضای تاریک کنار در به گوش می‌رسید. هری بعد از این‌که خانم ویزلی جینی را به طبقه‌ی بالا برد متوجه برگشتن او نشده‌بود. او دست به سینه ایستاده بود و خشمگین به نظر می‌رسید. او به فرد، جرج، رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ همین الان برین بخوابین، همه‌تون!

فرد گفت:

ـ شما نمی‌تونین به ما امرونهی کنین...

خانم ویزلی که وقتی به سیریوس نگاه می‌کرد سراپا می‌لرزید با صدای دورگه گفت:

ـ گوش کن ببین چی می‌گم. اطلاعات زیادی‌رو به هری دادین. کافیه یه ذره دیگه بگین تا به عضویت محفل در بیاد.

هری به تندی گفت:

ـ خب مگه چی می‌شه؟ من عضو می‌شم، من می‌خوام عضو بشم، من می‌خوام مبارزه کنم...

ـ نه.

اما این بار خانم ویزلی حرف نزده بود بلکه صدای لوپین بود. او گفت:

ـ فقط افراد بالاتر از سن قانونی می‌تونن در محفل عضو بشن.

همین‌که فرد و جرج دهانشان را بازکردندکه چیزی بگویند لوپین اضافه کرد:

ـ جادوگرانی که از مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌ن. در این کار خطراتی وجود داره که به فکرتونم نمی‌رسه، هیچ کدومتون نمی‌تونین فکرشم بکنین... سیریوس، به نظر من حق با مالیه. دیگه هرچی گفتیم کافیه.

سیریوس کمی شانه‌هایش را بالا آورد ولی مخالفتی نکرد. خانم ویزلی با حالتی آمرانه به هرمیون و پسرانش اشاره کرد که بروند. آن‌ها یکی‌یکی از جایشان برخاستند و هری که می‌دانست مغلوب شده‌است به دنبال آن‌ها رفت.

فصل ۶



خاندان اصیل و باستانی بلک

خانم ویزلی با چهره‌ای ترسناک به دنبال آن‌ها به طبقه‌ی بالا رفت و وقتی به اوّلین پاگرد رسیدند گفت:

ـ همه‌تون یکراست می‌رین توی رختخواب و با هم حرف نمی‌زنین. فردا خیلی کار داریم. فکر کنم جینی خواب باشه...

سپس به هرمیون گفت:

ـ مراقب باش که بیدار نشه.

پس از آن‌که هرمیون با آن‌ها خداحافظی کرد و بقیه به طبقه‌ی بالا می‌رفتند فرد آهسته گفت:

ـ آره، جینی خوابیده! اگه جینی در انتظار هرمیون بیدار نمونده باشه تا هرمیون همه‌ی حرف‌هایی‌رو که پایین زدن براش تعریف کنه اسممو عوض می‌کنم و می‌ذارم کرم فلوبر...

در پاگرد دوم خانم ویزلی به اتاق هری و رون اشاره کرد و گفت:

ـ خب دیگه، رون، هری، زودتر برین به رختخوابتون.

رون و هری به دوقلوها گفتند: «شب به خیر.» فرد چشمکی زد و گفت:

ـ خوب بخوابین

خانم ویزلی در را پشت سر هری محکم بست. اتاق خواب آن‌ها بسیار مرطوب‌تر و دلگیرتر از آن می‌نمود که در اوّلین نگاه به نظر رسیده‌بود. تابلوی خالی روی دیوار بسیار آهسته و عمیق نفس می‌کشید و به‌نظر می‌رسید تصویر نامریی ساکن آن خوابیده‌است. هری لباس خوابش را پوشید، عینکش را درآورد و بر روی تخت سردش رفت درحالی‌که رون غذای مخصوص جغدها را به بالای کمد می‌انداخت تا هدویگ و خرچال را آرام کند چراکه هر دوی آن‌ها با بی‌قراری پروبال می‌زدند و صدای پرپر بال‌هایشان در فضا می‌پیچید.

رون هنگامی‌که لباس خواب آلبالویی‌اش را می‌پوشید گفت:

ـ نمی‌تونیم بذاریم هر شب برای شکار بیرون برن. دامبلدور نمی‌خواد تعداد زیادی جغد توی میدون باشن، می‌گه این‌طوری مشکوک به نظر می‌رسه. اوه، آره... یادم نبود...

رون به سمت در رفت و شب‌بند آن را انداخت. هری پرسید:

ـ برای چی این کارو کردی؟

رون چراغ را خاموش کرد و گفت:

ـ به هوای کریچر. اوّلین شبی که من این‌جا خوابیدم ساعت سه‌ی صبح اومده‌بود و این‌جا پرسه می‌زد. نگران نباش، تو که نمی‌خوای از خواب بیدار بشی و ببینی اون توی اتاقت پرسه می‌زنه. خب...

رون روی تختخوابش رفت و وقتی ملافه را رویش کشید سرش را برگرداند تا در تاریکی اتاق به هری نگاهی بیندازد. هری در نور مهتاب که از پنجره‌ی دودگرفته به درون اتاق می‌تابید سایه‌ای از رون را می‌توانست ببیند. رون گفت:

ـ تو چه حدسی می‌زنی؟

لازم نبود هری از او بپرسد چه منظوری دارد. هری که به گفت‌وگوهای طبقه‌ی پایین فکر می‌کرد گفت:

ـ همه‌ی مطالبی که به ما گفتند چیزهایی بود که خودمونم می‌تونستیم حدس بزنیم، درسته؟ تنها چیزی که بهمون گفتن این بود که محفل داره سعی می‌کنه نگذاره مردم به ولد...

ناگهان صدای حبس شدن نفس رون به گوش رسید. هری با قاطعیت گفت:

ـ به ولدمورت ملحق بشن. پس کی می‌خوای شروع به استفاده از اسمش بکنی؟ سیریوس و لوپین راحت اسمشو به زبون میارن.

رون جملات آخر او را نادیده گرفت و گفت:

ـ آره، تو راست می‌گی. ما با استفاده از گوش‌های گسترش‌پذیر تقریباً همه چیزهایی‌رو که بهمون گفتن فهمیده بودیم. تنها مطلبی که جدید بود...

ترق

ـ آخ!

ـ صداتو بیار پایین رون، مامان دوباره میاد بالاها!

ـ آخه شما دو تا روی زانوهای من ظاهر شدین!

ـ اوه، آخه این کار توی تاریکی مشکل تره...

هری تصویر تار فرد و جرج را دید که از روی تخت رون پایین پریدند. صدای ناله‌ی فنرهای تخت بلند شد و وقتی فرد و جرج کنار پای هری نشستند تشک هری چندین سانتی‌متر پایین رفت. جرج مشتاقانه گفت:

ـ چیزی فهمیدین؟

هری گفت:

ـ اسلحه‌ای که سیریوس می‌گفت؟

فرد که اکنون روی تخت رون می‌نشست با خشنودی خاصی گفت:

ـ خداکنه افراد از این‌جور چیزها بیش‌تر از دهنشون بپره. ما با گسترش‌پذیرهای قدیمی در این باره چیزی نشنیده بودیم، درسته؟

هری گفت:

ـ به نظر شما چی می‌تونه باشه؟

فرد گفت:

ـ هر چیزی می‌تونه باشه.

رون گفت:

ـ هرچی باشه بدتر از اجی‌مجی‌لاترجی که نمی‌تونه باشه، درسته؟ مگه چیزی هست که از مرگ بدتر باشه؟

جرج گفت:

ـ شاید یه چیزیه که می‌تونه تعداد زیادی از افرادرو یک جا بکشه.

رون با ترس و لرز گفت:

ـ شاید یه روش دردناکی برای کشتن مردمه.

هری گفت:

ـ اون برای ایجاد درد طلسم شکنجه گرو داره. به چیزی که مؤثرتر از اون باشه نیازی نداره.

لحظه‌ای همه ساکت شدند و هری می‌دانست که بقیه نیز مانند خودش در این فکر بودند که این اسلحه چه وحشت و هراسی ایجاد می‌کند. جرج پرسید:

ـ حالا به نظر شما این اسلحه الان دست کیه؟

ـ رون با حالتی نسبتاً نگران گفت:

ـ امیدوارم اون طرف خودمون باشه.

فرد گفت:

ـ اگه این‌طور باشه احتمالاً دامبلدور ازش نگهداری می‌کنه.

رون بلافاصله گفت:

ـ کجا؟ توی هاگوارتز؟

جرج گفت:

ـ شرط می‌بندم همون جاست! دامبلدور سنگ جادورو هم اون‌جا گذاشته

بود!

رون گفت:

ـ ولی اسلحه یه ذره بزرگ‌تر از اونه.

فرد گفت:

ـ هیچ معلوم نیست.

جرج گفت:

ـ فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه. مثلاً همین جینی خودمون!

هری گفت:

ـ منظورت چیه؟

ـ تو هیچ‌وقت در تیررس یکی از اون طلسم‌های شوم ان‌دماغ خفاشی اون قرار نگرفتی نه؟

فرد روی تخت نیم‌خیز شد و گفت:

ـ هیس! گوش کنین!

همه ساکت شدند. صدای گام‌های کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش می‌رسید.

ـ ماMان!

جرج این را گفت و بلافاصله صدای ترق بلند شد و هری متوجه شد وزن سنگینی که بر روی تختش احساس می‌کرد از میان رفته است. چند لحظه بعد صدای تلق‌تولوق کاشی پشت در اتاقشان را شنیدند. کاملاً معلوم بود که خانم ویزلی می‌خواهد بفهمد آن‌ها با هم صحبت می‌کنند یا نه.

هدویگ و خرچال به‌طور حزن‌انگیزی هوهو کردند. بار دیگر صدای تلق‌تولوق کاشی به گوش رسید و آن‌ها صدای قدم‌هایش را هنگام بالارفتن از پله‌ها شنیدند. او می‌خواست به فرد و جرج نیز سری بزنند.

رون با تأسف گفت:

ـ می‌بینی؟ اصلاً به ما اعتماد نداره.

هری مطمئن بود که خوابش نمی‌برد. آن شب موضوع‌های بسیاری برای فکرکردن داشت و می‌دانست که ساعت‌ها بیدار خواهدماند و به تجزیه و تحلیل آن‌ها خواهد پرداخت. می‌خواست به گفت‌وگو با رون ادامه بدهد اما دوباره صدای پای خانم ویزلی را شنید که از طبقه‌ی بالا برمی‌گشت. بعد از رفتن او نیز صدای دیگران را به وضوح شنید که از پله‌ها بالا می‌رفتند... در حقیقت موجوداتی با پاهای متعدد در پشت در اتاق آن‌ها به نرمی بالا و پایین می‌رفتند و هاگرید، استاد آن‌ها در درس مراقبت از موجودات جادویی می‌گفت: «چه خوشگلن، مگه نه، هری؟ *این ترم می‌خوایم درباره‌ی اسلحه‌ها مطالعه کنیم.*» هری متوجه شد که سر این موجودات گلوله‌ی توپ است و در آن لحظه می‌چرخیدند که با هری روبه‌رو شوند... هری سرش را دزدید...

بعد از آن، تنها چیزی که می‌دانست این بود که در زیر ملافه‌ی گرم و نرمش خود را مثل توپ جمع کرده‌بود و صدای فرد در اتاق می‌پیچید. او می‌گفت:

ـ مامان می‌گه دیگه پاشو، صبحانه‌ت توی آشپزخونه‌ست. وقتی صبحانه‌تو خوردی برو توی سالن پذیرایی چون مامانم کارِت داره. تعداد داکسی‌ها از اونی که مامان فکر می‌کرد خیلی خیلی بیش‌تره. در ضمن زیر کاناپه هم لونه‌ی یه توپک[1] مرده‌رو پیدا کرده.

نیم‌ساعت بعد هری و رون که به سرعت لباس پوشیده و صبحانه خورده بودند وارد سالن پذیرایی شدند که سالنی طویل با سقف بلند در طبقه‌ی اول بود و بر روی دیوارهای زیتونی‌رنگ آن فرشینه‌های کثیفی به چشم می‌خورد. هربار که کسی بر روی فرش آن پا می‌گذاشت توده‌ای از گردوغبار از آن خارج می‌شد و از پرده‌های مخملی سبز یشمی آن صدای ویزویز به گوش می‌رسید چنان که گویی زنبورهای نامریی روی آن را

1 - Puffskein

پوشانده بودند. خانم ویزلی، هرمیون، جینی، فرد و جرج که همگی روی بینی و دهان خود را با پارچه‌ای پوشانده بودند و قیافه‌هایشان غیرعادی به نظر می‌رسید جلوی این پرده‌ها جمع شده‌بودند. همه‌ی آن‌ها بطری‌هایی پر از مایعی سیاه‌رنگ در دست داشتند که انتهای آن شیپورمانند بود.

همین‌که چشم خانم ویزلی به آن‌دو افتاد گفت:

ـ جلوی صورتتونو بپوشونین و یه اسپری بردارین.

سپس به دو بطری دیگر پر از مایع سیاه‌رنگ اشاره کرد که بر روی میزی با پایه‌های دراز و باریک قرار داشت و ادامه داد:

ـ این داکسی کشه... هیچ‌وقت حمله‌ای به این ناجوری ندیده‌بودم... معلوم نیست اون جن خونگی توی ده سال اخیر چه کار می‌کرده...

با این‌که نیمی از صورت هرمیون در زیر یک دستمال سفره پنهان شده‌بود هری توانست نگاه سرزنش‌آمیز او به خانم ویزلی را ببیند.

ـ کریچر خیلی پیره، حتماً نتونسته...

ـ هرمیون، اگه کریچر بخواد کار کنه، از دیدن کارهایی که می‌تونه بکنه تعجب می‌کنی.

این صدای سیریوس بود که تازه وارد سالن پذیرایی شده بود و کیسه‌ی خون‌آلودی به دست داشت که معلوم شد پر از موش مرده است. او در پاسخ به نگاه کنجکاوانه‌ی هری گفت:

ـ داشتم به کج منقار غذا می‌دادم. اونو توی اتاق خواب مادرم در طبقه‌ی بالا نگه می‌دارم. خب حالا می‌رسیم به این... میز تحریر...

کیسه‌ی موش‌های مرده را روی یک صندلی راحتی انداخت و خم شد تا نگاهی به کشوی قفل شده‌ی آن بیندازد و هری برای اوّلین بار متوجه تکان‌های خفیف آن شد. سیریوس درحالی‌که با دقت از سوراخ کلید کشو درون آن را نگاه می‌کرد گفت:

ـ مالی، من مطمئنم که این یه لولوخورخوره‌ست. اما شاید بهتر باشه قبل از بیرون‌آوردنش به مودی بگیم یه نگاهی بهش بندازه، با اون مادری که من

می‌شناسم، ممکنه یه چیز خیلی بدتری اون تو باشه.

خانم ویزلی گفت:

ـ حق با توست، سیریوس.

هر دو با احتیاط و بسیار مؤدبانه با هم صحبت می‌کردند و برای هری کاملاً روشن بود که هیچ‌یک از آن دو دعوای شب گذشته را فراموش نکرده‌اند.

صدای بلند دنگ‌دنگ زنگی به گوش رسید و بلافاصله صدای گوشخراش همان جیغ و دادهایی بلند شد که شب گذشته پس از آن‌که تانکس جا چتری را انداخت در فضای خانه پیچیده بود. سیریوس درحالی‌که شتابان از سالن بیرون می‌رفت با عصبانیّت گفت:

ـ خوبه دایم بهشون می‌گم که زنگ درو نزنن!

آن‌ها صدای گام‌های شتابان او را هنگام پایین‌رفتن از پله‌ها می‌شنیدند و همچنین صدای گوشخراش جیغ‌های خانم بلک را که بار دیگر در فضای خانه می‌پیچید: «*لکه‌های ننگ، دو رگه‌های کثافت، خائن‌ها، کثافت‌زاده‌ها*...

خانم ویزلی گفت:

ـ هری لطفاً درو ببند.

هری تا جایی که می‌توانست بستن در سالن را طول داد. می‌خواست به صداهای طبقه‌ی پایین گوش کند و ببیند چه خبر شده‌است. معلوم بود که سیریوس موفق شده‌است پرده‌ها را روی تابلوی مادرش بکشد زیرا صدای جیغ او قطع شده‌بود. صدای قدم‌های سیریوس را در طول هال می‌شنید. بعد از آن صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرهای در ورودی به گوش رسید و بعد صدای بم کینگزلی شکلبوت را شنید که می‌گفت:

ـ هسیتا همین الان منو مرخص کرد. حالا اون شنل مودی‌رو پوشیده. فکر کردم بهتر باشه یه گزارش برای دامبلدور بگذارم...

هری که نگاه‌های خانم ویزلی را از پشت سرش احساس می‌کرد با

تأسف در سالن پذیرایی را بست و به مهمانی داکسی‌ها پیوست.

خانم ویزلی خم شده‌بود تا صفحه‌ی مربوط به داکسی‌ها را در کتاب *راهنمای گیلدروی لاکهارت* در *مقابله با آفت‌های خانگی* بخواند که با صفحات باز روی کاناپه قرار داشت.

ـ خب بچه‌ها، باید مواظب باشین، برای این‌که داکسی‌ها نیش می‌زنند، دندوناشون هم زهرآلوده. من یه بطری نوشدارو آورده‌ام این‌جا اما امیدوارم هیچ‌کس بهش احتیاج پیدا نکنه.

خانم ویزلی کمرش را راست کرد و درست جلوی پرده‌ها ایستاد. سپس با اشاره‌ی دست آن‌ها را فرا خواند و گفت:

ـ وقتی بهتون گفتم، فوراً شروع به پاشیدن کنین. البته ممکنه به طرف ما پرواز کنن اما روی این اسپری‌ها نوشته اگه درست و حسابی بپاشین همه‌شون فلج می‌شن. وقتی بی‌حرکت‌شدن، همه‌رو بندازین توی این سطل.

خانم ویزلی با دقت از تیر رس اسپری آن‌ها کنار رفت، سپس اسپری خود را آماده نگه داشت و گفت:

ـ آماده... *بپاشین!*

هری هنوز چند ثانیه بیش‌تر مایع داکسی‌کش را نپاشیده‌بود که یک داکسی خیلی بزرگ از لای پرده پروازکنان بیرون آمد. بال‌های سوسک‌مانند براقش وروور صدا می‌کرد. دندان‌های تیزش را بیرون آورده‌بود. بدن پری‌مانندش پوشیده از موهای پرپشت و سیاه بود و چهار دست کوچکش را با خشم مشت کرده‌بود. هری مایع داکسی‌کش را مستقیم به صورتش پاشید و او بلافاصله در هوا خشک شد و با صدای تالاپ غیرمنتظره‌ای بر روی فرش کهنه‌ی زیر پایشان افتاد. هری آن را برداشت و به درون سطل انداخت.

خانم ویزلی با لحن تندی گفت:

ـ فرد، تو داری چی کار می‌کنی؟ زود باش بهش بپاش و بندازش دور!

هری به اطرافش نگاهی انداخت. فرد یک داکسی را با انگشت سبابه و شست خود نگه داشته بود و داکسی دست‌وپا می‌زد. فرد با خوشرویی گفت: «باشه.» و چنان مایع را به‌صورت داکسی پاشید که بیهوش شد اما پیش از آن‌که خانم ویزلی به سوی او برگردد آن را در جیبش گذاشت و چشمکی زد. جرج آهسته به هری گفت:

- می‌خوایم زهر داکسی‌رو برای قوطی خوراکی‌های جیم‌شو[1]مون استفاده کنیم.

هری ماهرانه به دو داکسی مایع داکسی‌کش پاشید که مستقیم به سمت بینی‌اش می‌آمدند و سپس به جرج نزدیک‌تر شد و آهسته و زیر لب پرسید:

- قوطی خوراکی‌های جیم‌شو دیگه چیه؟

جرج درحالی‌که با نگرانی مادرش را می‌پایید که پشتش به او بود زمزمه کرد:

- انواع آب‌نبات‌هایی که آدمو مریض می‌کنن. البته نه این‌که آدم واقعاً مریض بشه. فقط به اندازه‌ای که برای بیرون رفتن از کلاس در مواقع لزوم لازمه. من و فرد امسال تابستون درستشون کردیم. اونا دوطرفه‌اند و از روی رنگشون شناسایی می‌شن. اگه نصفه‌ی نارنجی رنگ آب‌نبات تهوع‌آورو بخوری بالا میاری. همین که از کلاس بیرون اومدی که به درمونگاه بری نصفه‌ی بنفش‌رو می‌خوری...

- ...که باعث می‌شه سالم و سرحال بشی و در اون یک ساعتی که قرار بود با کسالت بی‌فایده هدر بره، می‌تونی به هر کار لذت‌بخشی که دلت خواست بپردازی. این چیزیه که می‌خوایم براش تبلیغ کنیم.

این فرد بود که جمله‌ی جرج را تمام کرد. او خود را از میدان دید خانم ویزلی کنار کشیده بود و داشت چندین داکسی را از روی زمین

---

1 - Skiving snackboxes

برمی‌داشت و در جیبش می‌گذاشت. او ادامه داد:
ـ ولی باید یه ذره دیگه روشون کار کنیم. فعلاً نمونه‌های آزمایشی‌مون دچار مشکل می‌شن و حالت تهوعشون اون‌قدر طولانی می‌شه که نمی‌تونن نیمه‌ی بنفش‌رو قورت بدن.
ـ نمونه‌های آزمایشی؟
فرد گفت:
ـ یعنی خودمون. به نوبت اونارو امتحان می‌کنیم. جرج هوس هوش‌بر[1]رو خورد... هر دو مون با هم نوقا[2]های خون دماغ[3]رو خوردیم...
جرج گفت:
ـ مامان فکر کرده‌بود با هم دوئل کردیم.
هری درحالی‌که وانمود می‌کرد دهانه‌ی اسپری را میزان می‌کند آهسته گفت:
ـ فروشگاه شوخی هنوز برقراره؟
خانم ویزلی پیش از حمله‌ی مجدد پیشانی‌اش را با روسری‌اش پاک می‌کرد و از این‌رو فرد با صدای آهسته‌تر از قبل گفت:
ـ هنوز جای مناسبی گیرمون نیومده، برای همین فعلاً فقط با سفارش پستی داریم کار می‌کنیم. هفته‌ی پیش توی *پیام امروز* یه آگهی داده‌بودیم.
جرج گفت:
ـ ازت ممنونیم، رفیق. ولی نگران نباش، مامان اصلاً بو نبرده. مامان بعد از دروغ‌هایی که از تو و دامبلدور نوشتن، دیگه *پیام امروز* نمی‌خونه.
هری به پهنای صورتش خندید. او جایزه‌ی هزار گالیونی‌اش را که در مسابقات قهرمانی سه جادوگر برده بود به زور به دوقلوهای ویزلی داده بود تا برای تحقق آرزویشان که راه‌اندازی یک فروشگاه شوخی بود به

1 - Fainting Fancies

۲ ـ نوعی شیرینی

3 - Nosebleed Nougat

آن‌ها کمکی کرده باشد اما خوش‌حال بود که خانم ویزلی هنوز از همکاری او برای پیشبرد نقشه‌های دوقلوها بی‌خبر مانده‌است چراکه او گرداندن یک فروشگاه شوخی را شغل مناسبی برای پسرانش نمی‌دانست.

داکسی‌زدایی از پرده‌ها بیش‌تر ساعات صبحگاهی را به خود اختصاص داد. از ظهر گذشته بود که سرانجام خانم ویزلی روسری محافظ را از صورتش برداشت و روی یک صندلی راحتی گود افتاده ولو شد اما با فریاد تنفرآمیزی از جا پرید زیرا روی کیسه‌ی موش‌های مرده نشسته بود. پرده‌ها دیگر ویزویز نمی‌کردند و پس از آن سم‌پاشی شدید، خیس و سنگین شده‌بودند. داکسی‌های بیهوش درون سطل روی هم کپه شده و کنار کاسه‌ای قرار داشتند که پر از تخم‌های سیاه آن‌ها بود. کج‌پا در آن لحظه داشت تخم‌ها را بو می‌کرد و فرد و جرج با حالتی طمع‌کارانه به آن‌ها نگاه می‌کردند.

ـ بعد از ناهار می‌ریم سراغ اونا.

خانم ویزلی به قفسه‌های شیشه‌ای خاک‌آلودی اشاره کرد که دو طرف پیش‌بخاری قرار داشت. درون آن‌ها پر از انواع وسایل عجیب بود: مجموعه‌ای از دشنه‌های زنگار گرفته، انواع چنگک‌ها، پوست مار حلقه‌شده، چندین جعبه‌ی نقره‌ای کدر که روی آن‌ها به زبانی نوشته بودند که هری بلد نبود، و ناخوشایندتر از همه یک بطری کریستال پر زرق و برق بود که روی درپوش آن یک عقیق سلیمانی درشت نصب شده‌بود و پر از مایعی بود که هری اطمینان داشت خون است.

صدای دنگ‌دنگ‌زنگ در بار دیگر بلند شد. همه به خانم ویزلی چشم دوختند و او گفت:

ـ همین‌جا بمونین.

و همین که صدای جیغ خانم بلک از طبقه‌ی پایین بلند شد خانم ویزلی کیسه‌ی موش‌های مرده را از صَندلی قاپ زد و ادامه داد:

ـ من براتون ساندویچ میارم بالا.

او از سالن بیرون رفت و با دقت در را پشت سرش بست. بلافاصله همه به سمت پنجره هجوم آوردند تا به پله‌های ورودی خانه نگاهی بیندازند. از آن‌جا می‌توانستند یک سر ژولیده‌ی حنایی و چندین پاتیل را ببینند که به‌طور نامتعادلی روی هم قرار داشتند. هرمیون گفت:

ـ ماندانگاس! این همه پاتیل‌رو برای چی آورده؟

هری گفت:

ـ احتمالاً دنبال یه جای مطمئن برای نگهداری اونا می‌گرده. اون شبی که قرار بود مراقب من باشه دنبال همین پاتیل‌ها رفته بود؟ رفته بود این پاتیل‌های کوفتی‌رو بگیره؟

در ورودی باز شد و فرد گفت:

ـ آره، درسته.

ماندانگاس با زور و زحمت پاتیل‌ها را به داخل خانه کشید و از نظر پنهان شد. فرد گفت:

ـ آخ، آخ، آخ! مامان هیچ خوشش نمی‌یادکه...

او و جرج با عجله به آن سوی سالن رفتند و پشت در سراپاگوش شدند. صدای جیغ خانم بلک بار دیگر خاموش شده‌بود. فرد که اخم‌هایش درهم رفته و گوشش را تیز کرده بود زیر لب گفت:

ـ ماندانگاس داره با سیریوس و کینگزلی حرف می‌زنه. نمی‌تونم درست بشنوم... به نظر شما اگه از گوش گسترش‌پذیر استفاده کنیم به خطرش می‌ارزه؟

جرج گفت:

ـ ممکنه ارزششو داشته باشه. من از بالا دو تا شونو کش رفته‌م...

اما درست در همان لحظه صدای فریاد بلندی از طبقه‌ی پایین به گوش رسید و دیگر استفاده از گوش گسترش‌پذیر ضرورتی نداشت. همه‌ی آن‌ها می‌توانستند حرف‌های خانم ویزلی را که با آخرین توانش فریاد

می‌کشید به خوبی بشنوند.

ـ این جا که مخفی‌گاه اجناس مسروقه نیست!

فرد درحالی‌که لبخند رضایتمندانه‌ای بر لب داشت لای در را کمی باز کرد تا صدا بهتر به گوششان برسد و گفت:

ـ وقتی می‌بینم مامان سر یکی دیگه داد می‌زنه عشق می‌کنم. تنوع خوبیه.

صدای خانم ویزلی همچنان به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ـ واقعاً که خیلی بی‌مسئولیتی! ما خودمون به اندازه‌ی کافی نگرانی و مشغله‌ی فکری داریم دیگه لازم نیست تو با آوردن پاتیل‌های دزدی توی خونه بیش‌ترش کنی...

جرج با تأسف سری تکان داد و گفت:

ـ بیخودی دارن بهش میدون می‌دن. اگه زودتر جلوشو نگیرن هی جوشی‌تر می‌شه و تا چند ساعت همین‌طور به داد و قال ادامه می‌ده. از اون وقتی که قرار بود مراقب هری باشه و جیم شد، مامان خیلی دلش می‌خواست به ماندانگاس گیر بده... مامان سیریوس هم که دوباره شروع کرد...

صدای جیغ و فریاد تابلوهای روی دیوار صدای خانم ویزلی را در خود گم کرد. جرج می‌خواست در را ببندد که صدای جاروجنجال کم‌تر شود اما پیش از آن‌که در را ببندد یک جن خانگی خود را یک‌وری کرد و از لای در وارد سالن شد.

غیر از تکه پارچه‌ی کهنه و کثیفی که مثل لنگ به دور خود بسته بود هیچ‌چیز دیگری به تن نداشت. بسیار پیر و سالخورده به نظر می‌رسید. انگار که پوستش چند برابر بزرگ‌تر از خودش بود و با این‌که مثل همه‌ی جن‌های خانگی کچل بود، چندین موی سفید بر روی گوش‌های بزرگ و خفاش مانندش روییده بود. چشم‌های خاکستری روشنش سرخ شده بود و بینی گوشتی‌اش، بزرگ و پوزه‌مانند بود.

جن خانگی هیچ توجهی به هری و سایرین نکرد. طوری رفتار می‌کرد

گویی آن‌ها را نمی‌دید. با پشتی قوزکرده لخ‌لخ‌کنان و آهسته به آن سوی سالن می‌رفت و پشت سرهم با صدای دورگه و بم شبیه به صدای قورباغه‌های بزرگ زیرلب حرف می‌زد: «... بوی گند فاضلاب می‌ده، تازه جنایتکارم هست، اما زنه هم همچی بهتر نیست، خائن عوضی با اون توله‌هاش که خونه‌ی بانوی منو به گند می‌کشن، اوه، بیچاره خانم، اگه بدونه چه بی‌سروپاهایی‌رو توی خونه‌ش راه دادن به کریچر پیر چی می‌گه، خجالت داره، گندزاده‌ها و گرگینه‌ها و خائن‌ها و دزدها، بیچاره کریچر پیر، مگه چی کار می‌تونه بکنه...»

فرد در را محکم بست و با صدای بلندی گفت:

ـ سلام کریچر.

جن خانگی در نیمه‌ی راه، سر جایش بی‌حرکت ماند و زمزمه‌هایش متوقف شد، و بعد با حرکتی مشخص و غیرواقعی از تعجب از جا پرید. برگشت و به فرد تعظیم کرد و گفت:

ـ کریچر ارباب جوان‌رو ندید.

سپس در همان حال که سرش پایین بود با صدایی کاملاً بلند و واضح ادامه داد:

ـ این توله‌ی خبیث یک خیانتکاره.

جرج گفت:

ـ ببخشید چی گفتی؟ آخرشو درست نشنیدم.

جن خانگی به جرج نیز تعظیم کرد و گفت:

ـ کریچر چیزی نگفت،

آن‌گاه با صدایی آهسته اما واضح اضافه کرد:

ـ اینم برادر دوقلوشه. حیوونای وحشی و غیرطبیعی!

هری نمی‌دانست باید بخندد یا نه. جن خانگی کمرش را راست کرد و نگاه موذیانه‌ای به همه‌ی آن‌ها انداخت و از قرار معلوم خیال کرد آن‌ها نمی‌توانند حرفش را بشنوند چون دوباره شروع کرد به زیرلب حرف‌زدن

و گفت:

ـ اونم گندزاده‌هه‌ست. با پررویی و وقاحت اون‌جا وایساده، اگه بانوی من بفهمه چه داد و فریادی که به راه نمیندازه... تازه، یه پسره هم اومده، کریچر نمی‌دونه اسمش چیه، برای چه کاری اومده این‌جا، کریچر نمی‌دونه...

هرمیون محتاطانه گفت:

ـ این اسمش هریه، کریچر، هری‌پاتر.

چشم‌های بی‌روح کریچر گشاد شد و با سرعت و عصبانیّت بیش‌تری زیر لب گفت:

ـ گندزاده همچی با کریچر حرف می‌زنه که انگار رفیقشه، اگه بانوی کریچر اونو با همچی کسی ببینه چی می‌گه...

رون و جینی با خشم و غضب هر دو با هم گفتند:

ـ بهش نگو گندزاده!

هرمیون آهسته گفت:

ـ اشکالی نداره. عقلش سرجاش نیست. نمی‌دونه چی داره...

فرد با نفرت به کریچر نگاه کرد و گفت:

ـ هرمیون، خودتو چرا گول می‌زنی، اون خوب می‌دونه چی داره می‌گه.

کریچر همچنان زیر لب حرف می‌زد و به هری نگاه می‌کرد. او می‌گفت:

ـ این حقیقت داره؟ اون هری پاتره؟ کریچر جای زخمشو می‌بینه، باید حقیقت داشته باشه. این همون پسریه که جلوی لرد سیاهو گرفت، کریچر نمی‌دونه اون چه‌طوری این کارو کرد...

فرد گفت:

ـ هیچ‌کس نمی‌دونه، کریچر.

جرج پرسید:

ـ حالا چی کار داری؟

کریچر با چشم‌های درشتش بلافاصله به جرج نگاه کرد و جواب سر بالا داد:

ـ کریچر داره نظافت می‌کنه.

یک نفر از پشت سر هری گفت:

ـ تو گفتی و منم باور کردم.

سیریوس به سالن برگشته بود و از آستانه‌ی در به جن خانگی چشم غره می‌رفت. سروصدای سالن فروکش کرده‌بود. شاید خانم ویزلی و ماندانگاس در آشپزخانه به دعوایشان ادامه می‌دادند. کریچر همین که چشمش به سیریوس افتاد بلافاصله چنان تعظیم بلندبالایی کرد که بینی پوزه‌مانندش به زمین فشرده شد. سیریوس با بی‌قراری گفت:

ـ پاشو صاف وایسا ببینم. هیچ معلومه چه خیالی داری؟

جن خانگی تکرار کرد:

ـ کریچر داره نظافت می‌کنه. کریچر برای این زنده‌س که در خونه‌ی خاندان اصیل بلک خدمت کنه...

ـ... که روزبه‌روز هم داره سیاه‌تر و کثیف‌تر می‌شه.

ـ ارباب همیشه از این شوخی خوشش می‌اومد.

کریچر دوباره تعظیمی کرد و با صدای آهسته گفت:

ـ ارباب یه خوک بد ذات و قدرنشناس بود که قلب مادرشو شکست...

سیریوس با بدخلقی گفت:

ـ مادرم قلب نداشت، کریچر. اون با کینه و غرض‌ورزی خودشو زنده نگه داشته‌بود.

کریچر تعظیم دیگری کرد و گفت:

ـ هرچی ارباب بگه درسته.

سپس با خشم زیرلب گفت:

ـ ارباب حتی لیاقت نداره که کفش‌های بانوی من‌رو پاک کنه. اوه، بیچاره بانو، اگه می‌دید کریچر داره به این خدمت می‌کنه چی می‌گفت، چه قدر

ازش متنفر بود، چه‌قدر مایه‌ی ناامیدیش بود...

سیریوس با حالت خشکی گفت:

ـ گفتم می‌خوای چی کار کنی؟ هر بار به بهانه‌ی نظافت سروکله‌ت پیدا می‌شه یه چیزی‌رو کش می‌ری و می‌بری به اتاقت که ما نتونیم اونو دور بندازیم.

کریچر گفت:

ـ کریچر توی خونه‌ی ارباب هیچ چیزی‌رو از سر جای اصلیش تکون نمی‌ده.

سپس زیرلب گفت:

ـ اگه اون فرشینه‌رو دور بندازن، بانو هیچ‌وقت کریچرو نمی‌بخشه، اون هفت قرن توی خانواده دست‌به‌دست گشته، کریچر باید اونو نجات بده، کریچر اجازه نمی‌ده ارباب و خیانتکارها و بی‌سروپاها اونو از بین ببرند...

سیریوس نگاه تحقیرآمیزی به فرشینه‌ی روی دیوار روبه‌رویش کرد و گفت:

ـ فکرشو کردم که ممکنه برای این اومده باشه. شکی ندارم که یه افسون چسب دایمی دیگه هم پشت این زده اما مطمئن باش که اگه بشه حتماً خودمو از شرش خلاص می‌کنم، حالا دیگه برو پی کارت، کریچر.

ظاهراً کریچر جرأت نداشت از یک دستور صریح سرپیچی کند با این حال هنگامی‌که لخ‌لخ‌کنان از کنار سیریوس می‌گذشت نگاهش آکنده از نفرت بود و تا زمانی که از در بیرون رفت آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

ـ... از آزکابان برگشته و همه‌ش به کریچر دستور می‌ده، اوه بانوی بیچاره، اگه می‌دید این بی‌سروپاها توی خونه‌ش زندگی می‌کنن و گنجینه‌هاشو دور میندازن چی می‌گفت، بانو قسم خورد و گفت که اون دیگه پسرش نیست، بازهم برگشته، می‌گن قاتلم هست...

سیریوس با آزردگی گفت:

ـ اگه یه بار دیگه ببینم زیر لب غرغر می‌کنی بهت نشون می‌دم که قاتل هستم یا نه.

سیریوس این را گفت و در را محکم پشت سر او بست.

هرمیون ملتمسانه گفت:

ـ سیریوس، اون عقلش که سرجاش نیست. فکر نمی‌کنم متوجه باشه که ما صداشو می‌شنویم.

سیریوس گفت:

ـ اون سال‌ها تنها بوده و دستورات جنون‌آمیز تابلوی مادرمو اجرا می‌کرده و با خودش حرف می‌زده. اما اون همیشه بدذات و...

هرمیون امیدوارانه گفت:

ـ چه خوب می‌شد اگه آزادش می‌کردی، شاید...

سیریوس با خشونت گفت:

ـ نمی‌تونیم آزادش کنیم، اون درباره‌ی محفل خیلی چیزها می‌دونه. تازه، اگه این کارو بکنیم از ناراحتی دق می‌کنه. یه بار بهش پیشنهاد کن از این خونه بره ببین چه حالی می‌شه.

سیریوس به آن سوی سالن رفت و به فرشینه‌ای که کریچر می‌کوشید از آن مراقبت کند نزدیک شد. هری و بقیه به دنبالش رفتند.

فرشینه بی‌نهایت قدیمی به نظر می‌رسید. رنگ و روی آن رفته بود و از ظاهر آن معلوم بود که داکسی‌ها بعضی جاهای آن را جویده‌اند، با این همه نخ طلایی گلدوزی شده بر روی آن هنوز روشن و براق بود و شجره‌نامه‌ی عریض و طویلی را نشان می‌داد که قدمت آن (تا جایی که هری می‌توانست تشخیص بدهد) به قرون وسطی می‌رسید. در بالای آن این کلمات درشت را گلدوزی کرده‌بودند:

خاندان اصیل و باستانی بلک
با اصالتی جاودانه

هری پس از جست‌وجوی آخرین بخش شجره‌نامه گفت:

ـ پس چرا تو این‌جا نیستی؟

سیریوس به سوراخ گرد و کوچک سوخته‌شده‌ای بر روی فرشینه اشاره کرد که شبیه به سوختگی در اثر آتش سیگار بود و گفت:

ـ جای من این‌جا بود. مادر عزیزم بعد از این‌که از خونه فرار کردم اسممو سوزوند... کریچر خیلی دوست داره اون ماجرارو زیر لب تعریف کنه.

ـ تو از خونه فرار کردی؟

ـ وقتی شانزده سالم بود دیگه طاقت نیاوردم.

هری که به او خیره نگاه می‌کرد پرسید:

ـ کجا رفتی؟

ـ رفتم خونه‌ی پدرت. پدربزرگ و مادربزرگت با این قضیه واقعاً برخورد خوبی کردن. یه‌جورهایی منو به پسرخوندگی قبول کردن. آره، من در تعطیلات می‌رفتم خونه‌ی پدرت‌اینا. بعد که هفده سالم شد خودم یه جایی‌رو گرفتم. دایی الفردم پول زیادی برام ارث گذاشت، آخه اونم از این خاندان بیرون رفته بود و شاید برای همین پولشو به من بخشید. خلاصه بعد از اون خودم بودم و خودم. البته همیشه آقا و خانم پاتر ظهر روزهای یکشنبه با خوشرویی از من پذیرایی می‌کردند و من مهمونشون بودم.

ـ اما تو چرا از این خونه...

ـ چرا رفتم؟

لبخند تلخی بر لب‌های سیریوس نشست و او دستش را به موهای بلند و ژولیده‌اش کشید و گفت:

ـ برای این‌که از همه‌شون متنفر بودم. والدینم با جنونی که درباره‌ی اصالت خانوادگی داشتن باور کرده‌بودن که عضوی از خاندان بلک‌بودن یعنی اشراف‌زادگی... برادر احمقم اون قدر ساده بود که حرفشونو باور کرد... ایناهاش این‌جاست.

سیریوس با انگشت به نام ریگولس بلک در پایین‌ترین قسمت شجره‌نامه اشاره کرد. بعد از سال تولدش تاریخ مرگ او (حدود پانزده سال قبل) به چشم می‌خورد. سیریوس گفت:

ـ اون از من کوچک‌تر بود، و همون‌طور که دایم سرکوفتشو بهم می‌زدن از من خیلی بهتر بود.

هری گفت:

ـ اما اون که مرده.

ـ آره، احمق بی‌شعور! اون به مرگ‌خوارها ملحق شد.

ـ شوخی می‌کنی!

ـ نه، نه، باور کنین. اونا فکر می‌کردن ولدمورت درست می‌گه. همه‌شون اعتقاد داشتن که باید نژاد جادوگرهارو پاکسازی کرد، از شر مشنگ‌زاده‌ها خلاص شد و کارهارو به دست اصیل‌زاده‌ها سپرد. فقط اونا نبودن که چنین عقیده‌ای داشتند. خیلی‌ها بودن که قبل از این‌که ولدمورت شخصیت واقعی‌شو نشون بده فکر می‌کردن اون عقیده‌ی درستی در این موارد داره... اما وقتی دیدن که برای رسیدن به قدرت حاضر به انجام چه کارهاییه... وحشت‌زده شدن و احساس خطر کردن. اما شرط می‌بندم که از نظر پدر و مادرم ریگولس یه قهرمان بوده که همون اوایل به او ملحق شده.

هری با تردید پرسید:

ـ اون به دست کارآگاه‌ها کشته شد؟

سیریوس گفت:

ـ نه بابا، ولدمورت اونو کشت. البته احتمالاً به دستور ولدمورت کشته شده چون اون‌قدر شخصیت مهمی نبوده که ولدمورت خودش بخواد اونو بکشه. تا جایی که من بعد از مرگش فهمیدم، همین‌قدر که وارد دارودسته‌شون می‌شه و می‌فهمه ازش می‌خوان چه کارهایی بکنه وحشت‌زده می‌شه و سعی می‌کنه بیاد بیرون. اما کسی که در خدمت

ولدمورت باشه نمی‌تونه استعفا بده. یا خدمت تا آخر عمر یا مرگ.

صدای خانم ویزلی به‌گوش رسید که گفت:

ـ ناهار حاضره!

او چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود و سینی بزرگی را هدایت می‌کرد که پر از ساندویچ و کیک بود. صورتش سرخ بود و هنوز عصبانی به نظر می‌رسید. همه با شوق و ذوق برای خوردن غذا به سویش رفتند غیر از هری و سیریوس که خم شده بودند و از نزدیک به فرشینه نگاه می‌کردند.

ـ از سال‌ها پیش تا به امروز این فرشینه‌رو ندیده بودم. این فینیاس‌نایجلوسه[1] ... جد سوم منه، می‌بینی؟ منفورترین مدیری که هاگوارتز داشته... اینم آرامینتاملی‌فلوا[2] است... دخترعموی مادرم بوده... سعی می‌کرده یه لایحه‌ی قانونی‌رو به تصویب برسونه که براساس اون شکار مشنگ‌ها قانونی بشه... اینم خاله الادورای عزیزمه... اونم پایه‌گذار سنت گردن‌زنی جن‌های خونگی در خانواده بود. وقتی جن‌های خونگی اون‌قدر پیر می‌شدن که نمی‌تونستن سینی چای‌رو توی دستشون بگیرن سرشونو می‌بریدن. البته توی خانواده آدم‌های آبرومندی هم پیدا می‌شدن که از این رسم پیروی نمی‌کردن. اسم تانکس هم این‌جا نیست. حتماً برای همینه که کریچر از دستور اون اطاعت نمی‌کنه. اون باید از همه‌ی دستورهای هرکسی که مال این خانواده است اطاعت کنه...

هری با تعجب پرسید:

ـ تو و تانکس با هم فامیلین؟

ـ اوه، آره، مادرش، آندرومیدا[3] دختر دایی من بود و خیلی دوستش داشتم.

سیریوس با دقت شجره‌نامه را بررسی کرد و گفت:

---

1 - Phineas Nigellus

2 - Araminta Meliflua

3 - Andromeda

ـ نه، آندرومیدا هم این‌جا نیست، نگاه کن...

او به سوراخ گرد و کوچک سوخته‌ی دیگری اشاره کرد که بین دو نام بلاتریکس[1] و نارسیسا[2] بود.

ـ اسم خواهرهای آندرومیدا هنوز این‌جا هست برای این‌که اونا با افراد اصیل‌زاده‌ی محترم و آبرومندی ازدواج کردن درحالی‌که آندرومیدا با یک مشنگ‌زاده به نام تدتانکس[3] ازدواج کرد برای همین...

سیریوس ادای کسی را درآورد که با چوبدستی‌اش فرشینه را می‌سوزاند و خنده‌ی تلخی بر لبش نمایان شد. اما هری نخندید. او با دقت به نام‌هایی خیره شده بود که در سمت راست جای سوخته‌ی آندرومیدا قرار داشتند. دو خط طلایی گلدوزی شده، نام نارسیسابلک و لوسیوس‌مالفوی[4] را به هم وصل می‌کرد و از آن‌جا تنها یک خط دیگر منشعب شده‌بود که زیر آن نام دراکو به چشم می‌خورد.

ـ تو با خانواده‌ی مالفوی هم نسبت داری!

سیریوس گفت:

ـ همه‌ی خانواده‌های اصیل با هم وصلت می‌کنن. وقتی به دخترها و پسرهاشون فقط اجازه‌ی وصلت با خانواده‌های اصیل‌رو بدن انتخاب اونا خیلی محدود می‌شه، چون تعدادمون خیلی کمه. من و مالی با هم نسبت سببی داریم بنابراین آرتور هم فامیل دور من حساب می‌شه. اما بیخودی این‌جا دنبال اسمشون نگرد. اگه یه خاندان وجود داشته باشه که همه‌شون از دم سنت‌شکن باشند اون خاندان ویزلیه.

اما هری به نام دیگری چشم دوخته بود که کنار جای سوخته‌ی آندرومیدا بود: بلاتریکس‌بلک، که با خطی طلایی به خط دیگری وصل

---

1 - Bellatrix

2 - Narcissa

3 - Ted Tonks

4 - Lucius Malfoy

شده‌بود که در زیر نام رودلفس‌لسترنج[1] قرار داشت.

هری با صدای بلند نام لسترنج را بر زبان آورد. این نـام چـیزی را در ذهن او تداعی می‌کرد. این اسم را در جایی شنیده بود، اما در آن لحظه به یاد نمی‌آورد که آن راکجا شنیده‌است با این حال این نام دلشوره‌ی عجیبی را در دلش ایجاد کرده‌بود. سیریوس گفت:

ـ اونا توی آزکابانند.

هری باکنجکاوری به او نگاه کرد و او این‌بار نیز با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بلاتریکس و شوهرش رودلفس با پسر بـارتی‌کراوچ[2] بـودن. رابسـتن[3]، برادر رودلفس هم با اونا بود...

هری تـازه بـه یـاد آورد: او بـلاتریکس‌لسترنج را در قـدح انـدیشه‌ی دامبلدور دیده بود. قدح اندیشه وسیله‌ی عجیبی بود که افکار و خاطرات خود را در آن نگهداری می‌کردند. بلاتریکس زن قد بلند و چشم و ابرو مشکی با مژه‌های پرپشت بود که در دادگاه ایستاده بود و اعلام می‌کرد که همچنان به لردولدمورت وفادار است و افتخار می‌کند که بعد از سقوطش برای یافتن اوکوشیده و مطمئن است که روزی به پاس وفاداری‌اش پاداش خواهدگرفت.

ـ چرا نگفته بودی که اون با تو...

سیریوس با بدخلقی گفت:

ـ مگه اهمیتی داره که اون دختر دایی من باشه یا نباشه؟ من که اونو فامیل خودم نمی‌دونم. عملاً هم ما با هم فامیل نیستیم. من از وقتی هم‌سن تو بودم اونو ندیده‌م البته به جز یک بار. اونم وقتی بود که به آزکابان اومده بود و من یک نظر دیدمش. فکر می‌کنی من بـه داشـتن چـنین بسـتگانی افتخار می‌کنم؟

---

1 - Rodolphus Lestrange

2 - Barty Crouch

3 - Rabastan

هری بلافاصله گفت:

ـ ببخشید، هیچ منظوری نداشتم، فقط تعجب کردم، همین...

سیریوس فوراً من‌من‌کنان گفت:

ـ اشکالی نداره، عذرخواهی لازم نیست.

سیریوس که دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود از جلوی فرشینه کنار رفت و گفت:

ـ اصلاً از برگشتن به این‌جا خوش‌حال نیستم.

آن‌گاه درحالی‌که به آن سوی سالن خیره شده بود ادامه داد:

ـ هیچ‌فکر نمی‌کردم که دوباره توی این خونه گیر بیفتم.

هری کاملاً او را درک می‌کرد. او می‌دانست که اگر در سنین بزرگسالی که دیگر از زندگی در خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت‌درایو خلاص شده‌است، مجبور شود بار دیگر در آن‌جا زندگی کند چه حالی خواهد داشت. سیریوس گفت:

ـ البته این‌جا مناسب‌ترین مکان برای قرارگاهه. پدرم زمانی که در این‌جا زندگی می‌کرد برای امنیت این خونه از تمام اقدامات ایمنی شناخته شده در میان جادوگرها استفاده کرده‌بود. این‌جا نمودارناپذیره، بنابراین امکان نداره که مشنگ‌ها به در این خونه بیان، حالا انگار اگه می‌تونستن می‌اومدن! حالا هم که دامبلدور اقدامات حفاظتی خودش‌رو هم اضافه کرده، بنابراین هیچ جایی‌رو پیدا نمی‌کنی که به اندازه‌ی این خونه امنیت داشته باشه. دامبلدور رازدار این محفله، یعنی این‌که هیچ‌کس نمی‌تونه این خونه‌رو پیدا کنه مگر این‌که خود دامبلدور آدرس خونه‌رو بهش داده باشه. اون یادداشتی که مودی دیشب بهت نشون داد از طرف دامبلدور بود...

سیریوس خنده‌ی خشک و پارس‌مانندی کرد و ادامه داد:

ـ اگه پدر و مادرم می‌دونستن که از خونه‌شون چه استفاده‌ای می‌شه... با توجه به تابلوی مادرم می‌تونی حدس بزنی چی‌کار می‌کردن...

لحظه‌ای چهره‌اش درهم رفت و بعد آهی کشید و گفت:

ـ بدم نمی‌یاد اگه بتونم گاهی بیرون برم و کار مفیدی انجام بدم. از دامبلدور خواسته‌م که اگه بشه روزی که برای جلسه‌ی دادرسی می‌ری دنبالت بیام، البته به شکل فین‌فینی، در این صورت می‌تونم ازت حمایت معنوی بکنم، نظر تو چیه؟

هری حس کرد قلبش فرو ریخت و بر روی فرش خاک گرفته افتاد. هری از زمان صرف شام دیشب به جلسه‌ی دادرسی فکر نکرده‌بود. شور و هیجان او پس از بازگشت نزد کسانی که بیش از همه دوست داشت و شوق و ذوقش برای آگاهی از وقایعی که رخ داده بود جلسه‌ی دادرسی را کاملاً از یاد برده‌بود. اما حرف سیریوس باعث شد آن وحشت توان‌فرسا بار دیگر به وجودش بازگردد. هری به هرمیون و فرزندان خانواده‌ی ویزلی نگاه کرد که همگی ساندویچ‌هایشان را گاز می‌زدند و با خود اندیشید که اگر آن‌ها بدون او به هاگوارتز برگردند چه حالی می‌شود؟

سیریوس گفت:

ـ نگران نباش.

هری سرش را بلند کرد و متوجه شد که سیریوس در این مدت به او نگاه می‌کرده است. سیریوس ادامه داد:

ـ من مطمئنم که تبرئه می‌شی. یه جایی توی قانون بین‌المللی راز داری دقیقاً به این اشاره شده که استفاده از جادو برای حفظ جون آدم مجازه.

هری به آرامی گفت:

ـ اما اگر اخراجم کردن، می‌تونم بیام این‌جا و با تو زندگی کنم؟

سیریوس لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

ـ ببینم چی می‌شه.

هری پافشاری کرد و گفت:

ـ اگه بدونم مجبور نیستم برگردم پیش دورسلی‌ها نسبت به جلسه‌ی دادرسی احساس بهتری پیدا می‌کنم.

سیریوس با چهره‌ای گرفته گفت:

ـ اگه تو این جارو ترجیح می‌دی پس باید واقعاً بد باشن.

خانم ویزلی آن دو را صدا کرد و گفت:

ـ زودباشین، وگرنه غذایی براتون نمی‌مونه‌ها.

سیریوس آه دیگری کشید و نگاه ناخوشایندی به فرشینه انداخت. سپس همراه با هری به دیگران پیوست.

آن روز بعدازظهر هنگام خالی‌کردن قفسه‌های شیشه‌ای، هری نهایت سعی خود را کرد که به جلسه‌ی دادرسی فکر نکند. خوشبختانه این کار تمرکز زیادی لازم داشت زیرا بسیاری از وسایل داخل قفسه تمایلی برای بیرون‌آمدن از آن نداشتند. یک انفیه‌دادن نقره، بدجوری دست سیریوس را گزید و در طول چند ثانیه پوست دست او تبدیل به پوسته‌ی ضخیمی شبیه به یک دستکش قهوه‌ای سفت شد. سیریوس با علاقه آن را وارانداز کرد و گفت:

ـ چیزی نیست.

سپس با چوبدستی‌اش به آن ضربه‌ای زد و دستش به شکل طبیعی خود برگشت. او گفت:

ـ احتمالاً توی این انفیه‌دان پر از پودر پوشش زگیلی یه.

او انفیه‌دان را به درون کیسه‌ای انداخت که آت و آشغال‌های درون قفسه را در آن می‌گذاشتند. هری چند دقیقه بعد جرج را دید که دستش را با تکه پارچه‌ای پوشاند و انفیه‌دان را کش رفت و در جیب پر از داکسی‌اش گذاشت.

آن‌ها وسیله‌ی نقره‌ای بدشکلی را پیدا کردند که شبیه موچینی بود که چندین دهانه داشته باشد. وقتی هری آن را برداشت مثل عنکبوت از دست هری بالا رفت و کوشید دست او را سوراخ کند. سیریوس فوراً آن را گرفت و کتاب قطوری را با عنوان *اصالت ذات: نسب‌شناسی جادوگری* روی آن کوبید. در قفسه یک جعبه‌ی موسیقی بود که وقتی در آن‌را باز کردند صدای جیرینگ‌جیرینگ ضعیف و شومی از آن بیرون آمد و همه‌ی

آن‌ها به‌طور عجیبی سست و خواب‌آلوده شده بودند که جینی با آخرین توانی که در خود می‌یافت در آن را بر رویش کوبید و بست. در قفسه قاب آویزی بود که هیچ‌یک نتوانستند آن را باز کنند، چند مُهر قدیمی در آن به چشم می‌خورد و در یک صندوق خاک گرفته یک نشان مرلین درجه یک قرار داشت که برای «خدماتش به وزارت سحر و جادو» به پدربزرگ سیریوس اعطا شده‌بود.

سیریوس درحالی‌که آن را در کیسه‌ی آشغال‌ها می‌انداخت با حالت تحقیرآمیزی گفت:

ـ این نشونه‌ی اینه که پدربزرگم کوهی از طلا به اونا داده.

چندین بار کریچر دزدکی به سالن آمد و سعی کرد چیزهایی را کش برود و زیر لُنگش پنهان کند؛ و هر بار که مچ او را می‌گرفتند زیر لب آن‌ها را لعن و نفرین می‌کرد. وقتی سیریوس انگشتر طلای بزرگی را که روی آن نشان خانواده‌ی بلک حک شده‌بود به زور از دست کریچر بیرون کشید از شدت خشم به گریه افتاد و درحالی‌که هق‌هق‌کنان از سالن بیرون می‌رفت زیر لب ناسزاهایی به سیریوس می‌داد که هری در عمرش نشنیده بود. سیریوس انگشتر را در کیسه انداخت و گفت:

ـ این مال پدرم بود. کریچر بیش‌تر به مادرم وفادار بود تا به پدرم. اما با این حال هفته‌ی پیش اونو دیدم که شلوار پدرمو برداشته بود و می‌بوسید.

خانم ویزلی در چند روز بعد حسابی از آن‌ها کار کشید. نظافت سالن پذیرایی سه روز طول کشید و آخر کار، تنها اشیاء ناخوشایندی که در آن باقی ماند فرشینه‌ی شجره‌نامه‌ی خانواده‌ی بلک بود که در برابر تمامی اقدامات آن‌ها برای پایین‌آوردن آن از روی دیوار مقاومت کرد و دیگری میز تحریری بود که لق می‌زد و تکان می‌خورد. مودی هنوز به قرارگاه نیامده بود و آن‌ها اطمینان نداشتند که در آن چیست.

آن‌ها بعد از نظافت سالن پذیرایی به سالن غذاخوری رفتند که در

طبقه‌ی هم‌کف قرار داشت و در قفسه‌ی آن عنکبوت‌هایی به بزرگی نعلبکی رژه می‌رفتند (رون با دستپاچگی برای درست‌کردن چای از آن‌جا بیرون رفت و تا یک ساعت‌ونیم دیگر برنگشت). سیریوس بی‌معطلی همه‌ی ظروف چینی راکه بر روی آن‌ها نشان و شعار خانواده‌ی بلک نقش بسته بود به درون کیسه‌ی آشغال‌ها انداخت. مجموعه‌ای از عکس‌های قدیمی با قاب‌های نقره‌ی کدرشده نیز به سرنوشت ظروف چینی دچار شدند و وقتی شیشه‌ی روی قاب‌ها می‌شکست افراد داخل عکس با صدای گوش‌خراشی جیغ‌وداد می‌کردند.

اسنیپ برای صحبت از کار آن‌ها واژه‌ی «نظافت» را به‌کار می‌برد امّا از نظر هری این کار در واقع جنگ با خانه بود که با کمک و همکاری کریچر به جنگ درست و حسابی تبدیل می‌شد. این جن خانگی در هر جایی که آن‌ها دور هم جمع می‌شدند سروکلّه‌اش پیدا می‌شد و هنگامی‌که می‌کوشید هرچه را می‌تواند از کیسه‌ی آشغال‌ها بردارد غرولندهایش توهین‌آمیزتر می‌شد. کار به جایی رسید که سیریوس با لباس او را تهدید کرد امّا او با چشم‌های کم‌رنگش به سیریوس خیره شد و گفت:

ـ ارباب باید همون کاری‌رو کرد که خواست.

و بعد رویش را از سیریوس برگرداند و با صدای بلندی زیر لب گفت:

ـ امّا ارباب کریچرو بیرون نمی‌اندازه چون کریچر می‌دونه اونا دارن چی‌کار می‌کنن، اوه بله، اون با این گندزاده‌ها و خائن‌ها و اوباش‌ها... داره بر علیه لرد سیاه نقشه می‌کشه...

و سیریوس با شنیدن این حرف‌ها اعتراض‌های هرمیون را نادیده‌گرفت و از پشت، لنگ‌کریچر راگرفت و او را از اتاق بیرون انداخت.

زنگ در روزی چندبار به صدا در می‌آمد که بهانه‌ای برای جیغ و فریادهای مادر سیریوس می‌شد و فرصتی به هری و سایرین می‌داد که به استراق سمع بپردازند هرچند که با وجود خانم ویزلی که فوراً آن‌ها را به ادامه‌ی کارشان فرا می‌خواند نمی‌توانستند از صحبت‌های کوتاه و مختصر

مهمان‌ها مطالب قابل ملاحظه‌ای به دست آورند. اسنیپ چند بار دیگر به آن‌جا آمد و رفت امّا هری خدا را شکر می‌کرد که در هیچ‌یک از این مواقع با او روبه‌رو نشد. یک‌بار نیز هری یک نظر پروفسور مک گونگال، استاد درس تغییر شکلشان را دید امّا ظاهراً او چنان گرفتار بود که نمی‌توانست مدت زیادی در آن‌جا بماند.

گاهی نیز بعضی از مهمان‌ها برای کمک به آن‌ها می‌ماندند. تانکس در یک بعدازظهر به یادماندنی به آن‌ها پیوسته بود که غول پیرو بی‌رحمی را در توالت یکی از طبقات بالا پیدا کرده‌بودند. آن روز لوپین نیز که معمولاً با سیریوس در خانه می‌ماند و فقط گاهی برای مدّتی طولانی از خانه بیرون می‌رفت تا کار مرموزی را برای محفل به انجام برساند در تعمیر ساعت پدربزرگ به آن‌ها کمک کرد که عادت ناخوشایندی داشت و پیچ و مهره‌های سنگین را به سمت رهگذران پرتاب می‌کرد. ماندانگاس تا حدودی توانست آبروی رفته‌اش را در برابر خانم ویزلی به دست آورد زیرا یک‌بار که‌ روندای ارغوانی رنگ کهنه‌ای را از کمد بیرون آورد، به گردنش پیچید و چیزی نمانده بود او را خفه کند که ماندانگاس او را نجات داد.

با این‌که هری هنوز هم خواب راحتی نداشت و در خواب، راهروها و درهای بسته را می‌دید که باعث سوزش و ناراحتی جای زخمش می‌شد برای اوّلین‌بار در آن تابستان اوقات خوشی را می‌گذراند. تا زمانی‌که سرگرم کاری بود خوش‌حال و خرسند بود امّا همین‌که کار به پایان می‌رسید و او خسته و کوفته بر روی تختش می‌افتاد و به حرکت سایه‌های تیره و تار روی سقف چشم می‌دوخت یا هر زمان که ذهنش به کاری مشغول نبود فکر نگران‌کننده‌ی جلسه‌ی دادرسی وزارت‌خانه به ذهنش باز می‌گشت. وقتی به این می‌اندیشید که اگر او را اخراج کنند چه بر سرش خواهدآمد ترس و نگرانی همچون نوک تیز هزاران سوزن وجودش را می‌آزرد. این فکر چنان وحشتناک بود که جرأت نداشت آن را حتّی برای

رون و هرمیون بر زبان آورد و آن‌ها نیز با مشاهده‌ی سکوت هری در این زمینه، با هم پچ‌پچ می‌کردند و با نگرانی او را می‌نگریستند. گاهی او نمی‌توانست جلوی تخیلش را بگیرد و قیافه‌ی بی‌صورت یک مقام رسمی وزارتخانه را می‌دید که چوبدستی او را دونیم می‌کرد. و به او دستور می‌داد که نزد خانواده‌ی دورسلی بازگردد... امّا او نزد آن‌ها باز نمی‌گشت. تصمیم خود را گرفته بود. او به میدان گریمولد بازمی‌گشت و با سیریوس زندگی می‌کرد.

خانم ویزلی چهارشنبه شب، هنگام صرف شام به هری رو کرد و گفت:

ـ هری، برای فردا بهترین لباستو اتو کردم. امشب هم موهاتو بشور. در اوّلین برخورد، ظاهر آراسته‌ی آدم می‌تونه معجزه بکنه.

هری با شنیدن این جملات حس کرد قلبش از جا کنده شد و همچون آجری در دلش سقوط کرد. رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی حرف‌هایشان را ناتمام گذاشتند و به هری نگاه کردند. هری با حرکت سرش موافقتش با خانم ویزلی را نشان داد و به جویدن تکه‌گوشتی که در دهانش بود ادامه داد امّا دهانش چنان خشک شده‌بود که نمی‌توانست درست آن را بجود. درحالی‌که می‌کوشید ظاهری بی‌اعتنا به خود بگیرد از خانم ویزلی پرسید:

ـ چه‌طوری باید به اون‌جا برم؟

خانم ویزلی با ملایمت گفت:

ـ آرتور تورو با خودش به محل کارش می‌بره.

آقای ویزلی از آن سوی میز لبخند اطمینان‌بخشی به هری زد و گفت:

ـ می‌تونی تا زمان شروع جلسه‌ی دادرسی توی دفتر من بمونی.

هری به سیریوس نگاهی انداخت و پیش از آن‌که سؤالش را مطرح کند خانم ویزلی به آن پاسخ داد و گفت:

ـ پروفسور دامبلدور فکر می‌کنه اومدن سیریوس با تو کار درستی

نیست و من باید بگم که...

سیریوس درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ... که کاملاً حق با دامبلدوره.

خانم ویزلی لب‌هایش را ورچید و هری به سیریوس خیره شد و پرسید:

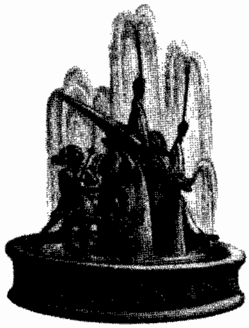
ـ دامبلدور کی به تو اینو گفت؟

آقای ویزلی گفت:

ـ دیشب که تو خواب بودی اومده بود این‌جا.

سیریوس با کج خلقی چنگالش را در یک سیب‌زمینی فرو کرد. هری نیز سرش را پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد. تصور این‌که دامبلدور یک شب پیش از جلسه‌ی دادرسی او به آن‌جا آمده و نخواسته او را ببیند حال او را وخیم‌تر می‌کرد البته درصورتی‌که وخامتی بیش‌تر از آن امکان‌پذیر می‌شد.

فصل ۷



وزارت سحر و جادو

ساعت پنج‌ونیم صبح روز بعد، هری با چنان سرعت و شدتی از خواب بیدار شد که گویی کسی در گوش او نعره زده بود. چند لحظه‌ای در جایش بی‌حرکت ماند تا چشم‌انداز جلسه‌ی دادرسی تمام ذرات مغزش را پر کرد و بعد چون تاب تحمل آن را نداشت از جایش جست و عینکش را به چشم زد. خانم ویزلی شلوار جین و تی‌شرت شسته و پاکیزه‌اش را پایین تختش گذاشته بود. با دستپاچگی خود را به آن‌ها رساند. تابلوی خالی روی دیوار دوباره پوزخند زد.

رون به پشت روی تخت ولو شده و با دهان باز به خوابی عمیق فرو رفته بود. وقتی هری به آن‌سوی اتاق رفت، به پاگرد پله‌ها قدم گذاشت و آهسته در را بست رون تکان نخورد. هری سعی می‌کرد به این فکر نکند که بار دیگر چه وقت ممکن است رون را ببیند زیرا ممکن بود آن‌دو دیگر در هاگوارتز همشاگردی نباشند. در همان هنگام به آرامی از پله‌ها پایین

رفت، از جلوی سر نیاکان کریچر گذشت و وارد آشپزخانه شد.

انتظار داشت کسی در آن‌جا نباشد امّا بود. وقتی به پشت در آشپزخانه رسید صدای صحبت آهسته‌ای به گوشش رسید و وقتی در را هل داد آقا و خانم ویزلی، سیریوس، لوپین و تانکس را دید که آن‌جا نشسته بودند، گویی انتظار او را می‌کشیدند. همه‌ی آن‌ها حاضر شده‌بودند غیر از خانم ویزلی که یک روبدوشامبر ابردوزی شده‌ی ارغوانی به تن داشت. با ورود هری خانم ویزلی از جایش برخاست و گفت: «صبحانه.» و بلافاصله چوبدستی‌اش را درآورد با عجله به سمت آتش رفت.

تانکس که آن روز صبح مویش فرفری و بلوند بود خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ صبح... صبح به‌خیر، هری.

و درحالی‌که با خمیازه‌ی بعدی بدنش لرزش خفیفی کرد ادامه داد:

ـ من... من... تا صبح بیدار بودم. بیا بشین...

او یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و با این کار باعث شد صندلی کناری آن روی زمین واژگون شود. خانم ویزلی پرسید:

ـ چی می‌خوری، هری؟ حلیم؟ کیک؟ ماهی دودی؟ ژامبون و تخم‌مرغ؟ نان برشته؟

هری گفت:

ـ فقط... فقط نان برشته، خیلی ممنونم.

لوپین به هری نگاهی انداخت و به تانکس گفت:

ـ داشتی درباره‌ی اسکریمجیور[1] چی می‌گفتی؟

ـ آهان، آره... باید با احتیاط بیش‌تری عمل کنیم، آخه اون از من و کینگزلی سؤال‌های مسخره‌ای می‌کنه...

هری خدا را شکر می‌کرد که مجبور نیست در گفت‌وگوی آن‌ها شرکت

1 - Scrimgeour

کند. در درونش غوغایی برپا بود. خانم ویزلی دو سه تا نان برشته و مارمالاد جلوی هری گذاشت و او سعی کرد آن‌ها را بخورد امّا به نظرش می‌رسید که در حال جویدن فرش است. خانم ویزلی در سمت دیگر هری نشست و درحالی‌که برچسب تی‌شرتش را به داخل تا می‌زد و با دست چروک‌های سرشانه‌اش را صاف می‌کرد شروع به غرزدن درباره‌ی تی‌شرتش کرد. هری خداخدا می‌کرد غرزدنش را تمام کند.

تانکس خمیازه‌ی دیگری کشید و در خاتمه‌ی حرف‌هایش گفت:

ـ باید به دامبلدور بگم که فردا شب نمی‌تونم کشیک بدم. خیلی خسته و کوفته‌م...

آقای ویزلی گفت:

ـ من به جای تو کشیک می‌دم چون هم خسته نیستم هم گزارشی دارم که باید تمومش کنم...

آقای ویزلی به جای ردای جادوگری، شلوار راه‌راه و کاپشن خلبانی به تن کرده بود. او نگاهش را از تانکس برداشت و به هری انداخت و گفت:

ـ حال و احوالت چه‌طوره؟

هری فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. آقای ویزلی با خوشرویی گفت:

ـ زود تموم می‌شه. تا چند ساعت دیگه تبرئه می‌شی.

هری چیزی نگفت. آقای ویزلی ادامه داد:

ـ جلسه‌ی دادرسی در طبقه‌ی ما برگزار می‌شه، توی دفتر آملیا بونز[1]. اون رئیس سازمان اجرای قوانین جادوییه. همونیه که ازت بازجویی می‌کنه.

تانکس با حالتی صمیمانه گفت:

ـ آملیا بونز آدم خوبیه، هری. آدم منصفیه. اون می‌ذاره همه‌ی حرف‌هاتو بزنی و خوب به حرفت گوش می‌ده.

هری سرش را تکان داد امّا هنوز حرفی برای گفتن به ذهنش

---

1 - Amelia Bones

نمی‌رسید. سیریوس بی‌مقدمه گفت:
ـ عصبانی نشو. مؤدبانه صحبت کن و حقیقتو بگو.
هری بار دیگر سرش را تکان داد. لوپین به آرامی گفت:
ـ قانون ازت حمایت می‌کنه. حتّی جادوگرهای زیر سن قانونی هم در مواقعی که جونشون در خطر باشه مجاز به استفاده از جادو هستند.
ناگهان چیز سردی از گردن هری سرخورد و از پشتش پایین رفت. یک لحظه گمان کرد کسی او را با افسون سرخوردگی جادو می‌کند امّا بلافاصله متوجه شد که خانم ویزلی با یک شانه‌ی خیس به موهای او هجوم آورده‌است. او شانه را محکم به بالای سر هری می‌کشید. سپس با ناامیدی پرسید:
ـ اینا هیچ‌وقت صاف نمی‌شه؟
هری با حرکت سرش جواب منفی داد. آقای ویزلی به ساعتش نگاهی انداخت و به هری نگاه کرد و گفت:
ـ به نظرم دیگه باید بریم. یه ذره زوده. امّا به نظر من اگه اون‌جا منتظر بمونی بهتر از اینه که این‌جا معطل بشی.
هری ناخودآگاه نان برشته‌اش را روی میز انداخت و بلند شد و گفت:
ـ باشه.
تانکس دست او را نوازش کرد و گفت:
ـ همه‌چی درست می‌شه، هری.
لوپین گفت:
ـ خداحافظ. مطمئنم که همه‌چی خوب پیش می‌ره.
سیریوس با چهره‌ای گرفته گفت:
ـ اگر همه‌چی روبه‌راه نشد، من می‌دونم و آملیا جونز...
هری لبخند بی‌رمقی زد. خانم ویزلی او را در آغوش گرفت و گفت:
ـ همه‌مون برات آرزوی موفقیّت می‌کنیم.
هری گفت:

ـ باشه... خب... بعد می‌بینمتون.

هری به دنبال آقای ویزلی از پله‌ها بالا رفت و از هال گذشت. هری صدای خرویف مادر سیریوس را از پشت پرده‌اش می‌شنید. آقای ویزلی چفت در را باز کرد و هر دو در هوای سرد و گرگ و میش سحری از خانه بیرون رفتند. وقتی با چابکی میدان را دور می‌زدند هری گفت:

ـ شما معمولاً پیاده به محل کارتون نمی‌رین، نه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ نه من معمولاً خودمو غیب و ظاهر می‌کنم. امّا چون تو نمی‌تونی این کارو بکنی فکر کردم بهتر باشه به روشی کاملاً غیرجادویی به اون‌جا بریم... با توجه به اتهامی که به تو وارد کرده‌ن، این‌طوری خیلی مؤثّرتره.

آقای ویزلی هنگام راه رفتن دستش را به داخل کاپشنش برده بود. هری می‌دانست که دست او به چوبدستی‌اش است. خیابان‌های نیمه ویران، نسبتاً خلوت و خالی بودند امّا وقتی به ایستگاهِ کوچک و حقیر قطار زیرزمینی رسیدند دریافتند که آن‌جا مملو از مسافران صبحگاهی است. آقای ویزلی این بار نیز مثل همیشه، وقتی در نزدیکی مشنگ‌هایی بود که به دنبال کار روزمره‌ی خود بودند، نمی‌توانست شور و هیجانش را ابراز نکند. او به دستگاه خودکار بلیت‌فروشی اشاره کرد و آهسته زیر لب گفت:

ـ فقط می‌تونم بگم معرکه‌س... ابتکار اعجاب انگیزیه.

هری به کاغذ روی آن اشاره کرد و گفت:

ـ اونا خرابند.

ـ آره، ولی با این‌که خرابند...

آقای ویزلی این را گفت و با عشق و علاقه‌ی خاصی لبخند زد. آن‌ها از نگهبان خواب‌آلوده‌ای بلیت خریدند (در واقع هری این کار را کرد چون آقای ویزلی درست پول‌های مشنگ‌ها را نمی‌شناخت). و پنج دقیقه بعد سوار قطار زیرزمینی شده بودند که تلق‌تولوق‌کنان به سوی مرکز لندن در

حرکت بود. آقای ویزلی یکسره با نگرانی نقشه‌ی قطارهای زیرزمینی را وارسی می‌کرد که در بالای پنجره‌ی قطار به چشم می‌خورد.

ـ چهار ایستگاه، هری... حالا سه ایستگاه دیگه مونده... از دو تا ایستگاه دیگه باید رد بشیم، هری.

آن‌ها در ایستگاهی در قلب لندن پیاده شدند و در میان سیلی از زنان و مردانی که همگی کیف دستی در دست داشتند از قطار دور شدند. از پله برقی بالا رفتند، از مانع بلیت‌گیری عبور کردند (آقای ویزلی از مشاهده‌ی کشیده‌شدن بلیت‌ها به درون دستگاه ذوق کرد) و قدم به خیابان پهن و شلوغی گذاشتند که در دو طرف آن ساختمان‌های شکوهمندی به چشم می‌خورد. آقای ویزلی با سردرگمی گفت:

ـ این‌جا کجاست؟

هری که نزدیک بود قلبش از تپیدن باز ایستد یک لحظه گمان کرد که با وجود مراجعه‌ی مداوم آقای ویزلی به نقشه در ایستگاه موردنظر پیاده نشده‌اند. امّا لحظه‌ای بعد آقای ویزلی گفت:

ـ آهان، آره... از این‌ور بیا، هری.

سپس هری را به سوی یک خیابان فرعی هدایت کرد و گفت:

ـ منو ببخش، هری. من هیچ‌وقت با قطار نمی‌رم به محل کارم. در ضمن این‌جا از چشم‌انداز مشنگ‌ها خیلی متفاوت به‌نظر می‌رسه. اتفاقاً من قبلاً از در ورودی ارباب‌رجوع وزارتخونه هم استفاده نکردم.

هرچه جلوتر می‌رفتند ساختمان‌های دو طرف خیابان کوچک‌تر می‌شدند و از ابهتشان کاسته می‌شد تا این‌که سرانجام به خیابانی رسیدند که در آن فقط چند ساختمان اداری فکسنی، یک کافه و یک انبار لبریز از آت و آشغال به چشم می‌خورد. هری انتظار داشت وزارت سحر و جادو در مکان باشکوه‌تری باشد.

آقای ویزلی به یک باجه تلفن قدیمی قرمزرنگ اشاره کرد که چندین شیشه‌ی آن شکسته بود و جلوی یک دیوار پر از نوشته قرار داشت و

گفت:

ـ رسیدیم. بفرما هری، اول تو برو.

در باجه‌ی تلفن را باز کرد.

هری به داخل باجه تلفن رفت و در عجب بود که این کار چه معنایی دارد. آقای ویزلی نیز وارد شد و به زور کنار هری جای گرفت و در را بست. جایشان تنگ بود. دستگاه تلفن به‌صورت کج بر دیوار باجه نصب بود و به نظر می‌رسید شخص خرابکاری قصد کندن آن را داشته است. هری به تلفن چسبیده بود. آقای ویزلی از کنار هری دستش را دراز کرد که گوشی را بردارد. هری گفت:

ـ فکر می‌کنم این هم باید خراب باشه.

آقای ویزلی درحالی‌که گوشی را بالای سرش گرفته بود و به شماره‌گیر خیره نگاه می‌کرد گفت:

ـ نه، نه، مطمئنم که کار می‌کنه. حالا معلوم می‌شه... شش...

او شروع به شماره‌گیری کرد و ادامه داد:

ـ دو ... چهار... یه چهار دیگه... و یک دوی دیگه...

هنگامی‌که شماره‌گیر با حرکتی نرم به جای اولش می‌چرخید صدای بی‌روح زنی در باجه تلفن پیچید. صدای او از گوشی تلفن که در دست آقای ویزلی بود بیرون نمی‌آمد بلکه به نظر می‌رسید صدای یک زن نامریی است که کنار آن‌ها ایستاده‌است.

ـ به وزارت سحر و جادو خوش‌آمدید. خواهش می‌کنم نام و کار خود را اعلام فرمایید.

آقای ویزلی که ظاهراً مطمئن نبود که باید در گوشی تلفن حرف بزند یا نه دهنه‌ی آن را به سمت گوش خود گرفت و گفت:

ـ اِ... آرتور ویزلی از اداره‌ی سوءاستفاده از محصولات مشنگی هستم و برای همراهی با هری‌پاتر اومدم که برای شرکت در یک جلسه‌ی دادرسی انضباطی احضار شده...

صدای بی‌روح زن گفت:
ـ متشکرم. بازدیدکننده‌ی محترم، لطفاً این نشان را بگیرید و به جلوی ردایتان وصل کنید.

صدای تلق و تولوقی آمد و چیزی از داخل دستگاه تلفن، همان جایی که سکه را باز می‌گرداند به بخش فلزی پایین تلفن افتاد. هری آن را برداشت. یک نشان نقره‌ای چهارگوش بود که روی آن نوشته بود: *هری‌پاتر، جلسه‌ی دادرسی انضباطی*. هری آن را به جلوی تی‌شرتش سنجاق کرد و بار دیگر صدای زن به گوش رسید که گفت:
ـ بازدیدکننده‌ی وزارت سحر و جادو، شما باید تحت بازرسی قرار گیرید و چوبدستی خود را برای ثبت به بخش امنیتی تحویل بدهید که در انتهای دهلیز[۱] است.

کف باجه تلفن شروع به لرزیدن کرد. آن‌ها به داخل زمین فرو می‌رفتند. هری با دلواپسی به سنگفرش خیابان نگاه می‌کرد که از جلوی شیشه‌های باجه تلفن می‌گذشت و بالا می‌رفت تا این‌که همه‌جا تاریک شد. دیگر هیچ‌چیز را نمی‌توانست ببیند و فقط صدای سایش گنگی را می‌شنید که در اثر حرکت باجه تلفن به اعماق زمین ایجاد می‌شد. بعد از حدود یک دقیقه که در نظر هری بسیار بیش‌تر می‌نمود پرتوی از نور طلایی رنگ پاهایش را روشن کرد و به تدریج بالاتر رفت تا به بدنش و سرانجام به صورتش رسید. نور چشمش را زد و ناچار شد چشم‌هایش را ببندد تا اشک از آن‌ها جاری نشود.

صدای زن به گوش رسید که گفت:
ـ وزارت سحر و جادو روز خوبی را برایتان آرزو می‌کند.

در باجه‌ی تلفن با شدت باز شد و آقای ویزلی از آن خارج شد. هری نیز درحالی‌که دهانش باز مانده بود به دنبال او رفت.

---

۱ ـ اتاق میانی خانه‌های روم باستان ـ م.

آن‌ها در یک سوی سالن بسیار طویل و باشکوه ایستاده بودند که کفپوش چوبی تیره‌ی آن می‌درخشید. سقف آبی زنگاری آن پر از نشانه‌های طلایی درخشان بود که مرتب حرکت می‌کردند و تغییرشکل می‌دادند، درست مثل یک تابلوی اعلانات آسمانی، دیوارهای دو طرف آن را با چوب تیره‌ی براقی قاب‌بندی کرده‌بودند و بخاری‌های دیواری طلاکاری‌شده‌ی بسیاری در آن‌ها به چشم می‌خورد. هر چند ثانیه یک بار جادوگر یا ساحره‌ای با صدای فیش ملایمی از یکی از بخاری‌های دیوار سمت چپ بیرون می‌آمد. در سمت راست، جادوگران در مقابل بخاری‌ها صف می‌بستند و منتظر بودند که به نوبت بروند.

در نیمه‌های سالن حوض فواره‌داری قرار داشت. چندین مجسمه‌ی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی در وسط یک حوض گرد به چشم می‌خورد. بلندترین آن‌ها مجسمه‌ی جادوگر اشرافی مآبی بود که چوبدستی‌اش را به سمت بالا نگه داشته‌بود. در اطراف او مجسمه‌ی یک ساحره‌ی زیبا، یک سانتور، یک جن و یک جن خانگی قرار داشت. سه مجسمه‌ی اخیر، با حالتی مهرآمیز به جادوگر و ساحره چشم دوخته بودند. از انتهای چوبدستی جادوگر و ساحره، از نوک تیر و کمان سانتور، از نوک کلاه جن و از نوک دو گوش جن خانگی قطرات درخشان آب فواره می‌زد و از این‌رو صدای دل‌پذیر فروریختن قطرات آب به صدای ترق‌توروق حاصل از غیب و ظاهرشدن و صدای تق‌تق گام‌های صدها جادوگر و ساحره‌ای اضافه می‌شد که اکثر آن‌ها با چهره‌های گرفته‌ی صبحگاهی و با گام‌های بلند به سمت درهای زرین انتهای سالن می‌رفتند.

آقای ویزلی گفت:

ـ از این طرف.

آن‌ها به جمعیت پیوستند و به آرامی راه خود را در میان کارکنان وزارت‌خانه در پیش گرفتند که همگی یا انبوهی از کاغذ پوستی‌های نامتعادل به دست داشتند یا کیف‌های زوار دررفته. عدّه‌ای از آن‌ها نیز

قدم‌زنان روزنامه‌ی *پیام امروز* را می‌خواندند. وقتی از کنار حوض می‌گذشتند چشم هری به سی‌کل‌های نقره و نات‌های برنزی افتاد که در ته حوض می‌درخشیدند. بر روی تابلوی کثیف و کوچک کنار آن نوشته بود:

کلیه‌ی عواید حوض برادران جادویی به بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو اهدا می‌شود.

هری وقتی به خود آمد که با درماندگی در دل می‌گفت: «*اگه از هاگوارتز اخراج نشم ده گالیون توی حوض میندازم.*»

آقای ویزلی گفت:

ـ از این طرف بیا، هری.

آن‌ها از میان سیل کارکنان وزارتخانه که به سمت درهای زرین می‌رفتند بیرون آمدند و به سوی باجه‌ای در سمت چپ رفتند که بر روی تابلوی بالای آن نوشته بود: «بخش امنیتی». جادوگری که ردای آبی زنگاری به تن داشت و درست ریشش را نتراشیده بود با نزدیک‌شدن آقای ویزلی و هری روزنامه‌ی *پیام امروزش* را روی میز گذاشت و سرش را بلند کرد. آقای ویزلی با دست هری را نشان داد و گفت:

ـ من همراه این بازدیدکننده هستم.

جادوگر با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بیا این طرف.

هری جلوتر رفت و جادوگر میله‌ی طلایی درازی را بالا گرفت که مثل آنتن اتومبیل، نازک و انعطاف‌پذیر بود و آن را از جلو و عقب هری از سر تا پایش گذراند.

جادوگر امنیتی میله‌ی طلایی را کنار گذاشت و دستش را دراز کرد و غرولندکنان به هری گفت: «چوبدستی.» هری چوبدستی‌اش را به او داد.

جادوگر آن را درون یک دستگاه برنجی عجیب گذاشت که چیزی شبیه به ترازویی بود که فقط یک کفه داشته باشد. دستگاه شروع به لرزیدن کرد. نوار باریکی از جنس کاغذ پوستی با سرعت از شکافی در زیر دستگاه بیرون آمد. جادوگر آن را پاره کرد و نوشته‌ی روی آن را خواند:

ـ سی‌وپنج سانتی‌متر، مغز: پرققنوس، چهار سال است که از آن استفاده می‌شود، درسته؟

هری با نگرانی گفت:

ـ بله.

جادوگر تکه کاغذ را در سیخ برنزی کوچکی فرو کرد و گفت:

ـ این پیش من می‌مونه.

سپس چوبدستی هری را در دستش گذاشت و گفت:

ـ بیا اینو بگیر.

ـ متشکرم.

جادوگر آهسته گفت:

ـ صبرکن...

نگاه جادوگر با سرعت از نشان روی سینه‌ی هری به جای زخم روی پیشانی‌اش معطوف شد. آقای ویزلی با حالتی جدی گفت:

ـ ازت متشکرم، اریک.

آن‌گاه شانه‌ی هری را گرفت و او را از آن‌جا به سمت سیل جادوگران و ساحره‌هایی برد که از درهای زرین وارد می‌شدند.

هری درحالی‌که به این و آن برخورد می‌کرد به دنبال آقای ویزلی از درهای زرین عبور کرد و به سالن کوچک‌تر پشت آن رسید. در آن‌جا دست‌کم بیست آسانسور در پشت نرده‌های طلایی رنگ نمایان بود. آقای ویزلی و هری به‌گروهی پیوستند که جلوی یکی از آن‌ها جمع شده‌بودند. مرد درشت هیکل ریشویی که یک کارتن مقوایی بزرگ در دست داشت کنارشان ایستاده بود. از درون کارتن صدای گوش‌خراشی بیرون می‌آمد.

جادوگر برای آقای ویزلی سری تکان داد و گفت:
ـ خوبی، آرتور؟
آقای ویزلی نگاهی به کارتن انداخت و گفت:
ـ این تو چیه، باب؟
جادوگر با قیافه‌ی جدی گفت:
ـ خودمونم نمی‌دونیم. فکر می‌کردیم مرغ مرداب معمولیه تا این‌که از دهانش آتیش بیرون داد. به نظرم می‌یاد که نقض تحریم پرورش تجربی باشه.

با صدای تلق و تولوق بلندی، آسانسور در مقابلشان پایین آمد، نرده‌ی طلایی جلوی آن کنار رفت و هری و آقای ویزلی همراه با بقیه‌ی جمعیت به درون آن رفتند. هری به دیوار آسانسور چسبیده بود. چندین جادوگر و ساحره با کنجکاوی به هری نگاه می‌کردند. هری به پاهایش نگاه کرد تا نگاهش به چشم کسی نیفتد و در میان جمعیت موهای جلوی سرش بر روی سرش خوابید. در آسانسور با سروصدا بسته شد و آسانسور آهسته بالا رفت. صدای جیرینگ‌جیرینگ زنجیرها دایم به‌گوش می‌رسید. همان صدای بی‌روحی که هری در باجه‌ی تلفن شنیده بود در فضای آسانسور پیچید.

ـ طبقه‌ی هفتم، سازمان ورزش و تفریحات جادویی شامل ستاد مرکزی باشگاه‌های کوییدیچ بریتانیا و ایرلند، انجمن تخته سنگی و اداره‌ی ثبت اختراع‌های مضحک.

در آسانسور باز شد و چشم هری به راهروی بی‌نظم و ترتیبی افتاد که بر روی دیوارهای آن پوستر تیم‌های کوییدیچ معروف یک وری نصب شده‌بود. یکی از جادوگران داخل آسانسور که یک بغل جارو در دست داشت با زحمت و مشقت خود را از لابه‌لای جمعیت بیرون کشید و در راهرو ناپدید شد. در آسانسور بسته شد و دوباره تکان‌تکان خورد و به سمت بالا حرکت کرد. صدای زن به‌گوش رسید که می‌گفت:

ـ طبقه‌ی ششم، سازمان حمل‌ونقل جادویی شامل اداره‌ی شبکه‌ی پرواز، اداره‌ی نظارت بر جارو، اداره‌ی رمزتاز و مرکز آزمون غیب و ظاهرشدن.

بار دیگر در آسانسور باز شد و چهار پنج ساحره و جادوگر بیرون رفتند. در همان وقت چندین موشک کاغذی پروازکنان به درون آسانسور آمدند. هری سرش را بلند کرد و به پرواز بیهوده‌ی آن‌ها بر فراز سرش نگاه کرد. موشک‌های کاغذی بنفش روشن بودند و هری می‌توانست مهر «وزارت سحر و جادو» را در امتداد کناره‌ی بال‌هایشان ببیند.

آقای ویزلی زیر لب به او گفت:

ـ یادداشت‌های درون ـ سازمانیه. قبلاً از جغد استفاده می‌کردیم امّا نمی‌دونی چه افتضاحی می‌شد... روی تمام میزها پر از فضله‌ی جغد بود...

هنگامی‌که آسانسور با سروصدا بالا می‌رفت یادداشت‌ها به دور چراغی که از وسط سقف آسانسور آویزان بود پروبال می‌زدند.

ـ طبقه‌ی پنجم، سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی شامل هیئت بین‌المللی استانداردهای بازرگانی جادویی، اداره‌ی قوانین جادویی بین‌المللی، کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران در بریتانیا.

وقتی در آسانسور باز شد دو تا از یادداشت‌ها به همراه چندین جادوگر و ساحره از آسانسور بیرون رفتند امّا چندین یادداشت دیگر نیز وارد آسانسور شدند چنان‌که در اثر پرواز آن‌ها به دور چراغ آسانسور، نور آن سوسو می‌زد.

ـ طبقه‌ی چهارم، سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی شامل بخش‌های جانوران، آدمیزادگان و ارواح، اداره‌ی ارتباطات اجنه، اداره‌ی مشاورین دفع آفات.

جادوگری که مرغ آتشین دَم داشت از آسانسور خارج شد و به دنبال او دسته‌ای از یادداشت‌ها نیز پروازکنان بیرون رفتند. در آسانسور گرمپی به هم خورد.

ـ طبقه‌ی سوم، سازمان حوادث و فجایع جادویی شامل کمیته‌ی حوادث جادویی برگشت‌پذیر، مرکز فراموش‌کاران[1]، و کمیته‌ی بهانه‌های مشنگ پسند.

در این طبقه همه از آسانسور خارج شدند غیر از آقای ویزلی، هری و ساحره‌ای که سرگرم خواندن طومار پوستی درازی بود که دنباله‌ش روی زمین افتاده بود. یادداشت‌های باقی‌مانده به پرواز به دور چراغ ادامه دادند و آسانسور تکان‌تکان خورد و بالا رفت. آن‌گاه در باز شد و صدای بی‌روح زن گفت:

ـ طبقه‌ی دوم سازمان اجرای قوانین جادویی شامل اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو، مرکز کارآگاهان، و خدمات اداری دیوان عالی جادوگری.

آقای ویزلی گفت:

ـ این‌جا طبقه‌ی ماست، هری. دفتر من اون طرف این طبقه‌س.

آن‌ها به دنبال ساحره از آسانسور بیرون آمدند و وارد راهرویی شدند که در دو طرف آن درهای متعدد به چشم می‌خورد. وقتی از مقابل پنجره‌ای می‌گذشتند که از آن نور خورشید می‌تابید هری گفت:

ـ آقای ویزلی؟ مگه این جا زیر زمین نیست؟

آقای ویزلی گفت:

ـ چرا هست. اونا پنجره‌های سحرآمیزند. حفاظت جادویی تصمیم می‌گیره که هر روز چه هوایی داشته باشیم. آخرین بار که برای افزایش حقوق نقشه می‌کشیدن ما دو ماه تموم هوای توفانی داشتیم... از اون طرف بپیچ، هری.

آن‌ها از درهای بزرگ و سنگینی از جنس چوب بلوط وارد شدند و به فضای وسیع و پر سروصدایی رسیدند که به اتاقک‌های متعددی تقسیم

---

۱ ـ متخصصین ورزیده در به کارگیری افسون فراموشی ـ م.

شده‌بود. صدای همهمه و خنده به گوش می‌رسید. یادداشت‌ها همچون موشک‌های مینیاتوری با سرعت به درون اتاقک‌ها می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. روی تابلوی کجی که روی نزدیک‌ترین اتاقک به چشم می‌خورد نوشته بود: مرکز کارآگاهان. وقتی از جلوی در آن می‌گذشتند هری نگاه دزدانه‌ای به آن انداخت. کارآگاه‌ها دیوارهای اتاقکشان را با چیزهای مختلفی از تصویر جادوگرهای تحت تعقیب و عکس خانواده‌ی آن‌ها گرفته تا پوسترهایی از تیم کوییدیچ محبوبشان و مقاله‌هایی از روزنامه‌های *پیام امروز* پوشانده بودند. مردی که ردای سرخ به تن داشت و مویش را که بلندتر از موی بیل بود پشت سرش بسته بود روی صندلی نشسته و پاهایش را روی میز تکیه داده‌بود و گزارشی را برای قلم‌پرش دیکته می‌کرد. کمی جلوتر ساحره‌ای با چشم‌بندی روی یک چشم از بالای دیوار اتاقکش با کنیگزلی شکلبولت صحبت می‌کرد. وقتی به آن‌ها نزدیک‌تر شدند کنیگزلی با حالتی بی‌اعتنا گفت:

ـ صبح به خیر، ویزلی، می‌خواستم یه چیزی‌رو بهت بگم، یه دقیقه وقت داری؟

آقای ویزلی گفت:

ـ اگه واقعاً یه دقیقه طول بکشه، آره. من خیلی عجله دارم.

آن‌دو طوری باهم حرف می‌زدند گویی با یکدیگر آشنا نبودند و وقتی هری دهانش را باز کرد که به کینگزلی سلام کند آقای ویزلی پای هری را لگد کرد. آنها به دنبال کنیگزلی در امتداد ردیف اتاقک‌ها پیش رفتند تا این‌که سرانجام به آخرین اتاقک رسیدند.

هری مات و مبهوت ماند. از هر سوی اتاقک عکس‌های سیریوس به او چشمک می‌زدند. بریده‌های روزنامه و عکس‌های قدیمی، حتّی عکسی که سیریوس را در مقام ساقدوش در مراسم ازدواج والدینش نشان می‌داد، دیوارهای اتاقک را پوشانده بود. تنها قسمتی که در آن اثری از عکس سیریوس به چشم نمی‌خورد نقشه‌ی جهان بود که بر روی آن

پونزهای قرمزریزی مثل جواهر می‌درخشیدند.

کنیگزلی با عجله یک دسته کاغذ پوستی را به دست آقای ویزلی داد و گفت:

ـ من به تمام اطلاعات مربوط به وسایل نقلیه مشنگی پرنده احتیاج دارم که در دوازده ماه اخیر دیده‌شده‌ن. این اطلاعات هرچی بیش‌تر باشند بهتره. به ما اطلاع داده‌ن که ممکنه بلک هنوز از همون موتور سیکلت قدیمیش استفاده بکنه.

کنیگزلی به هری چشمک آشکاری زد و با صدایی نجواگونه گفت:

ـ این مجله‌رو بهش بدین. فکر می‌کنم براش جالب باشه.

و سپس با صدای عادی گفت:

ـ دیگه زیاد طولش نده، ویزلی، تأخیر در گزارش هشت تیرها، یک ماه تحقیقات مارو عقب انداخت.

آقای ویزلی با حالت خشک و سردی گفت:

ـ اگه گزارشمو خونده بودی متوجّه می‌شدی که اون هفت تیره نه هشت تیر.

متأسّفانه باید بهت بگم که برای اطّلاعات مربوط به موتور سیکلت‌ها باید صبر داشته باشی چون فعلاً سرمون خیلی شلوغه.

سپس با صدای آهسته گفت:

ـ اگه بتونی قبل از ساعت هفت بزنی بیرون خوبه. مالی امشب کوفته قلقلی درست می‌کنه.

آقای ویزلی با اشاره‌ی دست هری را به دنبال خود فرا خواند و از اتاقک کنیگزلی بیرون رفت. سپس از درهای بزرگ دیگری از جنس چوب بلوط وارد راهروی جدیدی شد و به سمت چپ پیچید. از آن‌جا تا انتهای راهرو رفت و به سمت راست پیچید. وارد راهروی کم نور و رنگ‌ورو رفته‌ای شده‌بودند که انتهای آن بسته بود و در سمت چپ یک در نیمه باز قرار داشت که معلوم بود گنجه‌ی جاروهاست. روی دری در سمت راست

راهرو تابلوی برنجی جرم گرفته‌ای نمایان بود که بر روی آن نوشته بود: سوءاستفاده از محصولات مشنگی.

ظاهراً دفتر دلگیر آقای ویزلی کمی کوچک‌تر از گنجه‌ی جاروها بود. دو میز تحریر را به زور در آن جا داده بودند و چون دورتادور اتاق قفسه‌های لبریز از پرونده قرار داشت دیگر جایی برای حرکت در اطراف میزها باقی نمانده بود. حتّی روی قفسه‌ها نیز پر از دسته‌های کاغذ پوستی انباشته شده بر روی هم بود. تنها قسمت دیوار که در دسترس بود دل‌مشغولی‌های آقای ویزلی را به نمایش می‌گذاشت. چندین عکس بزرگ از اتومبیل‌های گوناگون شامل تصویری از یک موتور اوراق‌شده، دو تصویر از صندوق‌های پستی که ظاهراً آقای ویزلی از کتاب کودکان مشنگ‌ها بریده بود و نموداری که طرز وصل‌کردن دو شاخه به پریز برق را نشان می‌داد بر روی دیوار خودنمایی می‌کرد.

در سینی نامه‌های آقای ویزلی بر روی نامه‌های انباشته‌شده تُستری قرار داشت که با حالتی غم‌انگیز سکسکه می‌کرد و همچنین یک جفت دستکش چرمی به چشم می‌خورد که با شست‌هایش بازی می‌کرد. عکسی از خانواده‌ی ویزلی درکنار سینی نامه‌ها بود. هری متوجّه شد که پرسی از داخل عکس بیرون رفته‌است.

آقای ویزلی کاپشن خلبانی‌اش را درآورد و به پشتی صندلی‌اش آویزان کرد و با حالتی عذرخواهانه گفت:

ـ ما این‌جا پنجره نداریم. تقاضا کردیم، امّا انگار از نظر اونا ضروری نیست. بشین، هری. مثل این‌که پرکنیز هنوز نیومده.

هری خود را چلاند و روی صندلی پشت میز پرکنیز نشست و آقای ویزلی شروع کرد به ورق‌زدن کاغذهایی که کنیگزلی به او داده بود. وقتی نسخه‌ای از مجله‌ای به نام «*طفره‌زن*»[1] را از وسط آن‌ها درآورد به پهنای

---

1 - Quibbler

صورتش خندید و گفت:

ـ اوه، آره...

سپس آن را ورق زد و ادامه داد:

ـ آره، راست می‌گفت. مطمئنم که سیریوس از این خیلی خوشش می‌یاد... ای بابا، این دیگه چیه؟

یادداشتی از در باز اتاق وارد شد و پروبال‌زنان بر روی تستر نشست. آقای ویزلی تای آن را باز کرد و با صدای بلند متن آن را خواند:

ـ «سومین توالت عمومی نشخوارکننده در بتنال‌گرین[1] گزارش شده، لطفاً فوراً رسیدگی کنید.» این قضیه دیگه داره مسخره می‌شه...

ـ توالت نشخوارکننده؟

ـ مسخره‌بازی ضد مشنگ‌ها! هفته‌ی پیش دو مورد داشتیم، یکی در ویمبلدون[2]، یکی در الفنت‌اندکسل[3]. مشنگ‌ها سیفون‌رو می‌کشن و به جای این‌که همه‌چی بره پایین... بقیه‌شو خودت می‌تونی حدس بزنی. بیچاره‌ها یکسره می‌رن دنبال اون... اون ماله کش‌ها... فکر می‌کنم اسمشون همین باشه... همونایی که لوله و این‌جور چیزهارو تعمیر می‌کنن....

ـ لوله‌کش‌ها؟

ـ دقیقاً، آره، ولی اونا هم گیج و سردرگم می‌شن. اگه فقط دستم به اون کسی که این کارو می‌کنه برسه...

ـ کارآگاه‌ها اونارو می‌گیرن؟

ـ نه بابا، این کار اون‌قدر جزییه که لازم نیست کارآگاه‌ها دست به‌کار بشن. این کار به مأمورین گشت عادی سازمان اجرای قوانین جادویی مربوط می‌شه... آهان، هری، این پرکنیزه.

---

1 - Bethnal Green

2 - Wimbledon

3 - Elephant and Castle

جادوگر پیر خمیده و ظاهراً کمرویی با موی سفید پف‌دار نفس‌نفس‌زنان وارد اتاق شده‌بود. بی‌آن‌که به هری نگاه کند با درماندگی گفت:

ـ اوه، آرتور! خدارو شکر که این جایی. نمی‌دونستم باید چی کار کنم، نمی‌دونستم بهتره این‌جا منتظرت بمونم یا نه. همین الان یه جغد فرستادم خونه‌تون امّا معلومه که به دستت نرسیده. ده دقیقه پیش یه پیغام اضطراری اومد...

آقای ویزلی گفت:

ـ می‌دونم همون توالت‌های نشخوارکننده‌س.

ـ نه، نه، مربوط به توالت نیست، مربوط به جلسه‌ی دادرسی این پسره، پاتره... اونا محل برگزاری و ساعتشو تغییر داده‌ن... همین الان یعنی ساعت هشت شروع می‌شه... و محلش هم دادگاه قدیمی شماره‌ی ده در طبقه‌ی پایینه...

ـ اون‌جا توی دادگاه قدیمی... ولی به من گفته بودن... ریش مرلین نجاتمون بده...

آقای ویزلی به ساعتش نگاه کرد و فریاد کوتاهی کشید و از جا جست و گفت:

ـ زودباش، هری، بجنب. ما باید پنج‌دقیقه پیش اون‌جا می‌رسیدیم.

پرکنیز خود را به قفسه چسباند تا آقای ویزلی بتواند با عجله از دفتر کارش بیرون برود. هری نیز به دنبالش می‌دوید. وقتی با عجله از جلوی اتاقک‌های کارآگاه‌ها می‌گذشتند هری که نفسش بریده بود پرسید:

ـ چرا زمانشو عوض کرده‌ن؟

مردم سرک می‌کشیدند و دویدن شتاب‌زده‌ی آن‌ها را نگاه می‌کردند. هری حس می‌کرد تمام اندرونش را نزد پرکنیز جا گذاشته است. آقای ویزلی در جواب هری گفت:

ـ نمی‌دونم، امّا خدارو شکر که ما این‌قدر زود رسیدیم این‌جا. اگه به جلسه

نمی‌اومدی مصیبت بود!

آقای ویزلی جلوی آسانسور ناگهان متوقّف شد و اندکی سر خورد. سپس با عجله دکمه‌ی پایینی را فشرد و گفت:

ـ بیا دیگه!

آسانسور تلق تولوق‌کنان پدیدار شد و آن‌ها با عجله سوار شدند. هر بار که آسانسور در طبقه‌ای می‌ایستاد آقای ویزلی با خشم لعن و نفرین می‌کرد و با مشت به دکمه‌ی شماره‌ی نه می‌کوبید.

آقای ویزلی با عصبانیّت گفت:

ـ سال‌هاست که از اون دادگاه‌ها استفاده نشده. هیچ سر در نمی‌یارم برای چی جلسه‌رو اون‌جا برگزار می‌کنن... مگر این‌که... امّا نه...

در همان لحظه ساحره‌ی چاقی که جامی در دست داشت و از آن دود بلند می‌شد به درون آسانسور آمد و آقای ویزلی توضیح بیش‌تری نداد.

صدای بی‌روح زن اعلام کرد: «دهلیز» و نرده‌های طلایی کنار رفتند. چشم هری از دور به مجسمه‌های طلایی حوض افتاد. ساحره‌ی چاق از آسانسور بیرون رفت و جادوگر رنگ پریده‌ای با چهره‌ی غمگین و ماتم‌زده سوار شد. وقتی آسانسور شروع به حرکت کرد و پایین رفت او با صدای اندوه‌باری گفت:

ـ صبح به خیر، آرتور، معمولاً این پایین نمی‌اومدی...

آقای ویزلی درحالی‌که روی پاشنه و پنجه‌های پایش تاب می‌خورد، نگاه نگرانی به هری انداخت و گفت:

ـ یه کار اضطراری پیش اومده، بود[1].

بود با نگاهی خیره هری را وراندازکرد و گفت:

ـ اوه، آره، البته.

هری حال و حوصله‌ای نداشت که بخواهد صرف بود بکند امّا نگاه

---

1 - Bode

خیره‌ی تزلزل‌ناپذیر او نیز به هیچ‌وجه حال هری را بهتر نکرد. صدای بی‌روح زن گفت:

ـ سازمان اسرار.

امّا توضیح بیش‌تری نداد. همین‌که درهای آسانسور با سروصدا باز شد آقای ویزلی گفت:

ـ بجنب، هری.

هر دو در راهرویی که با راهروهای بالا کاملاً متفاوت بود به سرعت پیش می‌رفتند. دیوارها خالی بود و غیر از در سیاه و ساده‌ای که در انتهای راهرو به چشم می‌خورد هیچ در و پنجره‌ی دیگری وجود نداشت. هری گمان می‌کرد که از آن در وارد می‌شوند امّا آقای ویزلی دست هری را کشید و به سمت چپ برد که یک ورودی بود و به پلکانی می‌رسید. آقای ویزلی درحالی‌که پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ همین پایینه، همین پایینه. حتّی آسانسور هم تا این پایین نمی‌یاد... برای چی اونا جلسه‌رو این‌جا برگزار می‌کنن...

در پایین پله‌ها به راهروی دیگری رسیدند که شباهت زیادی به راهرویی داشت که به دخمه‌ی اسنیپ در هاگوارتز می‌رسید. بر روی دیوارهای سنگی و ناهموار آن مشعل‌های پایه‌داری به چشم می‌خورد. در این راهرو از مقابل درهایی می‌گذشتند که سنگین و چوبی بودند و بر روی آن‌ها سوراخ کلید و شب‌بند وجود داشت.

ـ دادگاه شماره‌ی ده... به نظرم دیگه تقریباً... آره.

آقای ویزلی در مقابل در تیره و کثیفی متوقّف شد که قفل آهنی بزرگی داشت. به دیوار تکیه داد و به سینه‌اش چنگ زد. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد با شستش به در اشاره کرد و گفت:

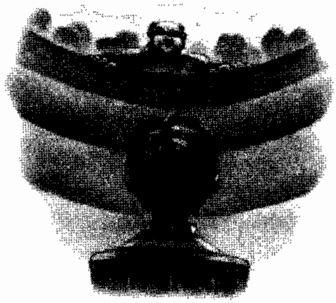
ـ برو، برو تو.

ـ شما... شما نمی‌خواین با من بیاین؟

ـ نه، نه، من اجازه ندارم، برو، موفّق باشی!

هری احساس می‌کرد قلبش به ناحیه‌ی گلوگاهش رسیده و در آن‌جا وحشیانه مارش نظامی می‌زند. به زحمت آب دهانش را فرو داد، دستگیره‌ی آهنی سنگین در را چرخاند و به درون دادگاه قدم گذاشت.

فصل ۸



جلسه‌ی دادرسی

هری نتوانست خودداری کند و نفس صداداری را در سینه حبس کرد. به درون دخمه‌ی بزرگی گام گذاشته بود که بی‌نهایت آشنا به نظر می‌رسید. او نه تنها قبلاً آن‌جا را دیده‌بود بلکه به آن‌جا نیز رفته بود: این همان محلی بود که هری در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود، همان جایی که هری شاهد محکومیّت لسترنج‌ها به حبس ابد در آزکابان بود.

دیوارها از جنس سنگ‌های سیاه بودند و روشنایی کم‌سوی مشعل‌ها فضا را روشن می‌کرد. در دو طرف هری نیمکت‌های بسیاری خالی بودند امّا در مقابلش، در بالاترین نیمکت‌های دخمه اشکال تیره و مبهم افراد نمایان بود. آن‌ها با صدای آهسته صحبت می‌کردند امّا همین‌که در سنگین پشت سر هری بسته شد سکوت شومی بر فضا حاکم شد. صدای خشک و بی‌روح مردانه‌ای از آن سوی دادگاه سکوت را شکست و گفت:

ـ تو دیر کردی.

هری با نگرانی گفت:

ـ ببخشید... نمی‌دونستم ساعت جلسه تغییر کرده.

ـ این تقصیر دیوان عالی جادوگری[1] نیست. امروز صبح جغدی برای شما فرستادند. در جایت بنشین.

نگاه هری به صندلی وسط دخمه افتاد که دسته‌های آن با زنجیری پوشیده شده‌بود. هری دیده‌بود که چه‌طور آن زنجیرها جان می‌گیرند و به دوردست هرکسی می‌پیچیند که روی صندلی بنشیند. وقتی بر روی کف سنگی دخمه قدم برمی‌داشت صدای گام‌هایش در فضا می‌پیچید. وقتی با احتیاط روی لبه‌ی صندلی نشست زنجیرها جیرینگ‌جیرینگ تهدیدآمیزی کردند امّا او را به صندلی نبستند. هری که حس می‌کرد دچار دل‌به‌هم‌خوردگی شده‌است سرش را بلند کرد و به کسانی‌که بر روی نیمکت بالایی نشسته بودند نگریست.

روی‌هم رفته حدود پنجاه نفر بودند و تا جایی که هری می‌توانست ببیند همگی رداهای بادمجانی رنگی به تن داشتند که در سمت چپ سینه‌شان یک «W[2]» نقره‌ای ماهرانه گلدوزی شده‌بود. همگی از آن بالا به هری خیره شده‌بودند، عدّه‌ای با قیافه‌های خشک و عبوس و عدّه‌ای با علاقه و کنجکاوی.

درست در وسط ردیف جلویی کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو نشسته بود. فاج مرد قوی هیکلی بود که اغلب کلاه جادوگری لبه‌دار لیمویی بر سر می‌گذاشت امّا آن روز از این کار صرف‌نظر کرده‌بود. دیگر از لبخند ملاطفت‌آمیزی که روزگاری هنگام صحبت با هری بر چهره‌اش می‌نشست نیز اثری نبود. ساحره‌ای که فک پهن و چهارگوش و موی خاکستری بسیار کوتاهی داشت در دست چپ فاج نشسته بود. او یک عینک تک عدسی داشت و قیافه‌ای خصمانه به خود گرفته بود. در سمت

---

1 - Wizengamot

۲ ـ اوّلین حرف wizengamot به معنای دیوان عالی جادوگری ـ م.

راست فاج ساحره‌ی دیگری نشسته بود که به پشتی نیمکت تکیه داده و چهره‌اش در تاریکی مشخص نبود. فاج گفت:

ـ بسیار خب، با حضور متهم... بالاخره کارمونو شروع می‌کنیم.

سپس رو به سمت دیگر آن ردیف گفت:

ـ تو حاضری؟

صدای مشتاق کسی که هری او را می‌شناخت به گوش رسید:

ـ بله، قربان.

این صدای پرسی، برادر رون بود که انتهای نیمکت جلویی نشسته بود. هری به امید نگاه آشنایی از سوی پرسی به او نگاه کرد امّا ناامید شد. چشم‌های پرسی در پشت عینک قاب شاخی‌اش به کاغذ پوستی‌اش خیره بود و قلم‌پری در دستش داشت.

فاج با صدای زنگ‌داری گفت:

ـ جلسه‌ی دادرسی انضباطی دوازدهم اوت...

بلافاصله پرسی شروع به نوشتن کرد. فاج ادامه داد:

ـ پیرو تخلف از حکم ممنوعیت معقول جادوگری برای افراد زیر سن قانونی و قانون بین‌المللی رازداری توسط هری جیمز پاتر، ساکن سوری، لتیل‌وینگینگ، پریوت‌درایو، شماره‌ی چهار... بازپرس‌های جلسه عبارتند از: کورنلیوس اسوالدفاج، وزیر سحر و جادو؛ آملیاسوزان‌بونز رییس سازمان اجرای قوانین جادویی؛ دلورس‌جین‌آمبریج[1]، معاون ارشد وزیر. منشی جلسه، پرسی‌ایگناشس‌ویزلی...

ـ شاهدی برای دفاع: آلبوس‌پرسیوال‌والفریک‌برایان‌دامبلدور...

این صدای آرام از پشت سر هری به گوش رسید و هری چنان به سرعت سرش را برگرداند که گردنش صدا داد.

دامبلدور ردای بلندی به رنگ آسمان شبانگاهی به تن داشت و با

---

1 - Dolores Jane Umbridge

حالتی جدّی گام‌های بلند برمی‌داشت. قیافه‌اش کاملاً آرام بود. مو و ریش بلند و نقره فامش در نور مشعل‌ها می‌درخشید و او درحالی‌که به نزدیکی هری رسیده بود، از پشت عینک نیم دایره‌ای‌اش که بر نیمه‌ی پایینی بینی بسیار خمیده‌اش قرار داشت به فاج نگاهی انداخت.

اعضای دیوان عالی جادوگری پچ‌پچ می‌کردند. اکنون همه‌ی نگاه‌ها به دامبلدور خیره شده‌بود. عدّه‌ای آزرده به نظر می‌رسیدند و بقیه ترسیده بودند امّا دو ساحره‌ی مسن‌تر در ردیف عقبی برای خوشامدگویی به دامبلدور دست تکان می‌دادند.

با دیدن دامبلدور احساس نیرومندی در سینه‌ی هری شکفتن آغاز کرد، احساسی سرشار از امید و نیروبخش درست مانند همان احساسی که آواز ققنوس در دلش ایجاد کرده‌بود. می‌خواست نگاه دامبلدور را به خود جلب کند امّا او به هری نگاه نمی‌کرد. او همچنان سرش را بالا گرفته بود و به فاج می‌نگریست که کاملاً معلوم بود دستپاچه شده‌است. فاج که کاملاً معذب به نظر می‌رسید گفت:

ـ آه، دامبلدور. بله. تو... اِ... پس... پیغام ما... برای اطّلاع تغییر مکان... و زمان جلسه... به دستت رسید؟

دامبلدور با شادمانیَ گفت:

ـ قرار نبود به دستم برسه. امّا خوشبختانه در اثر یک اشتباه خجسته سه ساعت زودتر به وزارتخونه رسیدم برای همین مشکلی پیش نیومد.

ـ بله... خب... مثل این‌که... یه صندلی دیگه... لازم داریم... ویزلی... می‌شه لطفاً...

دامبلدور با خوشرویی گفت:

ـ نگران نباشین، نگران نباشین...

سپس چوبدستی‌اش را درآورد و با یک حرکت جزیی یک صندلی راحتی رنگارنگ و نرم درکنار هری ظاهر شد. دامبلدور بر روی آن نشست، نوک انگشت‌های کشیده و نرم دو دستش را به هم چسباند و از بالای آن با

حالتی مؤدبانه فاج راورانداز کرد. اعضای دیوان عالی جادوگری همچنان پچ‌پچ می‌کردند و آرام و قرار نداشتند. امّا همین‌که فاج بار دیگر شروع به صحبت کرد همگی آرام گرفتند. فاج یادداشت‌هایش را ورق زد و بار دیگر گفت:

ـ بله... خب پس... بله. می‌رسیم به اتهام.

او به زور یک کاغذ پوستی را از میان دسته‌ی کاغذهایش بیرون کشید، نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن آن کرد:

ـ اتهام‌های متهم عبارتند از این‌که او دانسته، به‌طور عمدی و با آگاهی کامل از غیرقانونی‌بودن اعمالش، منوط به دریافت اخطارنامه‌ی کتبی دیگری از وزارتخانه در گذشته برای اقدام به جرمی مشابه، در ساعت نه‌وبیست‌وسه‌دقیقه‌ی روز دوم اوت در یک منطقه‌ی مشنگ نشین و در حضور یک مشنگ، اقدام به ایجاد یک سپر مدافع کرده و با این اقدام از بند سوم حکم ممنوعیت معقول جادوگری برای افراد زیر سن قانونی، مصوبه‌ی ۱۸۷۵، و همچنین قسمت سیزدهم قانون رازداری جادوگران کنفدراسیون بین‌المللی تخطّی کرده‌است.

فاج از بالای کاغذ پوستی نگاه خصمانه‌ای به هری انداخت و گفت:

ـ آیا تو هری‌جیمزپاتر، ساکن سوری، لیتل‌وینگینگ، پریوت‌درایو، شماره‌ی چهار هستی؟

هری گفت:

ـ بله.

ـ آیا سه سال پیش برای اقدام به جادوی غیرقانونی از وزارتخانه اخطارنامه‌ی رسمی دریافت کردی؟

ـ بله، ولی...

ـ با این حال باز هم در شب دوّم اوت یک سپر مدافع درست کردی؟

ـ بله، ولی...

ـ با این‌که می‌دونستی برای این‌که هنوز هفده سالت نشده در خارج از

مدرسه مجاز به استفاده از جادو نیستی؟

ـ بله، ولی...

ـ با این‌که می‌دونستی در منطقه‌ای هستی که پر از افراد مشنگه؟

ـ بله، ولی...

ـ با این‌که کاملاً آگاه بودی که در اون لحظه در فاصله‌ی بسیار کمی از یک مشنگ قرار داری؟

هری با عصبانیّت گفت:

ـ *بله*. ولی من این کارو فقط به این دلیل انجام دادم که ما...

ساحره‌ای که در سمت چپ فاج نشسته بود و عینک تک عدسی داشت با صدای رسایش حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ یک سپر مدافع تمام عیار درست کردی؟

هری گفت:

ـ بله، چون...

ـ یک سپر مدافع مادی؟

هری پرسید:

ـ یه سپر چی‌چی؟

ـ آیا سپر مدافعت شکل مشخّصی داشت؟ منظورم اینه که، چیزی بیش‌تر از بخار یا دود بود؟

هری که هم بی‌قرار بود هم کمی ناامید شده بود گفت:

ـ بله، سپر مدافعم یه گوزنه. همیشه شکل یه گوزنه.

خانم بونز با صدای رسایی گفت:

ـ همیشه؟ قبلاً هم سپر مدافع درست کردی؟

هری جواب داد:

ـ بله، یک سال تمام من این کارو انجام می‌دادم.

ـ تو پانزده سالته؟

ـ بله، و...

ـ تو اینو توی مدرسه یاد گرفتی؟

ـ بله، پروفسور لوپین در سال سوم اینو به من یاد داد چون...

خانم بونز که به هری خیره نگاه می‌کرد گفت:

ـ جالبه... یک سپر مدافع واقعی در این سن و سال... واقعاً که خیلی جالبه.

عدّه‌ای از جادوگران و ساحره‌های اطراف او با حرکت سر حرف او را تأیید کردند و زیر لب به هم چیزی گفتند، عدّه‌ای دیگر نیز اخم کردند و با تأسف سرشان را تکان دادند. فاج پرخاشگرانه گفت:

ـ الان موضوع بحث ما بر سر جالب‌بودن این جادو نیست. در واقع، با توجّه به این‌که جلوی چشم یک مشنگ این کارو کرده، به نظر من هرچه جالب‌تر از آب دراومده باشه بدتره!

آن‌ها که اخم کرده بودند حالا با رضایت سر تکان می‌دادند و پچ‌پچ می‌کردند امّا هری با دیدن حرکت سر کوتاه، قاطع و زاهد مآبانه‌ی پرسی طاقت نیاورد و به حرف آمد. او پیش از آنکه کسی بتواند حرف او را قطع کند با صدای بلند گفت:

ـ اگه من این کارو کردم برای دیوانه‌سازها بود!

هری انتظار داشت صدای همهمه بیش‌تر شود امّا سکوتی که بر فضا حاکم شد سنگین‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

لحظه‌ای بعد خانم بونز ابروی پهنش را چنان بالا برد که نزدیک بود عینک تک عدسی‌اش بیفتد و گفت:

ـ دیوانه‌سازها؟ منظورت چیه، پسرم؟

ـ منظورم اینه که توی اون کوچه دو تا دیوانه‌ساز اومده‌بودن سراغ من و پسرخاله‌م!

فاج پوزخند ناخوشایندی زد و چنان به اعضای دیوان عالی جادوگری در اطرافش نگاه کرد که گویی آن‌ها را به شنیدن یک لطیفه فرا می‌خواند. او گفت:

ـ آه، فکرشو می‌کردم که این‌جا از این‌جور چیزها بشنویم.

خانم بونز با حیرت و شگفتی گفت:

ـ دیوانه‌سازها در لیتل‌وینگینگ؟ من اصلاً نمی‌فهمم...

فاج که همچنان پوزخند می‌زد گفت:

ـ متوجّه نشدی، آملیا؟ بگذار برات توضیح بدم. اون خیلی فکر کرده و به این نتیجه رسیده که دیوانه‌سازها می‌تونن عذر موجّهی باشند، که واقعاً هم هستند. مشنگ‌ها نمی‌تونن دیوانه‌سازهارو ببینن، درسته پسر؟ خیلی عالیه... واقعاً عالیه... بدین ترتیب فقط حرف تو مطرح می‌شه، هیچ شاهدی هم نیست...

هری بار دیگر از کوره در رفت و در میان زمزمه‌های اعضای دادگاه گفت:

ـ من دروغ نمی‌گم! دو تا بودن، از سمت دیگه‌ی کوچه اومدن، همه‌جا تاریک و سرد شد و پسرخاله‌ام وجود اونارو احساس کرد و پا به فرار گذاشت...

فاج با قیافه‌ای تکبرآمیز گفت:

ـ کافیه! کافیه! متأسّفانه ناچارم حرفی‌رو که مطمئنم جایی شنیدی و از حفظ کردی قطع کنم...

دامبلدور صدایش را صاف کرد و اعضای دیوان‌عالی جادوگری بار دیگر سکوت کردند.

او گفت:

ـ در واقع ما شاهدی برای حضور دیوانه‌سازها در اون کوچه داریم. منظورم شاهدی غیر از دادلی دورسلیه.

به نظر رسید صورت چاق فاج سست و وارفته شد چنان‌که گویی کسی باد آن را خالی کرده‌بود. یکی دو لحظه به دامبلدور خیره شد بعد ظاهرش را جمع‌وجور کرد و گفت:

ـ دامبلدور، متأسفانه ما وقت زیادی نداریم که بخوایم به این لاطائلات گوش کنیم. من می‌خوام که هرچه زودتر این کار انجام بگیره...

دامبلدور با خوشرویی گفت:

ـ البته شاید من اشتباه کرده باشم امّا مطمئنم که بر طبق قانون اساسی دیوان عالی جادوگری، متهم حق داره که در دفاع از خودش شاهدی‌رو احضار کنه.

سپس به ساحره‌ای که عینک تک عدسی داشت رو کرد و گفت:

ـ آیا این خط مشی وزارتخانه در اجرای قوانین جادویی نیست، خانم بونز؟

خانم بونز گفت:

ـ درسته، کاملاً درسته.

فاج با بدخلقی گفت:

ـ اوه، بسیار خب، بسیار خب، این شاهد کجاست؟

دامبلدور گفت:

ـ من اونو با خودم به این‌جا آوردم. اون پشت دره. می‌تونم...؟

فاج مثل سگی که پارس کند به پرسی گفت:

ـ نه، نه، ویزلی، تو برو.

پرسی بلافاصله از جایش برخاست و بی‌آنکه به دامبلدور و هری نگاه کند از کنار آن‌ها گذشت. لحظه‌ای بعد پرسی بازگشت و پشت سرش خانم فیگ با چهره‌ای ترسان و رنگ پریده‌تر از همیشه وارد شد. هری در دل می‌گفت ای کاش به فکرش رسیده بود و دمپایی‌روفرشی‌اش را عوض می‌کرد.

دامبلدور از جایش برخاست و جایش را به خانم فیگ داد. آن‌گاه صندلی دیگری برای خود ظاهر کرد. وقتی خانم فیگ با نگرانی روی لبه‌ی صندلی جاگیر شد فاج با صدای بلندی گفت:

ـ اسم کاملتون؟

خانم فیگ با صدای لرزانش گفت:

ـ آرابلا دورین‌فیگ[1].

فاج با حالتی خسته و تکبرآمیز گفت:

ـ شما دقیقاً چه کسی هستید؟

خانم فیگ گفت:

ـ من یکی از ساکنین لیتل‌وینگینگ هستم و در نزدیکی محل زندگی هری‌پاتر زندگی می‌کنم.

خانم بونز بلافاصله گفت:

ـ ما غیر از هری‌پاتر هیچ جادوگر یا ساحره‌ی دیگری‌رو در لیتل‌وینگینگ ثبت نکردیم. با توجّه... با توجّه به وقایع اخیر، ما دایم مراقب اوضاع و احوال اون منطقه هستیم.

خانم فیگ گفت:

ـ من فشفشه‌ام. برای همین اسم منو ثبت نمی‌کردین، می‌کردین؟

فاج با دقت او را نگاه کرد و گفت:

ـ پس فشفشه این، هان؟ ما اینو بررسی خواهیم کرد. در آخر این جلسه جزییات مربوط با اصل ونسبتونو به دستیارم ویزلی بدین. راستی، فشفشه‌ها می‌تونن دیوانه‌سازهارو ببینن؟

فاج پس از طرح سؤالش به سمت چپ و راست خود نگاه کرد. خانم فیگ برآشفت و گفت:

ـ بله، می‌تونیم!

فاج ابروهایش را بالا برد و دوباره به او نگاه کرد و با بی‌علاقگی گفت:

ـ بسیار خب، مطلب شما چیه؟

ـ من کمی پس از ساعت نه شب دوم اوت بیرون رفته بودم که از مغازه‌ای که در انتهای ویستریاواک نبش خیابونه غذای گربه بخرم.

خانم فیگ جویده‌جویده حرف می‌زد گویی آنچه را می‌گفت قبلاً حفظ

---

1 - Arabella Doreen Figg

کرده‌بود. او ادامه داد:

ـ همون وقت سروصدایی از توی کوچه‌ای اومد که بین ویستریاواک و پیچ نیم‌دایره‌ای ماگنولیاست. وقتی سرکوچه رسیدم دیدم دیوانه‌سازها دارن می‌دون...

خانم بونز به تندی گفت:

ـ می‌دویدند؟ ولی دیوانه‌سازها که نمی‌دوند اونا به‌صورت شناور در هوا حرکت می‌کنند.

خانم فیگ که گونه‌های پرچین و چروکش بلافاصله گلگون شد فوراً گفت:

ـ همینو می‌خواستم بگم. اونا در فضای کوچه به سمت دو نفر می‌رفتند که ظاهراً پسربچّه بودند.

خانم بونز چشم‌هایش را تنگ کرد طوری که لبه‌ی عینک تک عدسی‌اش در زیر پوستش پنهان شد و گفت:

ـ اونا چه شکلی بودن؟

ـ یکی‌شون خیلی هیکلی بود و اون یکی لاغر بود...

خانم بونز با بی‌قراری گفت:

ـ نه، نه، دیوانه‌سازهارو می‌گم... اونا چه شکلی‌بودن؟

خانم فیگ که این‌بار تا گردنش سرخ شد گفت:

ـ آهان، اونا خیلی بزرگ‌بودن و شنل به تن داشتن.

قلب هری در سینه فرو ریخت. تمام حرف‌های خانم فیگ برعکس بود و به نظر هری می‌آمد که او در نهایت تصویری از دیوانه‌سازها را دیده‌است. درحالی‌که تصویر هرگز نمی‌توانست حقیقت وجودی این موجودات را بیان کند: نحوه‌ی حرکت خوف‌انگیزشان، که چندین سانتی‌متر بالاتر از زمین می‌لولیدند؛ یا بوی تعفن آن‌ها؛ یا صدای خش‌خش وحشتناکی که در اثر مکیدن هوای اطراف ایجاد می‌کردند... جادوگر خپلی با سبیل مشکی پرپشت در ردیف دوّم به سمت ساحره‌ای

که کنارش نشسته بود و موی وزوزی داشت خم شد و چیزی در گوش او گفت. او پوزخندی زد و سر تکان داد.

فاج با حالتی تمسخرآمیز هوا را با شدت از بینی خارج کرد. خانم بونز با خونسردی حرف خانم فیگ را تکرار کرد و گفت:

ـ بزرگ بودند و شنل به تن داشتند. که این‌طور. حرف دیگه‌ای ندارین؟

خانم فیگ گفت:

ـ چرا دارم. من حضورشونو حس می‌کردم. با این‌که اون شب یک شب گرم تابستانی بود یکهو همه‌جا سرد شد. و من احساس کردم که... انگار تمام خوشی‌ها از دنیا خارج شده‌بود... و من... چیزهای وحشتناکی‌رو به یاد می‌آوردم.

صدای خانم فیگ لرزید و خاموش شد. چشم‌های خانم بونز کمی از هم باز شد. هری می‌توانست خطوط قرمز زیر ابروی او را ببیند که در اثر فرو رفتن عینک تک عدسی در آن ایجاد شده‌بود. خانم بونز پرسید:

ـ دیوانه‌سازها چه کار می‌کردند؟

نور امید بر دل هری تابید. خانم فیگ که اکنون رنگ چهره‌اش بر می‌گشت با صدایی قوی‌تر و مطمئن‌تر از قبل گفت:

ـ یکی از پسرها افتاده بود زمین، اون یکی عقب‌عقب می‌رفت و سعی می‌کرد دیوانه‌سازهارو از خودش دور کنه. این یکی هری بود. دوبار سعی خودشو کرد و بخار نقره‌ای‌رنگ درست کرد. امّا سوّمین بار، یک سپر مدافع درست کرد که به اوّلین دیوانه‌ساز حمله کرد و بعد به تشویق هری به سمت دوّمین دیوانه‌ساز هجوم برد و اونو فراری داد و پسرخاله‌شو نجات داد. این... این اتّفاقی بود که افتاد.

خانم فیگ با حالت تردیدآمیزی حرفش را تمام کرد. خانم بونز، ساکت و خاموش، به خانم فیگ نگاه می‌کرد. فاج اصلاً به او نگاه نمی‌کرد و خود را با کاغذهایش مشغول کرده‌بود. سرانجام نگاهش را به او انداخت و پرخاشگرانه گفت:

ـ این چیزی بود که شما دیدید، درسته؟

خانم فیگ حرفش را تکرار کرد:

ـ این اتّفاقی بود که افتاد.

فاج گفت:

ـ بسیار خب، شما می‌تونین برین.

خانم فیگ نگاه نگرانش را از فاج به دامبلدور انداخت سپس از جایش برخاست و لخ‌لخ‌کنان به سمت در رفت. هری صدای بسته‌شدن در را پشت سر او شنید. فاج با تکبّر گفت:

ـ شهادتش زیاد قانع‌کننده نبود.

خانم بونز با صدای رسایش گفت:

ـ اوه، اون تأثیرات حمله‌ی دیوانه‌سازهارو به‌طور کامل و صحیح توضیح داد. من نمی‌دونم، واقعاً نمی‌فهمم... اگه دیوانه‌سازها اون‌جا نبوده‌ن چرا باید اون بگه بوده‌ن؟

فاج با حرص هوا را از بینی‌اش خارج کرد و گفت:

ـ آخه چه‌طور ممکنه دیوانه‌سازها در حومه‌ی یک شهر مشنگ‌نشین پرسه بزنن و اتّفاقاً با یه جادوگر روبه‌رو بشن؟ احتمالش اون‌قدر کمه که حتّی بگمن[1] هم حاضر نمی‌شه روش شرط ببنده.

دامبلدور با ملایمت گفت:

ـ من گمون نمی‌کنم هیچ‌کدوم از ماها فکر کنیم حضور دیوانه‌سازها در اون‌جا اتّفاقی بوده.

ساحره‌ای که در سمت راست فاج نشسته و چهره‌اش در تاریکی بود اندکی در جایش جابه‌جا شد امّا بقیه کاملاً ساکت و بی‌حرکت بودند. فاج با لحن سردی گفت:

ـ و این حرف چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟

---

1 - Bagman

دامبلدور گفت:

ـ معنیش اینه که من فکر می‌کنم به اونا دستور داده‌بودن به اون‌جا برن.

فاج نعره زد:

ـ به نظر من اگه دو تا دیوانه‌ساز از کسی دستور گرفته باشند که در لیتل‌وینگینگ پرسه بزنند این موضوع حتماً باید ثبت بشه.

دامبلدور در کمال آرامش گفت:

ـ اگر در این روزها دیوانه‌سازها از کسی غیر از وزیر سحر و جادو دستور گرفته باشند چی؟ من قبلاً نظرمو درباره‌ی این موضوع به تو گفته‌م، کورنلیوس.

فاج با قاطعیّت گفت:

ـ بله، گفتی. و من هیچ دلیلی ندارم که نشون بده نظریات تو جز یه مشت شر و ور چیز دیگه‌ایه، دامبلدور. دیوانه‌سازها در آزکابان می‌مونند و هر کاری که ما بهشون بگیم انجام می‌دن.

دامبلدور با آرامش امّا به روشنی گفت:

ـ پس ما باید از خودمون بپرسیم چرا کسی در وزارتخانه به دیوانه‌سازها دستور داده که در دوّم اوت به اون کوچه برن.

در سکوت بی‌انتهایی که به دنبال این کلمات برقرار شد ساحره‌ای که سمت راست فاج نشسته بود به جلو خم شد و هری برای اوّلین بار توانست او را ببیند.

به نظر هری رسید که او فقط مثل یک وزغ گنده‌ی رنگ پریده است. او چاق بود و صورت پهنش آویزان به نظر می‌رسید. گردنش به کوتاهی گردن عموورنون بود و دهان گشاد و آویخته‌ای داشت. چشم‌هایش درشت، گرد و اندکی برآمده بود. حتّی پاپیون مشکی مخملی که بالای موهای فرفری کوتاهش قرار داشت در نظر هری شبیه به مگس بزرگی بود که او به زودی با زبان چسبناک درازش آن را می‌گرفت.

فاج گفت:

ـ رییس جلسه به دلورس جین‌آمبریج، معاون ارشد وزیر اجازه‌ی صحبت می‌ده.

صدای ساحره چنان زیر و دخترانه و هیجان‌زده بود که هری جاخورد. او انتظار داشت صدای قورقور بمی را بشنود.

او با لبخندی ساختگی که نمی‌توانست سردی نگاه چشم‌های گرد و درشتش را پنهان کند گفت:

ـ من مطمئنم که اشتباه متوجّه شدم، پروفسور دامبلدور. شاید اشتباه کرده‌باشم امّا یک لحظه به نظرم رسید که شما منظورتون اینه که وزارت سحر و جادو دستور حمله به این پسررو صادر کرده!

آن‌گاه چنان خنده‌ی بلند و زنگ‌داری کرد که موهای پشت گردن هری بلند شد. چند عضو دیگر دیوان عالی جادوگری به او خندیدند. کاملاً روشن بود که هیچ‌یک از آن‌ها از برخورد او خوششان نیامده و روشن‌تر از آن امکان نداشت.

دامبلدور مؤدبانه گفت:

ـ اگر این حقیقت داشته باشد که دیوانه‌سازها فقط از وزارت سحر و جادو دستور می‌گیرند و این حقیقت که یک هفته پیش دو دیوانه‌ساز به هری و پسرخاله‌اش حمله کرده‌اند پس منطق حکم می‌کند که کسی از داخل وزارتخانه دستور حمله را داده باشد. البته ممکن است این دو دیوانه‌ساز خاص، از محدوده‌ی کنترل وزارتخانه خارج شده باشند...

فاج که صورتش مثل لبوکبود شده بود با عصبانیّت گفت:

ـ هیچ دیوانه‌سازی خارج از محدوده‌ی کنترل وزارتخانه نیست.

دامبلدور سرش را به مانند تعظیمی کوتاه خم کرد و گفت:

ـ بنابراین شکّی وجود نداره که وزارتخانه تحقیقات کاملی انجام خواهدداد تا معلوم بشه چرا این دو دیوانه‌ساز این همه از آزکابان دورند ر چرا بدون هیچ فرمانی حمله کردن.

فاج که اکنون به همان رنگ سرخابی درآمده بود که عموورنون به آن

افتخار می‌کرد، با بدخلقی گفت:

ـ این‌که وزارت سحر و جادو تصمیم بگیره چه کاری بکنه یا نکنه به تو مربوط نیست، دامبلدور!

دامبلدور با ملایمت گفت:

ـ معلومه که نیست. من فقط می‌خواستم اطمینانم‌رو درباره‌ی این نشون بدم که وزارتخونه این مسئله‌رو بدون بررسی و تحقیقات رها نمی‌کنه.

دامبلدور به خانم بونز نگاهی انداخت که عینک تک عدسی‌اش را تنظیم کرد و او نیز ابروهایش را کمی درهم کشید و به دامبلدور خیره شد.

فاج گفت:

ـ من به همه یادآوری می‌کنم که رفتار این دیوانه‌سازها البته اگر ساخته و پرداخته‌ی ذهن این پسر نباشد موضوع این جلسه نیست! ما به این‌جا اومدیم که جرایم هری پاتررو بررسی کنیم که برخلاف حکم ممنوعیّت معقول جادوگری در زیر سنین قانونی انجام گرفته!

دامبلدور گفت:

ـ البته، اما حضور دیوانه‌سازها در آن کوچه ارتباط نزدیکی با موضوع داره. در ماده‌ی هفتم این حکم اومده که در مواقع استثنایی می‌توان در مقابل مشنگ‌ها از جادو استفاده کرد و چون این مواقع استثنایی شامل خطر جانی برای جادوگر یا ساحره‌ی موردنظر، ساحره‌ها، جادوگرها یا مشنگ‌های حاضر در زمان...

فاج غرولندکنان گفت:

ـ ما خودمون با ماده‌ی هفت آشنایی داریم، خیلی متشکّر!

دامبلدور با فروتنی گفت:

ـ البته که آشنایی دارین، پس همه‌مون توافق داریم که استفاده‌ی هری از افسون سپر مدافع در این شرایط، در گروه شرایط استثنایی این حکم قرار می‌گیره؟

ـ اگر اون‌جا دیوانه‌سازی بوده که من شک دارم...

دامبلدور حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ شما شهادت شاهد عینی‌رو شنیدین. اگر هنوز به صداقت اون شک دارین ازش بخواین برگرده و دوباره ازش سؤال کنین. مطمئنم که اون مخالفت نمی‌کنه.

فاج همان‌طور که با کاغذهای مقابلش بازی می‌کرد شروع به داد و بیداد کرد و گفت:

ـ من... این... نه... این... من می‌خوام این کار امروز تموم بشه، دامبلدور!

دامبلدور گفت:

ـ امّا طبیعتاً اگر احتمال دادرسی غیرعادلانه‌ی جدّی وجود داشته باشد فکر نمی‌کنم برات اهمیّتی داشته باشه که چندبار باید حرف‌های شاهدرو بشنوی.

فاج با بلندترین صدایی که در توانش بود فریاد زد:

ـ دادرسی غیرعادلانه‌ی جدّی؟ عمراً! تا حالا به خودت زحمت دادی که ببینی این پسر چند بار تا حالا آسمون ریسمون به هم بافته تا سوءاستفاده‌ی شرم‌آورشو از جادو در خارج از مدرسه توجیه کنه؟ نکنه فراموش کردی که همین سه سال پیش از افسون معطلی استفاده کرده‌بود...

هری گفت:

ـ من نبودم، یه جن خانگی بود!

فاج با حالتی خودنمایانه به سمت هری اشاره کرد و نعره زد:

ـ دیدین؟ یه جن خونگی! توی خونه‌ی مشنگ‌ها! خودتون بگین...

دامبلدور گفت:

ـ جن خونگی موردنظر در حال حاضر در استخدام مدرسه‌ی هاگوارتزه. اگر مایلید می‌تونم در یک چشم به‌هم‌زدن اونو به این‌جا احضار کنم.

ـ من... نه... من وقت اضافی برای گوش‌کردن به حرف‌های جن‌های خانگی ندارم! بگذریم، فقط این نیست که... اون عمه‌شو باد کرده بود،

خدا به داد ما برسه!

فاج نعره می‌زد و دستش را روی میز دادگاه می‌کوبید و با این کار باعث شد یک ظرف مرکب واژگون شود. درحالی‌که او سعی می‌کرد مرکب را از روی کاغذهایش پاک کند دامبلدور به آرامی گفت:

ـ و تو محبّت کردی و در اون مورد اتهامی به او وارد نکردی، و به گمانم پذیرفته بودی که حتّی بهترین جادوگرها هم همیشه نمی‌تونن احساساتشونو کنترل کنن.

ـ من هنوز رسیدگی به کارهایی که توی مدرسه می‌کنه‌رو شروع نکرده‌ام...

ـ... چون وزارتخونه مسؤولیّت مجازات دانش‌آموزان هاگوارتزرو برای انجام تخلّفات جزیی در مدرسه به عهده نداره، رفتار هری در مدرسه با این بازپرسی ارتباطی نداره.

دامبلدور مثل همیشه مؤدبانه صحبت می‌کرد امّا این بار در لحن گفتارش سردی خاصّی نهفته بود.

فاج گفت:

ـ اوهو! پس کارهای اون توی مدرسه به ما مربوط نمی‌شه، نه؟ تو چنین فکری می‌کنی؟

دامبلدور گفت:

ـ همون‌طورکه در شب دوّم اوت یادآوری کردم، کورنلیوس، وزارت سحر و جادو حقّ اخراج دانش‌آموزان هاگوارتزرو نداره. وزارتخونه تا زمانی‌که جرم کسی ثابت نشده حقّ مصادره‌ی چوبدستی اونو هم نداره، این‌رو هم در شب دوّم اوت بهت تذکّر دادم. در شتاب تحسین برانگیزت برای حصول اطمینان از اجرای قانون به نظر می‌رسه که ندانسته، مطمئنم که ندانسته، از چند تا از قوانین غافل شدی.

فاج وحشیانه گفت:

ـ قوانین می‌تونن عوض بشن.

دامبلدور سرش را خم کرد و گفت:

ـ البته که می‌تونن. و تو، کورنلیوس، ظاهراً که خیلی از قوانین‌رو تغییر دادی. چون در طول همین چند هفته‌ای که از برکناری من از کار دیوان عالی جادوگری گذشته این قانون به اجرا هم دراومده که برای بررسی موضوع ساده‌ای مثل جادوی زیر سن قانونی یک محکمه‌ی جزایی تمام عیار تشکیل بشه!

چندین جادوگر در ردیف بالا با حالتی معذّب روی نیمکت جابه‌جا شدند. رنگ صورت فاج کم‌کم از رنگ آلبالویی به سیاه متمایل می‌شد. ساحره‌ی وزغ‌مانند در سمت راست او با چهره‌ای عاری از احساسات فقط به دامبلدور خیره نگاه می‌کرد. دامبلدور ادامه داد:

ـ تا جایی که من خبر دارم هنوز هیچ قانونی به تصویب نرسیده که بگه کار این دادگاه رسیدگی به تک‌تک جادوهاییه که هری تابه‌حال انجام داده. اون در ارتباط با جرم مشخّصی متهم شده و دفاعشو ارایه کرده. حالا تنها کاری که من و اون می‌تونیم بکنیم اینه که در انتظار حکم شما باشیم.

دامبلدور بار دیگر نوک انگشت‌های دو دستش را به هم چسباند و دیگر چیزی نگفت. فاج با خشم و غضبی آشکار به او چشم‌غره می‌رفت. هری برای اطمینان‌خاطر از گوشه‌ی چشم به دامبلدور نگاه کرد. او تردید داشت که دامبلدور در گفتن این‌که زمان تصمیم‌گیری دیوان عالی جادوگری فرا رسیده کار درستی کرده‌باشد. امّا این‌بار نیز به‌نظر می‌رسید که دامبلدور از تلاش هری برای جلب توجّه و نگاه او غافل است. او همچنان به نیمکت‌ها نگاه می‌کرد و اعضای دیوان عالی جادوگری همگی سرگرم گفت‌وگویی آهسته و اضطراری بودند.

هری سرش را پایین انداخت. قلبش که به نظر می‌رسید متورم شده و به اندازه‌ای غیرعادی درآمده باشد در زیر دنده‌هایش با شدّت می‌تپید. او انتظار داشت جلسه‌ی دادرسی بیش‌تر از این به طول بیانجامد. به هیچ‌وجه اطمینان نداشت که حرف‌هایش را به خوبی بیان کرده‌باشد. در واقع او چیز زیادی نگفته بود. باید درباره‌ی دیوانه‌سازها بیش‌تر توضیح

مـی‌داد. بـاید مـی‌گفت کـه بـه زمـین افـتاده بـود و چـیزی نـمانده بـود دیوانه‌سازها او و دادلی را ببوسند...

دوبار به فاج نگاه کرد و دهانش را باز کرد که چیزی بگوید امّا قـلب متورّمش راه نفسش را سد کرده بود و هر دو بار نـفس عـمیقی کشـید و دوباره سرش را پایین انداخت.

آن‌گاه صدای همهمه خاموش شد. هری می‌خواست سـرش را بـلند کند و به قضّات نگـاه کـند امّـا مـتوجّه شـد کـه بـررسی بـندکفش‌هایش بسیاربسیار آسان‌تر از این کار است.

خانم بونز با صدای رسایش گفت:

ـ چه کسانی با تبرئه‌ی متّهم از همه‌ی اتّهام‌ها موافقند؟

سر هری به سرعت بلند شد. دست‌هـای فـراوانـی بـالا رفـته بـود... بیش‌تر از نصف آن‌ها! نفس‌هایش تند شد و سعی کرد آن‌ها را بشمارد امّا پیش از آن‌که شمارش به اتمام برسد خانم بونز گفت:

ـ و کسانی که با محکومیّت متّهم موافقند؟

فاج دستش را بلند کرد. ده دوازده نفر دیگر نیز دست‌هایشان را بـالا بردند از جمله ساحره‌ای که در سمت راست فاج بود، جادوگری که سبیل پرپشتی داشت و ساحره‌ی مو وزوزی در ردیف دوّم.

فاج سرش را برگرداند و به آن‌ها نگاهی انداخت و با قیافه‌ای که انگار لقمه‌ی بزرگی در گلویش گیر کرده‌بود دستش را پایین آورد. یکی دو نفس کوتاه کشید و بعد با صدایی که در اثر خشم غیرعادی به گوش می‌رسید گفت:

ـ بسیارخب، بسیارخب... از همه‌ی اتهام‌ها تبرئه شد.

دامبلدور با خوش‌حالی گفت:

ـ عالی شد.

سپس از جایش برخاست و چـوبدستی‌اش را درآورد و بـه کـمک آن دو صندلی راحتی را ناپدید کرد و گفت:

ـ خوب من دیگه باید برم، خدانگهدار همه‌تون.

و بی‌آنکه حتّی یک نگاه به هری بیندازد از دخمه بیرون رفت.

فصل ۹



آه و ناله‌ی خانم ویزلی

خروج سریع دامبلدور مایه‌ی شگفتی و حیرت هری شد. او بر روی صندلی زنجیردار نشسته بود و با احساس خلاصی و شگفتی‌اش کنار می‌آمد. همه‌ی اعضای دیوان عالی جادوگر از جایشان برخاسته بودند، با یکدیگر صحبت می‌کردند و به جمع‌آوری و کنارگذاشتن کاغذهایشان مشغول بودند. هری از جایش برخاست. ظاهراً هیچ‌کس به او ذرّه‌ای توجّه نداشت غیر از ساحره‌ی وزغ‌مانند، در سمت راست فاج، که حالا دیگر از آن بالا به جای دامبلدور به او زل زده‌بود. هری بدون توجّه به او سعی می‌کرد نگاه فاج یا خانم بونز را به خود جلب کند و از آن‌ها بپرسد که آیا می‌تواند برود. امّا ظاهراً فاج خیال نداشت به هری نگاه کند. حواس خانم بونز نیز به کیف دستی‌اش بود. بنابراین هری محتاطانه چند قدم به سوی در خروجی برداشت و وقتی هیچ‌کس او را از رفتن باز نداشت قدم‌هایش را تندتر کرد.

او چند قدم آخر را دوان‌دوان رفت، دستگیره‌ی در را چرخاند و چیزی نمانده‌بود به آقای ویزلی بخورد که با چهره‌ای رنگ پریده و نگران، درست پشت در ایستاده بود. آقای ویزلی گفت:

ـ دامبلدور نگفت...

هری در را پشت سرش بست و گفت:

ـ تبرئه شدم، از همه‌ی اتهام‌ها!

آقای ویزلی لبخندزنان شانه‌های هری را فشرد و گفت:

ـ هری، فوق‌العاده‌س! خب، البته با شواهدی که بود نمی‌تونستن تورو گناهکار بدونن. امّا با این حال چرا دروغ بگم، من بازهم...

امّا آقای ویزلی حرفش را قطع کرد زیرا در دادگاه دوباره باز شد. اعضای دیوان عالی جادوگری پشت‌سرهم از دادگاه خارج می‌شدند. آقای ویزلی با حیرت گفت:

ـ ریش مرلین به دادمون برسه!

سپس هری را از جلوی راه آن‌ها کنار کشید و گفت:

ـ همه‌ی اعضای دیوان عالی با هم تورو محاکمه کردن؟

هری به آرامی گفت:

ـ به گمونم بله.

یکی دو نفر از جادوگرهایی که از کنارشان می‌گذشتند برای هری سر تکان دادند و عدّه‌ای دیگر از جمله خانم بونز گفتند:

ـ صبح‌به‌خیر، آرتور.

امّا اکثر آن‌ها نگاهشان را از آن‌ها می‌دزدیدند. کورنلیوس فاج و ساحره‌ی وزغ‌مانند تقریباً آخرین کسانی بودند که از دخمه بیرون آمدند. فاج طوری رفتار کرد که انگار آقای ویزلی و هری بخشی از دیوار بودند امّا ساحره، هنگامی‌که از کنارشان می‌گذشت بار دیگر ارزیابانه هری را ورانداز کرد. آخرین نفری که از کنارشان رد شد پرسی بود. او نیز مانند فاج، پدرش و هری را کاملاً نادیده گرفت. او یک حلقه‌ی بزرگ کاغذپوستی را همراه با

چندین قلم پر اضافی محکم در دست گرفته بود. و با پشتی صاف و بینی بالا گرفته عبور کرد و رفت. چین‌های دور دهان آقای ویزلی اندکی کشیده‌شد امّا غیر از این هیچ نشانه‌ی دیگری در ظاهر او نشان نمی‌داد که سوّمین پسرش را دیده‌است.

وقتی پرسی از پله‌ها به سوی طبقه‌ی نهم رفت و ناپدید شد آقای ویزلی هری را جلو راند و گفت:

ـ من تورو یکراست می‌برم خونه که زودتر خبرهای خوش‌رو به بقیه بدی. سرراهم به اون توالت در بتنال گرین، تورو می‌رسونم. بیا بریم...

هری که به پهنای صورتش می‌خندید پرسید:

ـ حالا با اون توالت باید چی‌کار کنین؟

ناگهان همه چیز در نظر هری پنج برابر جالب‌تر شده‌بود. کم‌کم داشت معنای این جمله را درک می‌کرد: او تبرئه شده‌بود. به *هاگوارتز* بر می‌گشت.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتند آقای ویزلی گفت:

ـ کاری نداره، با یه ضد طلسم شوم درست می‌شه. تعمیر اون اهمیّت زیادی نداره، فکری که پشت این خرابکاریه آدمو ناراحت می‌کنه، هری. مشنگ آزاری ممکنه به نظر بعضی از جادوگرها خنده‌دار باشه امّا در واقع نشونه‌ی چیزی عمیق‌تر و پلیدتره و من یکی...

آقای ویزلی جمله‌اش را ناتمام گذاشت. آن‌ها تازه به راهروی طبقه‌ی نهم رسیده‌بودند که چشمشان به کورنلیوس فاج افتاد. او چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود و آهسته با مرد بلند قامتی حرف می‌زد که موی بور صاف و براق، چانه‌ای نوک‌تیز و چهره‌ای رنگ‌پریده داشت.

آن مرد با شنیدن صدای قدم‌های آن‌ها برگشت. او نیز صحبتش را قطع کرده‌بود. چشم‌های خاکستری بی‌روحش تنگ شده و به هری خیره مانده بود. با خونسردی گفت:

ـ به‌به، به‌به... پاتر سپرساز.

نفس هری بند آمد. احساس می‌کرد فضا سنگین شده‌است. آخرین بار آن چشم‌های خاکستری بی‌روح را در پشت شکاف نقاب مرگ‌خوارها دیده‌بود و صدای تمسخرآمیزش را در همان گورستانی شنیده‌بود که ولدمورت در آن او را شکنجه می‌داد. باور نمی‌کرد لوسیوس مالفوی جرأت نگاه‌کردن به چشم‌هایش را داشته باشد؛ باور نمی‌کرد که او این‌جا، در وزارت سحر و جادو باشد و با فاج صحبت کند چراکه هری همین چند هفته پیش به فاج گفته بود که مالفوی یک مرگ‌خوار است.

مالفوی با لحن کش‌دارش گفت:

ـ جناب وزیر همین الان داشت به من می‌گفت که با موفقیّت گریختی، پاتر. روش عبور تو از سوراخ‌های تنگ واقعاً حیرت‌انگیزه... درست مثل یک مار...

آقای ویزلی با حالتی هشدارآمیز شانه‌ی هری را گرفت. هری گفت:

ـ آره، آره، من خوب می‌تونم فرار کنم...

آقای مالفوی نگاهش را به آقای ویزلی انداخت و گفت:

ـ آرتور ویزلی هم همین‌طوره! این‌جا چی‌کار می‌کنی، آرتور؟

آقای ویزلی مختصر و مفید گفت:

ـ من این‌جا کار می‌کنم.

ـ مطمئناً *این‌جا* کار نمی‌کنی، نه؟

آقای مالفوی ابروهایش را بالا برد و به دری که پشت آقای ویزلی بود نگاهی انداخت و گفت:

ـ فکر می‌کردم در طبقه‌ی دوّمی... کارت مربوط به این نمی‌شه که محصولات مشنگی‌رو کش بری و ببری خونه و جادوشون کنی؟

آقای ویزلی که با دست شانه‌ی هری را فشار می‌داد با لحن تندی گفت:

ـ نه.

هری از لوسیوس مالفوی پرسید:

ـ راستی شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

آقای مالفوی درحالی‌که جلوی ردایش را صاف می‌کرد گفت:

ـ فکر نمی‌کنم مسایل خصوصی من و جناب وزیر به تو مربوط باشه.

هری به نظرش رسید از زیر ردای مالفوی صدای جیرینگ‌جیرینگی را شنید که از جیبی پر از سکه‌های طلا برمی‌خاست. مالفوی ادامه داد:

ـ چون دامبلدور لوست کرده نباید از بقیه‌ی ما هم انتظار چنین رفتاری‌رو داشته باشی... جناب وزیر، می‌شه بریم به دفترتون؟

فاج پشتش را به هری و آقای ویزلی کرد و گفت:

ـ البته، از این طرف، لوسیوس.

آن‌ها درحالی‌که آهسته با هم حرف می‌زدند با گام‌های بلند از آن‌جا رفتند. تا زمانی‌که وارد آسانسور نشده‌بودند آقای ویزلی شانه‌های هری را رها نکرد. هری از کوره در رفت و گفت:

ـ اگه با فاج کاری داشت چرا پشت در دفترش منتظر نمونده‌بود؟ این پایین چی‌کار داشت؟

آقای ویزلی سراسیمه به پشتش نگاهی انداخت گویی می‌خواست مطمئن شود کسی حرفشان را نمی‌شنود و گفت:

ـ اگه از من می‌پرسی، می‌گم خیال داشته دزدکی وارد دادگاه بشه. می‌خواسته ببینه اخراج شدی یا نه. وقتی تورو رسوندم یه پیغام برای دامبلدور می‌فرستم. اون باید بدونه مالفوی دوباره با فاج حرف زده.

ـ راستی اونا چه کار خصوصی‌ای با هم می‌تونن داشته باشن؟

آقای ویزلی با خشم گفت:

ـ به گمونم مربوط به سکه‌های طلا می‌شه. مالفوی سال‌هاست که سخاوتمندانه پولشو خرج خیلی چیزها می‌کنه... این‌طوری با افرادی که می‌خواد صمیمی می‌شه... بعد می‌تونه ازشون یه چیزی بخواد... مثلاً تصویب قوانینی‌رو که خوشش نمی‌یاد به تأخیر بندازن... اوه، این لوسیوس‌مالفوی با خیلی‌ها در ارتباطه...

آسانسور از راه رسید. هیچ‌کس در آن نبود و فقط چند یادداشت دور سر آقای ویزلی پروبال زدند و او دکمه‌ی دهلیز را فشار داد. در بسته شد و او با ناراحتی یادداشت‌ها را کنار زد. هری گفت:

ـ آقای ویزلی، حالا که فاج با مرگ‌خوارهایی مثل مالفوی ملاقات خصوصی داره، از کجا بدونیم که طلسم فرمان‌رو براش اجرا نکرده‌ن؟

آقای ویزلی زیر لب گفت:

ـ فکر نکن این به فکر خودمون نرسیده، هری. امّا دامبلدور فکر می‌کنه که در حال حاضر فاج به اختیار خودش داره عمل می‌کنه، که خود این هم به قول دامبلدور مایه‌ی دلگرمی نیست... بهتره فعلاً درباره‌ی این موضوع حرفی نزنی، هری...

در آسانسور باز شد و آن‌ها وارد دهلیز شدند که حالا دیگر خلوت شده‌بود. اریک، مأمور امنیّتی، بار دیگر پشت روزنامه‌ی *پیام امروز*ش پنهان بود. آن‌ها از کنار مجسمه‌های طلایی حوض رد شده‌بودند که هری چیزی را به یاد آورد و گفت:

ـ صبر کنین...

سپس کیف پولش را از جیبش درآورد و به طرف حوض رفت.

سرش را بلند کرد و به چهره‌ی جادوگر خوش‌قیافه نگاهی انداخت امّا با خود فکر کرد که چهره‌ی او از فاصله‌ی نزدیک ضعیف و احمق به نظر می‌رسد. ساحره همچون داوطلبین شرکت در مسابقه‌ی ملکه‌ی زیبایی لبخند ملال‌آوری بر لب داشت و با شناختی که هری از جن‌ها و سانتورها داشت به هیچ‌وجه ممکن نبود که آن‌ها چنین نگاه مهرآمیزی به انسان‌ها بکنند. فقط حالت بنده‌وار جن خانگی بود که با واقعیّت جور درمی‌آمد. از این فکر که اگر هرمیون می‌توانست مجسمه‌ی جن خانگی را ببیند چه می‌گفت خنده‌ای بر لبش نشست و کیف پولش را روی حوض سروته کرد. او علاوه بر ده گالیون، همه‌ی پولی را که در کیف داشت در حوض جلوی پای مجسمه‌ها انداخت.

رون مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ می‌دونستم! همیشه از این جور مخمصه‌ها قِصِر در می‌ری.

وقتی هری وارد آشپزخانه شد هرمیون از نگرانی رنگ به چهره نداشت و حالا درحالی‌که دست لرزانش را بالای چشم‌هایش گرفته بود گفت:

ـ باید تبرئه‌ت می‌کردن. هیچ چیز بر علیه تو نبود، هیچ چیز...

هری لبخندزنان گفت:

ـ خوبه همه‌تون می‌دونستین من تبرئه می‌شم و حالا این‌قدر خوش‌حالین.

خانم ویزلی با پیش‌بندش صورتش را پاک می‌کرد و فرد و جرج و جینی با خواندن این سرود پایکوبی می‌کردند: «*تبرئه شد، تبرئه شد، تبرئه شد...*»

آقای ویزلی لبخندزنان فریاد زد:

ـ بسه دیگه، آروم بگیرین! سیریوس، گوش کن ببین چی می‌گم، لوسیوس مالفوی توی وزارتخونه بود...

سیریوس به تندی گفت:

ـ چی؟

ـ *تبرئه شد، تبرئه شد، تبرئه شد...*

ـ آهای، با شما سه تا هستم، ساکت باشین! آره، اومده بود طبقه‌ی نهم و داشت با فاج حرف می‌زد، بعد با هم رفتند به دفتر فاج. باید به دامبلدور خبر بدیم.

سیریوس گفت:

ـ صددرصد. بهش می‌گیم، نگران نباش.

ـ خب دیگه، من باید برم. توی بتنال گرین، توالتی که استفراغ می‌کنه منتظرمه. مالی، من امشب دیر می‌یام. به جای تانکس کشیک می‌دم. اما ممکنه کنیگزلی برای شام بیاد...

ـ تبرئه شد، تبرئه شد، تبرئه شد...

وقتی آقای ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت خانم ویزلی گفت:

ـ بسه دیگه... فرد... جرج... جینی! هری‌جون، بیا این‌جا بشین و ناهارتو بخور. تو که صبحانه‌ی درست و حسابی هم نخوردی...

رون و هرمیون روبه‌روی هری نشستند. از روزی که هری به میدان گریمولد آمده‌بود آن دو را به این خوش‌حالی ندیده‌بود. آسودگی خاطر هری که پس از رویارویی با لوسیوس مالفوی زایل شده‌بود بار دیگر به اوج خود می‌رسید. خانه‌ی تاریک و دلگیر ناگهان گرم‌تر و خوشایندتر به نظرش می‌رسید. حتّی قیافه‌ی کریچر که با بینی پوزه‌مانندش سرک می‌کشید تا منبع سروصدا را پیدا کند در نظرش به اندازه‌ی قبل زشت و کریه نبود.

رون که با خوش‌حالی کپه‌های بزرگی از سیب‌زمینی سرخ کرده را در بشقاب‌ها می‌ریخت گفت:

ـ معلومه دیگه، وقتی دامبلدور طرف تو بوده نمی‌تونسته‌ن محکومت کنن.

هری گفت:

ـ اون همه چی‌رو به نفع من تموم کرد.

هری با خود می‌اندیشید که اگر بگوید: «ای کاش دامبلدور یک کلمه با من حرف می‌زد یا اقلاً یه نگاهی به من انداخت» حرفش گذشته از کودکانه‌بودن، نشانه‌ی قدرنشناسی او قلمداد می‌شود. با این فکر جای زخم روی پیشانی‌اش چنان تیر کشید که دستش را روی آن گذاشت.

هرمیون نگران شد و گفت:

ـ چی شده؟

هری زیر لب گفت:

ـ جای زخمم. ولی مهم نیست... حالا دیگه دایم درد می‌کنه و می‌سوزه...

هیچ‌کس دیگری متوجّه این موضوع نشد. همه از خلاصی هری از این مخمصه خوش‌حال بودند و غذایشان را می‌خوردند. فرد و جرج و جینی

همچنان می‌خواندند. هرمیون هنوز نگران بود امّا پیش از آن‌که حرفی بزند رون با خوش‌حالی گفت:

ـ شرط می‌بندم که امشب دامبلدور می‌یاد این‌جا که جشن بگیریم.

خانم ویزلی بشقاب بزرگی پر از مرغ سرخ کرده جلوی هری گذاشت و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بتونه بیاد، رون. اون فعلاً خیلی گرفتاره.

ـ **تبرئه شد، تبرئه شد، تبرئه شد...**

خانم ویزلی نعره زد:

ـ **خفه شین!**

در چند روز بعد از آن هری متوجّه شد در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد یک نفر از این‌که هری به هاگوارتز باز می‌گردد چندان خوش‌حال به نظر نمی‌رسد. سیریوس وقتی این خبر را برای اوّلین‌بار شنید به خوبی توانسته بود ظاهر خود را خوش‌حال نشان بدهد. دست هری را فشرده بود و مثل بقیه به او لبخند زده‌بود. امّا چیزی نگذشت که عبوس‌تر و بدخلق‌تر از پیش شد. با هیچ‌کس حتّی هری زیاد حرف نمی‌زد و بیش‌تر وقتش را در اتاق مادرش در کنار کج منقار می‌گذراند.

چند روز بعد هنگامی‌که قفسه‌ی کپک‌زده‌ای را در طبقه‌ی سوّم تمیز می‌کردند هری بخشی از احساساتش را با رون و هرمیون در میان گذاشت و هرمیون با عصبانیّت گفت:

ـ این‌قدر احساس گناه نکن! تو به هاگوارتز تعلّق داری و سیریوس هم خودش می‌دونه. به نظر من که اون خیلی خودخواه شده.

رون درحالی‌که سعی می‌کرد تکه‌ی کپکی را که به دستش چسبیده بود پاک کند اخم کرد و گفت:

ـ این‌قدر بی‌رحم نباش، هرمیون! تو هم اگه جای اون بودی دلت نمی‌خواست تک و تنها توی این خونه گیر بیفتی.

هرمیون گفت:

ـ اون تنها نمی‌مونه. این‌جا قرارگاه محفل ققنوسه، مگه نیست؟ اون فقط دلشو خوش کرده بود که هری میاد این‌جا و پیشش می‌مونه.

هری دستمالش را چلاند و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. وقتی ازش پرسیدم می‌شه بیام و پیشش زندگی کنم جواب درست و حسابی به من نداد.

هرمیون هوشمندانه گفت:

ـ اون فقط نمی‌خواسته زیادی امیدوار بشه. احتمالاً اونم یه ذرّه احساس گناه می‌کنه چون از یک نظر دلش می‌خواست تو اخراج بشی. اون‌وقت دوتاتون با هم دربه‌در می‌شدین.

هری و رون با هم گفتند:

ـ بس‌کن دیگه!

امّا هرمیون فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ هرطور دلتون می‌خواد فکر کنین، امّا گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم حق با مامان رونه و سیریوس قاطی کرده، نمی‌فهمه تو خودتی یا پدرتی، هری.

هری با حرارت گفت:

ـ پس یعنی تو فکر می‌کنی دیوونه شده؟

هرمیون با صراحت گفت:

ـ نه، من فقط فکر می‌کنم اون مدّت زیادی تنها مونده.

در همان لحظه خانم ویزلی وارد اتاق شد و درحالی‌که سرک می‌کشید و به درون قفسه نگاه می‌کرد گفت:

ـ هنوز تموم نشده؟

رون به طعنه گفت:

ـ منو باش که فکر کردم اومدی بهمون یه زنگ تفریح بدی. می‌دونی از وقتی اومدیم چه‌قدر کپک‌رو پاک کردیم؟

خانم ویزلی گفت:

ـ تو که خیلی دوست داشتی برای محفل کار کنی. وقتی قرارگاهو به جای مناسبی برای زندگی تبدیل می‌کنین به سهم خودتون به محفل کمک می‌کنین.

رون غرغرکنان گفت:

ـ احساس می‌کنم یه جن خونگی‌ام.

وقتی خانم ویزلی از اتاق بیرون رفت هرمیون امیدوارانه گفت:

ـ حالا که فهمیدی جن‌های خونگی چه زندگی مشقّت‌باری دارن، شاید بتونی در ت.ه.و.ع فعّالیّت بیش‌تری بکنی! می‌دونی، شاید این فکر خوبی باشه که به دیگران نشون بدیم که در تمام مدّت در حال نظافت‌بودن چه‌قدر سخت و وحشتناکه... می‌تونیم مسؤولیّت نظافت سالن عمومی گریفندورو به عهده بگیریم و درآمدشو صرف ت.ه.و.ع کنیم. این‌طوری هم آگاهی افراد بیش‌تر می‌شه هم درآمدمون...

ـ من حاضرم به تو پول بدم که خفه‌شی و دیگه درباره‌ی تهوّع حرف نزنی. این رون بود که با آزردگی این حرف را زیر لب گفت چنان‌که فقط هری توانست آن را بشنود.

با نزدیک‌شدن پایان تعطیلات، هری بیش‌تر و بیش‌تر خواب هاگوارتز را می‌دید. برای ملاقات مجدّد با هاگرید، برای بازی کوییدیچ، حتّی برای عبور از کنار کرت‌های سبزیجات برای رسیدن به گلخانه‌های گیاه‌شناسی، دیگر صبر و قرار نداشت. رفتن از این خانه‌ی گردوخاک گرفته‌ی کپک‌زده که نیمی از قفسه‌های آن همچنان قفل بود؛ و دورشدن از کریچر که در گوشه‌های تاریک خانه کمین می‌کرد و مثل نقل و نبات، ناسزاهای توهین‌آمیز نثارشان می‌کرد موهبت بزرگی بود با این همه حواس هری جمع بود که در نزدیکی سیریوس احساساتش را در این باره بر زبان نیاورد.

در حقیقت زندگی در قرارگاه جنبش ضد ولدمورت، چنان‌که هری پیش از تجربه‌ی آن تصوّر می‌کرد هیجان‌انگیز و جالب نبود. به رغم آن‌که

اعضای محفل ققنوس مرتب به آن‌جا رفت‌وآمد داشتند؛ گاهی برای صرف غذا نیز می‌ماندند و گاهی تنها به اندازه‌ی چند دقیقه گفت‌وگوی آهسته توقّف می‌کردند، خانم ویزلی به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت که این گفت‌وگوها به گوش هری و سایرین (چه گوش‌های گسترش‌پذیر چه گوش‌های معمولی) برسد و ظاهراً هیچ‌کس، حتّی سیریوس، تصوّر نمی‌کرد که شاید لازم باشد هری اطّلاعاتی بیش‌تر از خبرهای شب اوّل ورودش به دست آورد.

درست در آخرین روز تعطیلات، وقتی هری داشت فضله‌های هدویگ را از بالای کمد تمیز می‌کرد رون با یکی دو پاکت‌نامه وارد اتاق خوابشان شد و گفت:

ـ فهرست کتاب‌هامون رسید. به موقع رسید، فکر می‌کردم یادشون رفته بفرستن آخه معمولاً زودتر می‌رسید... سپس یکی از پاکت‌نامه‌ها را به سمت هری انداخت که بر روی یک صندلی ایستاده بود. هری آخرین فضله‌ها را درون نایلون زباله‌ای انداخت و آن را از بالای سر رون به درون سطل آشغالی در گوشه‌ی اتاق انداخت. سطل آشغال نیز بلافاصله آن را بلعید و آروغ بلندی زد. بعد هری پاکت نامه‌اش را باز کرد و دو برگ کاغذ پوستی در آن دید. یکی از آن‌ها برای یادآوری شروع ترم جدید در آغاز سپتامبر بود و در دیگری اسامی کتاب‌های مورد نیازشان در سال جدید ذکر شده‌بود. هری فهرست کتاب‌ها را خواند و گفت:

ـ فقط دوتاشون جدیده. افسون‌های ویژه‌ی سال پنجم، نوشته‌ی میرانداگوشاک و نظریه‌ی دفاعی جادو، نوشته‌ی ویلبرت‌اسلینکرد.

ترق.

فرد و جرج درست کنار هری ظاهر شدند. هری تا آن زمان دیگر چنان به این کار آن دو عادت کرده بود که حتّی از روی صندلی نیز نیفتاد. فرد با خوش‌زبانی گفت:

ـ موندیم کی کتاب اسلینکردرو تعیین کرده.

جرج گفت:

ـ آخه می‌دونین، معنیش اینه که دامبلدور یه استاد جدید برای دفاع در برابر جادوی سیاه پیدا کرده.

فرد گفت:

ـ چه عجب!

هری از روی صندلی پایین پرید و پرسید:

ـ منظورت چیه؟

فرد به هری گفت:

ـ آخه ما چند هفته پیش با گوش‌های گسترش‌پذیر حرف‌های مامان و بابارو یواشکی شنیدیم. از حرف‌هاشون معلوم بود که دامبلدور امسال برای پیداکردن استادی برای این درس دچار مشکل شده.

جرج گفت:

ـ تعجّبی هم نداره. یادتونه توی چهار سال گذشته چه اتّفاق‌هایی افتاد؟

هری درحالی‌که با انگشت‌های دستش می‌شمرد گفت:

ـ یکی‌شون اخراج شد، یکی‌شون کشته شد، یکی‌شون حافظه‌شو از دست داد، یکی شونم نه ماه توی یه صندوق زندونی شد. آره، حالا منظورتو فهمیدم.

فرد پرسید:

ـ تو دیگه چه‌ت شده، رون؟

رون جواب نداد. هری برگشت و به او نگاه کرد. رون با دهان نیمه‌باز کاملاً بی‌حرکت ایستاده و به نامه‌ی هاگوارتزی که در دست داشت زل زده بود. فرد با بی‌حوصلگی گفت:

ـ چی شده؟

سپس به پشت سر رون رفت تا از آن‌جا به کاغذ پوستی نگاهی بیندازد.

فرد نیز دهانش باز ماند. درحالی‌که ناباورانه به نامه نگاه می‌کرد گفت:

ـ ارشد؟ ارشد؟

جرج جلو پرید و پاکت نامه را از دست دیگر رون گرفت و آن را وارونه کرد. هری چیزی به رنگ قرمز و طلایی را دید که کف دست جرج افتاد.

جرج که صدایش در نمی‌آمد با صدایی آهسته گفت:

ـ امکان نداره.

ـ حتماً اشتباه شده. هیچ آدم عاقلی رون‌رو ارشد نمی‌کنه...

فرد این را گفت و نامه را از چنگ رون قاپید و آن را به سمت نور نگه داشت گویی به دنبال ته نقشی بر روی آن می‌گشت. دوقلوها هر دو با هم سرشان را برگرداندند و به هری خیره شدند. فرد، چنان‌که گویی گمان می‌کرد هری به آن‌ها کلک زده‌است گفت:

ـ ما فکر می‌کردیم صددرصد تو ارشدی.

جرج با عصبانیّت گفت:

ـ ما فکر می‌کردیم دامبلدور حتماً تورو انتخاب می‌کنه.

فرد گفت:

ـ آخه تو جام سه جادوگررو بردی و اون همه کار کردی!

جرج به فرد گفت:

ـ حتماً همه‌ی اون کارهای خطرناک به ضررش تموم شده.

فرد آهسته گفت:

ـ آره، آره، تو زیادی دردسر دست کردی، رفیق. ولی خوبه که اقلاً یکی‌تون معیارهاش درست بوده و براساس همون معیارها عمل کرده.

او این را گفت و با لحن گزنده‌ای اضافه کرد:

ـ *ارشد*... رونی نانازی ارشد شده...

جرج مدال را چنان در دست رون گذاشت که انگار آلوده و خطرناک بود و گفت:

ـ وای حالا مامان چه قشقرقی راه میندازه.

رون که هنوز حتّی یک کلمه هم حرف نزده بود مدال را گرفت و لحظه‌ای به آن خیره شد. سپس آن را طوری به دست هری داد که انگار با

زبان بی‌زبانی از او می‌خواست اصل بودن آن را تأیید کند. هری آن را گرفت. بر روی شیر گریفندور یک حرف «P» بزرگ خودنمایی می‌کرد. هری در اوّلین روز ورودش به هاگوارتز مدالی درست شبیه به این را بر روی سینه‌ی پرسی دیده بود.

در محکم باز شد. هرمیون شتابان وارد اتاق شد. موهایش به هوا رفته و گونه‌هایش گل انداخته بود. پاکت نامه‌ای در دستش بود. او مدال را در دست هری دید و جیغ کوتاهی کشید و گفت:

ـ تو هم... گرفتی؟

و سپس درحالی‌که نامه‌اش را در هوا تکان می‌داد، با شور و هیجان گفت:

ـ می‌دونستم! منم شدم، هری! منم شدم!

هری فوراً مدال را به دست رون برگرداند و گفت:

ـ نه، رون شده نه من.

ـ چی؟

هری گفت:

ـ رون ارشد شده نه من.

هرمیون دهانش باز ماند و گفت:

ـ رون؟ ولی... مطمئنی؟ منظورم...

وقتی رون با حالتی اعتراض‌آمیز برگشت و به هرمیون نگاه کرد چهره‌اش سرخ شد. رون گفت:

ـ اسم من روی نامه‌س.

هرمیون که مات و متحیر مانده‌بود گفت:

ـ من... من... خب... وای! آفرین، رون! واقعاً که خیلی...

جرج سری تکان داد و گفت:

ـ غیرمنتظره‌ست.

هرمیون سرخ‌تر شد و گفت:

ـ نه، نه، این‌طور نیست... رون خیلی کارها... اون واقعاً...

در کمی بازتر شد و خانم ویزلی با یک کپه ردای شسته و تمیز عقب‌عقب وارد اتاق شد. او هنگامی‌که راهش را باز می‌کرد و به سمت تخت می‌رفت چشمش به پاکت‌نامه‌هایی افتاد که در دست آن‌ها بود و درحالی‌که رداها را به دو گروه تقسیم می‌کرد گفت:

ـ جینی گفت فهرست کتاب‌هاتون بالاخره اومده. اگه اونارو به من بدین امروز بعدازظهر به کوچه دیاگون می‌رم و تا شما وسایلتونو جمع می‌کنین من کتاب‌هاتونو می‌گیرم و می‌یام. رون، باید برات لباس خواب بگیرم اینا دست‌کم ۱۵ سانتی‌متر برات کوتاه شده، باورم نمی‌شه که با این سرعت داری رشد می‌کنی... دوست داری چه رنگی باشه؟

جرج پوزخندی زد و گفت:

ـ قرمز و طلایی براش بگیر که به مدالش بیاد.

خانم ویزلی درحالی‌که یک جفت جوراب آلبالویی را لای هم می‌کرد و روی کپه‌ی رداهای رون می‌گذاشت با حواس‌پرتی گفت:

ـ به چی چیش بیاد؟

فرد با قیافه‌ای که لحظه‌به‌لحظه بدتر می‌شد گفت:

ـ *مدالش*! *مدال ارشدی* جدید برّاق و خوشگلش!

لحظه‌ای طول کشید تا کلمات فرد در ذهن خانم ویزلی نفوذ کند که با فکر لباس‌خواب اشغال شده‌بود.

ـ اوه... رون تو... نه...؟

رون مدالش را بالا گرفت. خانم ویزلی نیز مانند هرمیون جیغی کشید و گفت:

ـ باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه! اوه، رون چه‌قدر عالیه! ارشد شدی! درست مثل بقیه‌ی خانواده!

جرج با عصبانیّت گفت:

ـ پس من و فرد چی؟ ما جزو خانواده‌ی همسایه بغلی هستیم؟

خانم ویزلی او را کنار زد و آغوشش را برای پسر کوچک‌ترش گشود.

ـ وای رون، صبر کن تا بابات بشنوه! رون، من به تو افتخار می‌کنم. چه خبر خوشی! تو هم می‌تونی مثل بیل و پرسی سرپرست بشی، این اوّلین قدمه! وای، میون این همه نگرانی چه خبر خوبی بود، من ذوق زده شدم، رونی...

فرد و جرج پشت سر خانم ویزلی با صدای بلند صدای استفراغ درمی‌آوردند امّا خانم ویزلی متوجّه نشد. دست‌هایش را محکم دور گردن رون حلقه کرد و همه جای صورت او را که از مدالش سرخ‌تر شده‌بود بوسه باران کرد. رون که سعی می‌کرد او را از خود جدا کند جویده‌جویده می‌گفت:

ـ نه، مامان، نکن... به خودت مسلّط باش...

خانم ویزلی که به نفس‌نفس افتاده بود او را رها کرد و گفت:

ـ خب، چی باشه بهتره؟ ما به پرسی یه جغد دادیم امّا تو خودت یکی داری.

رون که گویی باور نمی‌کرد درست شنیده باشد گفت:

ـ... منظورت چیه؟

خانم ویزلی با خوش‌حالی گفت:

ـ ما برای این موضوع باید به تو جایزه بدیم! یک دست ردای شب خوشگل چه‌طوره؟

فرد گفت:

ـ ما براش خریدیم.

از قیافه‌ی عبوس فرد معلوم بود که واقعاً از این سخاوت خود پشیمان است.

ـ یه پاتیل نو چه‌طوره؟ پاتیل کهنه‌ی چارلی دیگه به دردبخور نیست. یه موش جدید چه‌طوره، تو خیلی خال‌خالی[1] رو دوست داشتی...

---

1 - Scabbers

رون امیدوارانه گفت:

ـ مامان، می‌شه یه جاروی نو برام بگیرین؟

قیافه‌ی خانم ویزلی کمی وارفت، قیمت جارو خیلی گران بود. رون با عجله اضافه کرد:

ـ نه یه جاروی خیلی خوب! فقط یه جاروی جدید برای تنوع...

خانم ویزلی لحظه‌ای مردد ماند سپس لبخندی زد و گفت:

ـ البته که می‌شه... خب دیگه اگه قراره یه جارو هم بخرم باید زودتر برم. فعلاً خداحافظ... رونی کوچولو، ارشد شده! یادتون نره چمدوناتونو ببندین... ارشد... وای، من گیج شدم!

خانم ویزلی یک بار دیگر گونه‌ی رون را بوسید، با صدای بلندی بینی‌اش را بالا کشید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

فرد و جرج به هم نگاهی کردند و فرد با نگرانی ساختگی گفت:

ـ اگه ما نبوسیمت که ناراحت نمی‌شی، می‌شی؟

جرج گفت:

ـ اگه دوست داشته باشی می‌تونیم بهت تعظیم کنیم.

رون به آن دو اخم کرد و گفت:

ـ اَه، خفه‌شین.

فرد که لبخندی شیطانی بر لبش نمایان می‌شد گفت:

ـ وگرنه چی؟ می‌خوای مجازاتمون کنی؟

جرج پوزخند زد و گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد سعی کنه این کارو بکنه.

هرمیون با عصبانیّت گفت:

ـ اگر حواستونو جمع نکنین می‌تونه این کارو بکنه.

فرد و جرج با شنیدن این حرف قهقهه‌ی خنده را سردادند و رون زیر لب به هرمیون گفت:

ـ بی‌خیال شو، هرمیون.

فرد درحالی‌که وانمود می‌کرد می‌لرزد گفت:

ـ باید حواسمونو خوب جمع کنیم، جرج. با وجود این دو تا...

جرج سرش را تکان داد و گفت:

ـ آره، انگار دیگه دوران قانون‌شکنی ما بالاخره به سر رسید.

و با صدای ترق بلندی، دوقلوها خود را غیب کردند.

هرمیون با عصبانیّت گفت:

ـ امان از دست این دو تا!

هرمیون به سقف خیره شده‌بود زیرا صدای خنده‌ی نعره‌آسای آن دو گویی از سقف عبور می‌کرد و به گوششان می‌رسید. سپس اضافه کرد:

ـ اصلاً بهشون توجّه نکن، رون، اونا به تو حسودیشون می‌شه!

رون نیز همان‌طور که به سقف نگاه می‌کرد با دودلی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. اونا همیشه می‌گفتن احمق‌ها ارشد می‌شن، امّا...

رون با لحن شادتری گفت:

ـ اونا هیچ‌وقت جاروی نو نداشتن. ای کاش می‌تونستم با مامان برم و انتخاب کنم... اون که هیچ‌وقت وسعش نمی‌رسه برای من یه نیمبوس بخره امّا یه پاک جاروی جدید اومده به بازار، اگه اونو بگیر عالی می‌شه... آره، بهتره برم و بهش بگم که من پاک جارو می‌خوام که بدونه...

او مثل برق از اتاق بیرون رفت و هری و هرمیون را با هم تنها گذاشت.

هری متوجّه شد که نمی‌خواهد به هرمیون نگاه کند. به سوی تختش رفت، کپه‌ی رداهای تمیزی را که خانم ویزلی روی آن گذاشته بود برداشت و به سوی چمدانش در آن سوی اتاق رفت.

هرمیون محتاطانه گفت:

ـ هری؟

ـ آفرین. عالیه، فوق‌العاده‌س، محشره.

هری چنان از ته دل این را گفته بود که شبیه صدای خودش نبود. هرمیون

گفت:

ـ ممنونم. اِ... هری... می‌شه هدویگو ازت قرض بگیرم تا بتونم این موضوع‌رو به پدر و مادرم بگم؟ اونا خیلی خوش‌حال می‌شن... منظورم اینه که، مقام ارشدی، چیزیه که اونا معنیشو درک می‌کنن...

هری همچنان با همان لحن صمیمانه که به صدای خودش شباهتی نداشت گفت:

ـ آره، چه اشکالی داره! ببرش!

هری روی چمدانش خم شد و رداها را ته آن گذاشت. سپس با زیرورو‌کردن آن‌ها وانمود کرد به دنبال چیزی می‌گردد. در این میان هرمیون به سمت کمد رفت و به هدویگ گفت پایین بیاید. چند لحظه‌ای گذشت و هری صدای بسته‌شدن در را شنید امّا همان‌طور دولا ماند و گوشش را تیز کرد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای قاب خالی روی دیوار بود که پوزخند می‌زد و صدای سرفه‌های سطل آشغال بود که در اثر آن فضله‌های هدویگ بالا و پایین می‌پرید.

هری کمرش را راست کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت. هرمیون و هدویگ رفته بودند. هری به طرف در رفت، آن را کاملاً بست و سپس آهسته به سوی تختش برگشت و روی آن ولو شد و با حالتی بهت زده به پایه‌ی کمد خیره ماند.

او تعیین دانش‌آموزان ارشد در سال پنجم تحصیلی را کاملاً از یاد برده بود. او چنان نگران اخراج‌شدن از مدرسه بود که فرصتی برای فکرکردن به این واقعیّت نداشت که مدال‌ها در حال پرواز به سوی افراد خاصّی هستند. امّا اگر این واقعیّت را به‌خاطر آورده‌بود... اگر به آن فکر کرده‌بود... چه انتظاری داشت؟

صدای ضعیف و حق‌گویی در ذهنش گفت: *انتظار چنین چیزی را نداشتم.*

هری چهره‌اش را درهم کشید و با دست‌ها صورتش را پوشاند. او

نمی‌توانست به خود دروغ بگوید. اگر می‌دانست که مدال ارشدها در راهند انتظار داشت یکی از آن‌ها به خودش برسد، نه به رون. آیا چنین تصوّری باعث می‌شد او نیز مثل دراکومالفوی متکبّر و خودپسند باشد؟ آیا او خود را برتر از دیگران می‌دانست؟ آیا واقعاً باور داشت که خودش بهتر از رون است؟

صدای ضعیف حسورانه گفت: نه.

آیا این حقیقت داشت؟ هری در عجب بود و با نگرانی در احساساتش کندوکاو می‌کرد. صدای ذهنش گفت: *من در بازی کوییدیچ بهترم. امّا در هیچ‌چیز دیگری بهتر نیستم.*

هری با خود می‌اندیشید که این کاملاً حقیقت دارد. او در درس‌ها به خوبی رون نبود. امّا درس‌های خارج از کلاس چه می‌شد؟ پس آن ماجراهایی که خودش، رون و هرمیون از آغاز تحصیلاتشان در هاگوارتز پشت‌سر گذاشته و خطر اخراج از مدرسه را به جان خریده بودند چه می‌شد؟

صدای درون ذهن هری گفت: *خب، رون و هرمیون هم در اکثر اوقات با من بودند.*

هری با خود مخالفت کرد و گفت: *ولی همیشه با من نبودند. آن‌ها در مبارزه با کوییرل همراه من نبودند. آن‌ها با ریدل و با سیلیسک سروکار نداشتند. در شبی که سیریوس فرار کرد آن‌ها نبودند که شرّ آن‌همه دیوانه‌ساز را کم کردند. در شبی که ولدمورت برگشت آن‌ها با من در گورستان نبودند...*

و همان احساس اجحافی که در شب ورودش به آن‌جا داشت بار دیگر وجودش را فرا گرفت. هری با خشم و ناراحتی می‌اندیشید: *تردیدی وجود ندارد که من بیش‌تر از آن‌ها فعّالیّت کرده‌ام و از هر دوی آن‌ها فعّال‌تر بوده‌ام!*

صدای ضعیف با حالتی منصفانه گفت: *امّا شاید دامبلدور دانش‌آموزان*

ارشد را برای این انتخاب نمی‌کند که بارها خود را به خطر انداخته‌اند... شاید برای انتخابش دلایل دیگری دارد... رون حتماً چیزی دارد که تو نداری...

هری چشم‌هایش را باز کرد و از لای انگشت‌هایش به پایه‌های پنجه‌مانند کمد خیره شد و به یاد حرف فرد افتاد که گفت:

ـ هیچ آدم عاقلی رون‌رو ارشد نمی‌کنه...

هری پوزخند کوتاهی زد امّا لحظه‌ای بعد حالش از خودش به هم خورد.

رون از دامبلدور نخواسته بود که مدال ارشدی را به او بدهد. تقصیر رون نبود. آیا هری، بهترین دوست رون در جهان، برای این‌که خودش مدال نداشت می‌خواست اخم‌وتخم کند و پشت سر رون با دوقلوها به او بخندد؟ حالا که برای اوّلین‌بار رون توانسته بود در چیزی از هری سبقت بگیرد آیا باید حال او را می‌گرفت؟

هری به این‌جا که رسیدصدای پاهای رون را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. از جایش برخاست، عینکش را صاف کرد و وقتی رون از در اتاق وارد شد نهایت تلاشش را به کار بست و به پهنای صورتش خندید.

رون با خوش‌حالی گفت:

ـ بهش رسیدم! گفت که اگه شد برام پاک جارو می‌گیره.

هری گفت:

ـ معرکه‌س!

و خیالش راحت شد که دیگر صدایش بیش از اندازه صمیمانه نیست. او ادامه داد:

ـ رون، می‌خواستم بگم... آفرین، رفیق!

خنده از لب‌های رون محو شد و با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

ـ هیچ فکرشو نمی‌کردم که من ارشد بشم! فکر می‌کردم تو می‌شی!

هری حرف فرد را تکرار کرد و گفت:

ـ نه بابا، من زیادی دردسر درست کرده‌م.

رون گفت:

ـ آره، شاید... خب، بهتره دیگه چمدونامونو ببندیم.

بسیار عجیب به‌نظر می‌رسید که از زمان ورودشان چه‌قدر وسایلشان پخش‌وپلا شده‌بود. یافتن و جمع‌آوری وسایل و کتاب‌هایشان از جاهای مختلف خانه و جادادن آن‌ها در چمدان مدرسه‌شان بیش‌تر ساعات بعدازظهر آن روز را گرفت. هری متوجّه شد که رون دایم مدال ارشدی‌اش را این جا و آن‌جا می‌گذارد. اوّل آن را روی میز عسلی کنار تختش گذاشت، بعد آن را در جیب شلوار جینش جا داد، بعد دوباره آن را از جیبش بیرون آورد و روی ردای تاشده‌اش گذاشت گویی می‌خواست درخشش رنگ قرمز آن را بر روی رنگ مشکی ببیند. امّا وقتی فرد و جرج آمدند و به او پیشنهاد کردند که مدالش را با افسون چسب دایمی به پیشانی‌اش بچسبانند، رون با دقّت مدالش را لای جوراب آلبالویی‌اش پیچید و در چمدانش گذاشت و در آن را قفل کرد.

خانم ویزلی حدود ساعت شش از کوچه‌ی دیاگون برگشت و دست‌هایش پر از کتاب‌های متعدّد و یک بسته‌ی بلند بود که با کاغذ قهوه‌ای ضخیمی بسته‌بندی شده‌بود و رون بلافاصله با آه آرزومندانه‌ای آن را گرفت. خانم ویزلی گفت:

ـ فعلاً بازش نکن، الان همه میان خونه که شام بخورن. همه‌تون بیاین پایین.

امّا همین‌که او از اتاق بیرون رفت رون در یک چشم به‌هم‌زدن کاغذ بسته‌بندی را پاره کرد و با شادی و هیجان شروع به معاینه‌ی سانتی‌متر به سانتی‌متر آن کرد.

خانم ویزلی در آشپزخانه پلاکادر قرمزی را بر فراز میز شام پر از غذا برافراشته بود که بر روی آن این عبارت به چشم می‌خورد: رون و هرمیون، مقام ارشدی را به شما تبریک می‌گوییم. هری در تمام تعطیلات

آن سال هیچ‌گاه خانم ویزلی را به آن سرحالی ندیده‌بود. وقتی هری، رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی وارد آشپزخانه شدند خانم ویزلی به آن‌ها گفت:

ـ فکر کردم به جای یه شام ساده‌خوردن، بهتره امشب جشن کوچولویی داشته باشیم. رون، پدرت و بیل توی راهند. برای هردوشون جغد فرستادم. نمی‌دونی چه ذوقی کرده‌ن.

خانم ویزلی لبخندی زد و فرد پشت چشم نازک کرد.

سیریوس، لوپین، تانکس و کینگزلی شکلبولت آن‌جا بودند و کمی بعد از این‌که هری برای خود نوشیدنی کره‌ای ریخت مودی چشم باباقوری نیز با قدم‌های سنگینش از راه رسید. وقتی چشم باباقوری شانه‌هایش را بالا آورد و شنل سفری‌اش را انداخت خانم ویزلی با خوش‌حالی به او گفت:

ـ اوه، الستور چه خوب شد اومدی. خیلی وقته که می‌خوام ازت یه خواهشی بکنم. می‌شه یه نگاهی به میز تحریر سالن پذیرایی بکنی و به ما بگی چی توی اونه؟ ما درشو باز نکردیم مبادا چیز ناجوری اون‌تو باشه.

ـ باشه، مالی...

چشم آبی نقره‌ای مودی به سمت بالا چرخید و نگاهش را به سقف آشپزخانه دوخت. همان‌طور که مردمک چشمش منقبض می‌شد غرید و گفت:

ـ سالن پذیرایی... میز تحریری که اون گوشه‌س؟ آره، دیدمش... آره، یه لولو خورخوره‌س... می‌خوای برم بالا و شرشو کم کنم، مالی؟

خانم ویزلی با چهره‌ای متبسّم گفت:

ـ نه، نه، خودم بعداً این کارو می‌کنم. تو بشین و نوشیدنی بخور. ما یه جشن کوچولو گرفتیم، در واقع...

او به پلاکارد سرخ اشاره کرد و درحالی‌که با محبّت موهای رون را به هم می‌ریخت گفت:

ـ چهارمین ارشد خانواده‌مونه!

مودی که با چشم عادی‌اش رون را نگاه می‌کرد و چشم سحرآمیزش چرخیده بود و پشت سرش را وارانداز می‌کرد غرولندکنان گفت:

ـ اِ... ارشد شده؟

هری که معذّب شده‌بود و حس می‌کرد چشم‌سحرآمیز مودی به او نگاه می‌کند به سمت سیریوس و لوپین رفت. مودی که با چشم عادی‌اش همچنان به رون نگاه می‌کرد گفت:

ـ خب، تبریک می‌گم. افراد مسؤول همیشه دردسر می‌کشند امّا حتماً دامبلدور فکر می‌کرده تو می‌تونی در برابر طلسم‌های شوم اصلی مقاومت کنی که ارشدت کرده...

رون از چنین اظهارنظری جا خورد امّا رسیدن پدر و برادر بزرگ‌ترش در همان لحظه او را از زحمت پاسخ‌دادن به مودی نجات داد. خانم ویزلی چنان شاد و سرحال بود که برای آوردن ماندانگاس با خودشان آن‌ها را ملامت نکرد. او پالتوی بلندی به تن داشت که قسمت‌های نامتعارفی از آن قلنبه به نظر می‌رسید و وقتی به او گفتند آن را درآورد و کنار شنل مودی بگذارد از این کار سر باز زد.

وقتی همه دورهم جمع شدند آقای ویزلی گفت:

ـ با امید موفقیّت برای رون و هرمیون، دانش‌آموزان ارشد جدید گریفندور!

وقتی همه ابراز خوش‌حالی کردند و هورا کشیدند رون و هرمیون لبخند زدند.

هنگامی‌که همه از پشت هری به سوی میز می‌رفتند که برای خود غذا بکشند تانکس گفت:

ـ خود من هیچ‌وقت ارشد نشدم.

آن روز موی تانکس تا کمرش می‌رسید و به رنگ گوجه‌فرنگی درآمده بود. به قیافه‌اش می‌آمد که خواهر بزرگ‌تر جینی باشد. او ادامه داد:

ـ رییس گروهمون گفت که من خصوصیّات لازم برای این کارو ندارم.

جینی که می‌خواست یک سیب‌زمینی تنوری بردارد پرسید:

ـ مثلاً چه خصوصیّاتی؟

تانکس گفت:

ـ مثلاً این‌که مؤدب باشم.

جینی خندید. هرمیون که ظاهراً نمی‌دانست که باید بخندد یا نه به این نتیجه رسید که جرعه‌ی بزرگی از نوشیدنی کره‌ای‌اش بنوشد و با این کار به سرفه افتاد. جینی همان‌طور که به پشت هرمیون می‌زد پرسید:

ـ تو چی، سیریوس؟

سیریوس که کنار هری نشسته بود مثل همیشه خنده‌ی کوتاه و پارس‌مانندی کرد و گفت:

ـ امکان نداشت منو ارشد بکنن. من و جیمز دایم در حال مجازات بودیم. اما لوپین پسر خوبی بود و مدال گرفت.

لوپین گفت:

ـ به نظر من دامبلدور امیدوار بود که من بتونم یه ذرّه هم که شده دوستان عزیزم‌رو مهار کنم. لازم به گفتن نیست که من بدجوری در این کار شکست خوردم.

ناگهان هری احساس کرد سرحال‌تر شده‌است. پدرش هم دانش‌آموز ارشد نبوده‌است. بلافاصله حال و هوای مهمانی آن شب لذّت‌بخش‌تر به نظر رسید. او که به‌طور غیرمعمولی حس می‌کرد از همه‌ی حاضرین خوشش می‌آید بشقابش را پر کرد.

رون به هرکس می‌رسید به تعریف و تمجید از جاروی جدیدش می‌پرداخت.

ـ... در طول ده ثانیه از صفر به هفتاد تا می‌رسه، بدک نیست، نه؟ فکرشو بکن، توی کتاب *کدام جارو؟* نوشته جاروی شهاب ۲۹۰ سرعتش فقط به شصت می‌رسه، تازه اگر باد موافق بوزه!

هرمیون با حالتی بسیار جدّی با لوپین درباره‌ی نقطه‌نظرش در زمینه‌ی حقوق جن‌های خانگی صحبت می‌کرد و می‌گفت:

ـ منظورم اینه که اینم مثل تفکیک نژادی گرگینه‌ها مزخرفه، درسته؟ همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی این طرز فکر وحشتناک جادوگرهاست که فکر می‌کنن خودشون از بقیه‌ی موجودات برترند...

خانم ویزلی و بیل سرگرم جرّوبحث همیشگی‌شان درباره‌ی موی بیل بودند.

ـ... دیگه زیادی بلند شده، تو که خیلی خوش‌قیافه‌ای، اگه یه ذرّه موهاتو کوتاه کنی خوش‌قیافه‌تر هم می‌شی، مگه نه، هری؟

ـ اوه، من نمی‌دونم...

هری که از دعوت برای اظهارنظر کمی معذّب شده‌بود از آن‌ها دور شد و به طرف فرد و جرج رفت که همراه با ماندانگاس در گوشه‌ای کز کرده‌بودند.

وقتی چشم ماندانگاس به هری افتاد حرفش را قطع کرد امّا فرد چشمکی زد و با دست هری را نزدیک‌تر کشید. جرج دستش را به هری نشان داد و گفت:

ـ ببین دانگ برامون چی آورده.

دستش پر از چیزهایی بود که مانند پوسته‌ی پلاسیده و سیاهرنگ نوعی دانه به‌نظر می‌رسیدند. با این‌که اصلاً تکان نمی‌خوردند صدای خش‌خش ضعیفی از آن‌ها به‌گوش می‌رسید. جرج گفت:

ـ اینا بذر چنگک زهریه. ما برای قوطی خوراکی‌های جیم‌شو به اینا احتیاج داریم. امّا اینا جزو اجناس غیرقابل خرید و فروش درجه سه‌اند برای همین برا تهیّه‌ی اونا دچار مشکل شده‌بودیم.

فرد گفت:

ـ پس، همه‌ش ده گالیون، باشه، دانگ؟

ماندانگاس که چشم‌های سرخ و وارفته‌اش گشادتر شده‌بود گفت:

ـ بعده اون همه مصیبتی که واسه گرفتنشون کشیدم؟ شرمنده‌م، داداش، من یک نات هم کم‌تر از بیست تا نمی‌گیرم.

فرد به هری گفت:

ـ دانگ داره شوخی می‌کنه، منظوری نداره.

جرج گفت:

ـ بهترین شوخیش تا حالا، شش سی کل برای یک کیسه قلم تیغالو[1] بوده.

هری به آرامی به آن‌ها هشدار داد و گفت:

ـ مراقب باشین.

فرد گفت:

ـ چی؟ مامان داره قربون صدقه‌ی رون ارشدش می‌ره، حواسش نیست. مشکلی نداره.

هری به او تذکّر داد و گفت:

ـ ولی ممکنه توجّه مودی به شما جلب بشه.

ماندانگاس با نگرانی نگاهی به پشت سرش انداخت و غرغرکنان گفت:

ـ آره، راست می‌گه. باشه، داداش، همون ده تا خوبه. فقط به شرطی که زودتر اینارو ببرین.

بعد از آن‌که ماندانگاس جیب‌هایش را در دست‌های فرد و جرج خالی کرد و دوان‌دوان به سمت میز غذا رفت فرد با خوش‌حالی گفت:

ـ دمت گرم، هری. خب، دیگه بهتره زودتر اینارو ببریم بالا...

هری که کمی معذّب بود دورشدن آن‌ها را نگاه کرد. هری تازه متوجّه شده‌بود که اگر خانم و آقای ویزلی بفهمند که فرد و جرج برای مغازه‌ی شوخی تدارک می‌بینند و بی‌تردید روزی این را می‌فهمیدند، می‌خواستند بدانند آن‌ها از کجا سرمایه‌ی این کار را تأمین کرده‌اند. در آن زمان‌که

---

۱ ـ Knarl برای اطّلاعات بیش‌تر درباره‌ی این جانور جادویی به کتاب «جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها» اثر نیوت اسکمندر مراجعه کنید ـ م.

جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر را به آن‌ها داده‌بود این موضوع بسیار ساده به نظر می‌آمد امّا اگر این کار به دعوای خانوادگی دیگری مشابه با قهر و دعوای پرسی منجر می‌شد چه؟ اگر خانم ویزلی می‌فهمید که هری باعث شده آن‌ها کاری را شروع کنند که از نظر او کار مناسبی نیست آیا بازهم هری را مثل فرزندان خود می‌دانست؟

هری همان جایی ایستاده بود که دوقلوها او را با بار سنگین گناهش تنها گذاشته بودند امّا ناگهان اسم خودش را از زبان کسی شنید. صدای بم کینگزلی شکلبولت حتّی در آن همهمه نیز قابل تشخیص بود. کنیگزلی گفت:

ـ چرا دامبلدور پاترو ارشد نکرد؟

لوپین گفت:

ـ حتماً این کارش دلیلی داشته.

امّا کنیگزلی پافشاری کرد و گفت:

ـ با این کار می‌تونست اعتمادشو به هری نشون بده. اگه من بودم که حتماً این کارو می‌کردم. مخصوصاً حالا که هر چند روز یه دفعه *پیام امروز* یه حمله‌ای بهش می‌کنه...

هری سرش را برنگرداند. نمی‌خواست لوپین یا کنیگزلی بفهمند که او حرفشان را شنیده‌است. او نیز مثل ماندانگاس به سوی میز رفت هرچند که دیگر گرسنه نبود. خوش‌حالی‌اش در آن جشن به همان سرعتی که ایجاد شده‌بود از بین رفت. آرزو می‌کرد در آن لحظه در رختخوابش در طبقه‌ی بالا باشد.

مودی چشم باباقوری با بخشی از بینی‌اش که باقی مانده‌بود ران مرغی را بو می‌کشید و از قرار معلوم هیچ اثری از سم در آن حس نکرد زیرا با دندانش تکّه‌ای از آن را جدا کرد و خورد.

رون به تانکس می‌گفت:

ـ ... دسته‌ش از جنس چوب بلوط اسپانیاییه و جلای روی دسته‌ش ضدّ

طلسم شومه. کنترل لرزش داخلی هم داره...

خانم ویزلی یک خمیازه‌ی آنچنانی کشید و گفت:

ـ خب، بهتره من برم سراغ اون لولوخورخوره و قبل از این‌که برگردم... آرتور، نگذار بچّه‌ها دیر بخوابند، باشه؟ شب به خیر، هری جون.

او از آشپزخانه بیرون رفت. هری بشقابش را روی میز گذاشت و به این فکر افتاد که بدون جلب توجّه دیگران او نیز برود. امّا همان وقت مودی گفت:

ـ خوبی، پاتر؟

هری به دروغ گفت:

ـ آره، خوبم.

مودی درحالی‌که چشم سحرآمیزش به هری خیره مانده بود جرعه‌ای از بطری بغلی‌اش نوشید و گفت:

ـ بیا این‌جا، یه چیزی آوردم که شاید ازش خوشت بیاد.

مودی از جیبی در داخل ردایش یک عکس جادویی کهنه و پاره‌پوره را درآورد. سپس غرید و گفت:

ـ اوّلین محفل ققنوس. دیشب که داشتم دنبال شنل نامریی اضافه‌م می‌گشتم اینو پیدا کردم. وقتی می‌بینم پادمور اون‌قدر ادب و نزاکت نداره که شنل نامریی درست و حسابیمو پس بده... بگذریم، فکر کردم شاید بچّه‌ها دلشون بخواد اینو ببینن.

هری عکس را گرفت. جمع کوچکی از افراد به او نگاه می‌کردند. بعضی از آن‌ها برایش دست تکان می‌دادند و بعضی دیگر عینکشان را بالا می‌زدند تا او را بهتر ببینند. مودی که نیازی به معرّفی نداشت خودش را نشان داد و گفت:

ـ این منم.

مودی در عکس به خوبی قابل تشخیص بود با این تفاوت که بینی‌اش سالم و موهای سفیدش کم‌تر بود. مودی ادامه داد:

ـ این‌که کنار منه دامبلدوره. اون طرفم هم دیدالوس دیگله... این مرلین مک کنین رو می‌بینی، دو هفته بعد از زمانی‌که این عکسو گرفتیم کشته شد. همه‌ی خانواده‌شم گرفتن. این دو تا فرانگ و آلیس لانگ باتمند...

هری که حال و روز خوبی نداشت با دیدن عکس آلیس لانگ باتم حالش منقلب شد. او با این‌که هیچ‌وقت آلیس را ندیده بود صورت گرد و صمیمی او را خوب می‌شناخت زیرا کاملاً شبیه به پسرش، نویل، بود.

مودی زیر لب گفت:

ـ طفلکی‌ها، اگه می‌مردن بهتر از این بلایی بود که به سرشون اومده... اینم املاین ونسه، دیدیش که... اونی که اون‌جاست لوپینه، قشنگ معلومه... اینم بنجی فنویکه... اونم افتاد تو هچل. ما فقط تونستیم تکه‌هایی از بدنشو پیدا کنیم... بکشین کنار ببینم.

او به عکس ضربه‌ای زد و افراد داخل عکس خود را کنار کشیدند تا کسانی‌که چهره‌شان مشخّص نبود جلوتر بیایند. آنگاه ادامه داد:

ـ این ادگاربونزه... برادر آملیابونز، اون و خانواده‌شو هم گرفتن. اون جادوگر بزرگی بود... استرجس پادمور عجب جوون بوده... کارادک دیربون شش ماه بعد از روزی که این عکسو گرفتیم ناپدید شد، حتی جسد شم پیدا نکردیم... اینم که هاگریده که اصلاً عوض نشده... اینم الفی‌یس دوجه، همونی که دیدیش، یادم رفته بود که اون‌وقت‌ها این کلاه احمقانه‌رو سرش می‌گذاشت... اینم گیدیون پری وته، پنج تا مرگ‌خوار با همدیگه ریختن سر اون و برادرش فابیان، تا تونستن بکشنش... اونا قهرمانانه جنگیدند... بیاین جلو... بیاین جلو...

افراد داخل عکس به جنب و جوش افتادند و کسانی‌که در سمت راست و عقب عکس بودند به ردیف جلوی عکس آمدند. مودی ادامه داد:

ـ این ابرفورت، برادر دامبلدوره، همون یه دفعه دیدمش، آدم عجیبیه... اون دورکاس میدوزه، ولدمورت خودش اونو کشت... اینم سیریوس که

هنوز موهاش کوتاه بود... و... بفرمایین... فکر کردم از دیدن اینا خوش‌حال می‌شی!

قلب هری در سینه فرو ریخت. پدر و مادرش به او لبخند می‌زدند. آن‌ها در دو طرف مرد کوچک اندامی با چشمان برّاق نشسته بودند که هری بلافاصله او را شناخت. او دم باریک بود، همان کسی که خیانت کرده‌بود و جای پدر و مادرش را به ولدمورت گفته بود و بدین ترتیب در قتل آن‌ها شریک بود.

مودی گفت:

ـ خب؟

هری به صورت مودی نگاه کرد که پر از جای زخم و چاله‌چوله بود. کاملاً مشخّص بود که مودی تصوّر می‌کند به هری لطف کرده‌است. هری به زور خندید و گفت:

ـ آره، اِ... ببین... همین الان یادم افتاد که یادم رفته یه چیزی‌رو بگذارم توی چمدونم...

دیگر لازم نبود نام چیزی را که در چمدان نگذاشته بود اختراع کند چون در همان موقع سیریوس گفت:

ـ چشم باباقوری، اون‌جا چی داری؟

مودی نیز رویش را به طرف او برگرداند. هری به آن سوی آشپزخانه رفت و پیش از آن‌که کسی او را صدا کند از در خارج شد و از پله‌ها بالا رفت.

هری نمی‌دانست چرا چنین بهت زده شده‌است. او قبلاً عکس والدینش را دیده‌بود، از این گذشته، او دم‌باریک را از نزدیک ملاقات کرده بود... امّا به هیچ‌وجه انتظار نداشت که آن‌ها را دو طرف او ببیند... با عصبانیّت در دل گفت: هیچ‌کس از دیدن چنین چیزی خوشش نمی‌آید.

تازه، دیدن آن‌همه چهره‌ی شاد در اطراف آن‌ها... بنجی فنویک که تکّه‌ی بزرگش گوشش بود، گیدیون پری وت، که قهرمانانه مرده بود، و آقا و خانم لانگ باتم که آن‌قدر شکنجه شدند تا دیوانه شدند... همه از داخل

آن عکس ابدی با خوش‌حالی دست تکان می‌دادند و نمی‌دانستند به چه سرنوشت شومی محکوم شده‌اند... خب، شاید این‌ها در نظر مودی جالب باشد... امّا برای هری آزاردهنده بود...

هری پاورچین‌پاورچین از پله‌ها بالا رفت و از جلوی سرهای بریده‌ی جن‌های خانگی عبور کرد. او خوش‌حال بود که بار دیگر تنها شده‌است امّا همین که به پاگرد طبقه‌ی اوّل نزدیک شد صداهایی به گوشش رسید. یک نفر در سالن پذیرایی هق‌هق گریه می‌کرد. هری گفت: «کیه؟» هیچ‌کس جواب نداد و صدای هق‌هق ادامه یافت. از پله‌های باقی‌مانده دوتایکی بالا رفت، از پاگرد طبقه‌ی اوّل عبور کرد و در سالن پذیرایی را گشود.

یک نفر در کنار دیوار تاریک خود را جمع کرده بود و همان‌طور که چوبدستی‌اش را نگه داشته بود چنان با شدت می‌گریست که تمام بدنش می‌لرزید. در قسمتی از فرش خاک گرفته که زیر نور مهتاب روشن شده‌بود جنازه‌ی رون کاملاً قابل تشخیص بود.

گویی ناگهان ریه‌های هری از هوا خالی شد، سرش گیج رفت؛ سرش مثل یخ شد... رون مرده بود... نه، این امکان نداشت...

امّا صبر کن، *این امکان نداشت*... رون در طبقه‌ی پایین بود...

هری، با صدای گرفته گفت:

ـ خانم ویزلی؟

خانم ویزلی هق‌هق‌کنان چوبدستی لرزانش را به سمت جنازه‌ی رون گرفت و گفت: «*ریدیکیولس!*»

ترق.

جسد رون تبدیل به جسد بیل شد که با دست و پای باز به پشت روی زمین افتاده و چشم‌هایش باز و بی‌روح بود. هق‌هق خانم ویزلی بلندتر از قبل شد. هق‌هق‌کنان دوباره گفت: «*ریدیکیولس!*»

ترق.

جسد آقای ویزلی جای جسد بیل را گرفت. عینکش کج شده و

باریکه‌ای از خون از صورتش جاری بود. خانم ویزلی ناله‌ای کرد و گفت:
ـ نه! نه... *ریدیکیولس! ریدیکیولس! ریدیکیولس!*

ترق. جسد دوقلوها. ترق. جسد پرسی. ترق. جسد هری...

هری درحالی‌که به جنازه‌ی خودش خیره شده‌بود که روی زمین بود فریاد زد:

ـ خانم ویزلی، فقط از این‌جا برو بیرون! بگذار یه نفر دیگه...

ـ چه خبر شده؟

لوپین دوان‌دوان خود را به سالن پذیرایی رسانده بود. بلافاصله پشت سر او سیریوس آمد و مودی با گام‌های شق ورق به دنبال او وارد شد. لوپین نگاهش را از خانم ویزلی به جنازه‌ی هری بر روی زمین انداخت و به نظر رسید که فوراً فهمیده‌است اوضاع از چه قرار است. چوبدستی خودش را درآورد و بسیار محکم و فشرده گفت:

ـ *ریدیکیولس!*

جسد هری ناپدید شد. یک گوی نقره‌ی درست در بالای محلی که جسد هری قرار داشت در هوا معلق بود. لوپین یک بار دیگر با حرکتی موجی شکل چوبدستی‌اش را تکان داد و گوی به ابری از دود تبدیل شد.

خانم ویزلی آب دهانش را قورت داد و دوباره بغضش ترکید و های‌های گریه را سرداد. لوپین به او نزدیک شد و با ناراحتی گفت:

ـ مالی... مالی گریه نکن. مالی، اون فقط یک لولوخورخوره بود... فقط یک لولوخورخوره‌ی ابله...

خانم ویزلی گریه‌کنان گفت:

ـ همیشه جسدشونو می‌بینم! یکسره خوابشو می‌بینم...

سیریوس به نقطه‌ای از فرش خیره شده بود که لولو خورخوره در آن جا خود را به شکل جسد هری درآورده بود. مودی به هری نگاه می‌کرد و هری نگاهش را از او می‌دزدید. هری احساس مسخره‌ای داشت و تصوّر می‌کرد چشم سحرآمیز مودی او را از آشپزخانه تا آنجا تعقیب

کرده‌است. خانم ویزلی که با آستین‌هایش صورتش را پاک می‌کرد آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ به... به آرتور... چیزی نگین. نمی... نمی‌خوام اون بفهمه... که من این‌قدر احمقم...

لوپین دستمالی به دست او داد و او بینی‌اش را گرفت. سپس با صدای لرزانی گفت:

ـ هری، من خیلی متأسّفم. حالا درباره‌ی من چه فکری می‌کنی؟ من حتّی نتونستم یه لولوخورخوره‌رو از بین ببرم...

هری که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت:

ـ نه بابا! این حرف‌ها چیه...

خانم ویزلی که دوباره اشک از چشم‌هایش جاری شده‌بود گفت:

ـ من... من خیلی نگرانم... نصف اعضای خانواده در محفلند... اگه همه‌مون توی این ماجرا صحیح و سالم بمونیم یه معجزه‌س... پر... پر... پرسی هم که دیگه با ما حرف نمی‌زنه. اگه... اگه... اتّفاق وحشتناکی بیفته و... با هم آشتی نکنیم چی؟ اگه من و آرتور کشته بشیم چی؟ کی از رون و جینی نگهداری می‌کنه؟

لوپین با قاطعیّت گفت:

ـ بسه دیگه، مالی. این‌بار مثل دفعه‌ی قبل نیست. محفل آمادگی بیش‌تری داره. ما اقلاً از یه جایی شروع کردیم. می‌دونیم ولدمورت چه خیالی داره...

خانم ولدمورت از شنیدن این نام جیغ خفه‌ای کشید.

ـ اوه مالی، بس کن دیگه. دیگه باید به شنیدن این اسم عادت کنی... ببین من نمی‌تونم تضمین کنم که کسی صدمه‌ای نخوره... هیچ‌کس نمی‌تونه این کارو بکنه، امّا این‌بار وضعیّت ما خیلی بهتر از دفعه‌ی قبله، تو اون زمان در محفل نبودی و متوجّه نمی‌شی... اون دفعه تعداد مرگ‌خوارها بیست برابر تعداد ما بود. برای همین اونا یکی‌یکی مارو از سر راهشون برمی‌داشتن...

هری دوباره به یاد آن عکس افتاد و چهره‌ی خندان پدر و مادرش را مجسّم کرد. می‌دانست که مودی همچنان به او چشم دوخته است.
سیریوس بی‌مقدمه گفت:
ـ نگران پرسی نباش. خودش برمی‌گرده. فقط تا موقعی که برگشتن ولدمورت علنی نشده باید صبر کنی. وقتی علنی شد همه‌ی وزارتخونه از ما عذرخواهی می‌کنن.
او به تلخی اضافه کرد:
ـ من یکی که فکر نمی‌کنم بتونم اونارو ببخشم.
لوپین با لبخند بی‌رمقی گفت:
ـ و امّا درباره‌ی این‌که اگر تو و آرتور بمیرین کی از رون و جینی مراقبت می‌کنه باید بگم... فکر کردی ما این‌جا برگ چغندریم و می‌گذاریم اونا از گرسنگی بمیرند؟
خانم ویزلی لبخند لرزانی زد و درحالی‌که صورتش را خشک می‌کرد زیر لب گفت:
ـ من خیلی احمقم...
امّا ده دقیقه بعد که هری در اتاق خوابش را می‌بست به هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد که خانم ویزلی احمق باشد. هنوز چهره‌ی خندان پدر و مادرش در آن عکس کهنه و رنگ‌ورو رفته جلوی نظرش بود؛ آن‌ها نمی‌دانستند عمرشان، مانند عمر بسیاری دیگر از افراد داخل آن عکس، به پایان رسیده‌است. تصویر لولوخورخوره که خود را به شکل جسد اعضای خانواده‌ی ویزلی در می‌آورد یکی پس از دیگر از برابر چشمانش می‌گذشت.
جای زخمش بی‌مقدّمه شروع به تیرکشیدن کرد و حالش منقلب شد. با فروکش‌کردن درد و سوزش جای زخمش همان‌طور که آن را ماساژ می‌داد به خودش با قاطعیّت گفت:
ـ تمومش کن!

صدای موذیانه‌ای از قاب خالی روی دیوار گفت:

ـ اوّلین نشانه‌ی دیوانگی اینه که آدم با خودش حرف بزنه.

هری به او اعتنا نکرد. بیش از هر زمان دیگری در عمرش احساس پختگی می‌کرد و در نظرش بسیار عجیب و غیرعادی می‌نمود که همین یک ساعت پیش برای یک مغازه‌ی شوخی یا سر این‌که چه کسی مدال ارشدی گرفته است نگران و ناراحت شده‌بود.

فصل ۱۰



لونا لاوگود[1]

هری آن شب خواب آشفته‌ای داشت. والدینش یکسره به خوابش می‌آمدند، برایش دست تکان می‌دادند و می‌رفتند. رون و هرمیون که تاج بر سر داشتند جسد کریچر را دیده‌بودند و خانم ویزلی هق‌هق گریه می‌کرد خود هری نیز در راهرویی پیش می‌رفت که به یک در بسته می‌رسید. از سوزش جای زخمش ناگهان از خواب پرید و چشمش به رون افتاد که لباسش را پوشیده بود و با او حرف می‌زد:

-... بهتره عجله کنی، مامان داره مثل فرفره از این‌ور به اون‌ور می‌ره، می‌گه به قطار نمی‌رسیم...

در خانه آشوبی بر پا شده‌بود. هری همان‌طور که با سرعت لباس می‌پوشید از صداهایی که می‌شنید متوجّه شد که فرد و جرج

---

1 - Luna lovegood

چمدان‌هایشان را جادو کرده‌اند تا پروازکنان از پله‌ها پایین بروند و ناچار نباشند زحمت حمل آن را به خود بدهند. در نتیجه چمدان‌ها به جینی خورده بودند و او را در طول دو ردیف پله‌ی باقی‌مانده تا هال کشانده بودند. خانم بلک و خانم ویزلی هر دو از ته دل فریاد می‌زدند.

ـ بی‌شعورها، ممکن بود یه بلایی سرش بیاد...

ـ دو رگه‌های کثافت، خونه‌ی پدری منو لکه‌دار کردین...

هنگامی‌که هری سرگرم پوشیدن کفش ورزشی‌اش بود هرمیون شتابان و سراسیمه وارد اتاق شد. هدویگ روی شانه‌اش تاب می‌خورد و با دست‌هایش کج پا را نگه داشته بود که با ناراحتی پیچ و تاب می‌خورد. هرمیون گفت:

ـ هدویگ همین الان از پیش مامان و بابام اومد.

هدویگ پروبالی زد و به آرامی روی قفسش نشست. هرمیون پرسید:

ـ هنوز آماده نشدی؟

هری عینکش را بالا زد و پرسید:

ـ دیگه چیزی نمونده... جینی حالش خوبه؟

هرمیون گفت:

ـ خانم ویزلی به دادش رسید. ولی حالا چشم باباقوری می‌گه تا وقتی استرجس پادمور نیومده نمی‌تونیم بریم برای این‌که یک محافظ کم داریم.

هری گفت:

ـ محافظ؟ ما باید با یه محافظ بریم به ایستگاه کنیگزکراس؟

هرمیون حرف او را اصلاح کرد و گفت:

ـ تو باید با محافظ به ایستگاه کنیگزکراس بری.

هری با آزردگی گفت:

ـ چرا؟ فکر می‌کردم ولدمورت فعلاً قرار نیست خودی نشون بده. نکنه می‌خوای بگی ممکنه ولدمورت از توی یک سطل آشغال بپره روی سر من و سعی کنه منو بکشه توی سطل آشغال؟

هرمیون با حواس‌پرتی به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:
ـ نمی‌دونم، چشم باباقوری اینو گفت. امّا اگه زودتر حرکت نکنیم به قطار نمی‌رسیم.
ـ می‌شه همه‌تون زودتر بیاین پایین، لطفاً!
این صدای نعره‌ی خانم ویزلی بود که هرمیون را چنان از جا پراند که انگار آب داغ به او پاشیده بودند و فوراً از اتاق بیرون رفت. هری هدویگ را برداشت و به تندی در قفسش گذاشت. سپس درحالی‌که چمدانش را با خود می‌کشید به دنبال هرمیون از اتاق بیرون رفت.
خانم بلک با خشم نعره می‌زد امّا هیچ‌کس به خود زحمت نمی‌داد پرده‌ها را روی او بکشد زیرا با سروصدایی که در هال جریان داشت او دوباره برانگیخته می‌شد.
خانم ویزلی در آن میان که عباراتی از قبیل «گندزاده‌ها! کثافت‌ها! موجودات پلید!» تکرار می‌شد فریاد زد:
ـ هری تو باید با من و تانکس بیای. چمدون و جغد تو بگذار و بیا. الستور بارهارو میاره... وای تورو خدا، سیریوس، دامبلدور گفت نه!
هنگامی‌که هری از روی بارهایی که در هال روی هم تلنبار شده‌بود بالا می‌رفت تا خود را به خانم ویزلی برساند سگ سیاه و خرس‌مانندی کنارش آمد. خانم ویزلی با ناامیدی گفت:
ـ اوه، نه... پس مسؤولیّتش گردن خودت باشه!
خانم ویزلی در ورودی خانه را باز کرد و در آفتاب بی‌رمق ماه سپتامبر از خانه خارج شد. هری و سگ به دنبال او رفتند. در پشت سر آن‌ها بسته شد و صدای جیغ و شیون خانم بلک بلافاصله قطع شد.
وقتی از پله‌های سنگی خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد پایین رفتند همین که به پیاده‌رو رسیدند خانه ناپدید شد و هری به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:
ـ پس تانکس کو؟

خانم ویزلی که سعی می‌کرد چشمش به سگ سیاه نیفتد که کنار هری جست‌وخیز می‌کرد با حالت خشکی گفت:

ـ اون این‌جا منتظر مونه.

زن سالخورده‌ای در نبش خیابان با آن‌ها سلام و علیک کرد. موهایش وزوزی و خاکستری بود و کلاه بنفشی شبیه به پیراشکی خوک روی سرش گذاشته بود. او به هری چشمکی زد و گفت:

ـ سلام، هری. بهتر نیست کمی عجله کنیم، مالی؟

خانم ویزلی که سعی می‌کرد با تأمّل گام بردارد گفت:

ـ می‌دونم، می‌دونم، ولی چشم باباقوری می‌خواد صبر کنه تا استرجس بیاد... کاش آرتور می‌تونست از وزارتخونه برامون دوباره ماشین بگیره... امّا این روزها فاج یک ظرف خالی مرکب هم به آرتور نمی‌ده چه برسه به ماشین... مشنگ‌ها چه‌طوری می‌تونن رفت‌وآمد بدون جادورو تحمّل کنن...

امّا سگ سیاه و بزرگ با شادمانی پارس می‌کرد و دور آن‌ها جست‌وخیز می‌کرد. به سمت کبوترها می‌پرید و دم خودش را دنبال می‌کرد. سیریوس بیش از اندازه در خانه حبس مانده‌بود. خانم ویزلی تقریباً مدل خاله پتونیایی لب‌هایش را روی هم فشرد.

بیست‌دقیقه طول کشید تا پیاده به ایستگاه کنیگزکراس رسیدند و در راه هیچ اتّفاق خاصّی نیفتاد جز این‌که سیریوس برای سرگرم‌کردن هری دو گربه را ترساند. وقتی وارد ایستگاه کنیگزکراس شدند کنار مانع بین سکوی نه‌وده ماندند تا کمی خلوت شود و سپس یکی پس از دیگری به آن تکیه دادند و به راحتی وارد سکوی نه‌وسه‌چهارم شدند. قطار سریع‌السیرها گوارتز دود غلیظی را بیرون می‌داد و سکوی ایستگاه پر از دانش‌آموزان و خانواده‌هایشان بود. هری بوی آشنا را فرو برد و روحش پرکشید... او واقعاً در راه‌بازگشت بود...

خانم ویزلی با نگرانی گفت:

ـ امیدوارم بقیه هم به موقع برسند.

سپس به پشت سرش نگاهی انداخت که یک دروازه‌ی گنبدی آهنی قرار داشت و تازه‌واردین از آن‌جا به سکو می‌آمدند.

پسر قدبلندی با مدل موی راستافاریانی[1] گفت:

ـ چه سگ خوشگلیه، هری!

سیریوس دیوانه‌وار دمش را تکان داد و هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ ممنونم، لی.

خانم ویزلی نفس راحتی کشید و گفت:

ـ آخیش، بالاخره الستور با بارها اومد... اوناهاش...

مودی درحالی‌که کلاه باربری را روی چشم‌های نامیزانش کشیده‌بود و چرخی را می‌کشید که بارهایشان بر روی آن بود لنگ‌لنگان از دروازه وارد شد. زیر لب به خانم ویزلی و تانکس گفت:

ـ همه‌چی روبه راهه. فکر نمی‌کنم کسی تعقیبمون کرده باشه...

چند لحظه بعد آقای ویزلی همراه با رون و هرمیون در زیر طاق گنبدی پدیدار شد. وقتی تقریباً تمام چمدان‌ها را از چرخ باربری مودی پایین گذاشته بودند فرد، جرج و جینی همراه با لوپین از راه رسیدند. مودی غرولندکنان پرسید:

ـ مشکلی پیش نیومد؟

لوپین گفت:

ـ اصلاً.

مودی گفت:

ـ ولی من درباره‌ی استرجس به دامبلدور گزارش می‌دم. توی این هفته دوّمین باره که به موقع آفتابی نشده. اونم داره به اندازه‌ی ماندانگاس

---

۱ ـ مدلی که در آن موها را ریزریز می‌بافند ـ م.

غیرقابل اعتماد می‌شه.

لوپین با همه دست داد و گفت:

ـ خب، مواظب خودتون باشین.

آخرین نفری که ماند هری بود. لوپین با او نیز دست داد و به شانه‌اش زد و گفت:

ـ تو هم همین‌طور هری، مواظب خودت باش.

مودی نیز با هری دست داد و گفت:

ـ چشم و گوشتونو خوب باز کنین... به همه‌تون دارم می‌گم، یادتون نره که با حواس جمع نامه بنویسین. اگر درباره‌ی موضوعی مطمئن نبودین اصلاً توی نامه ننویسین.

تانکس هرمیون و جینی را در آغوش فشرد و گفت:

ـ از آشنایی با همه‌تون خوش‌حال شدم. امیدوارم زودتر بتونیم همدیگه‌رو ببینیم.

صدای سوت قطار بلند شد و دانش‌آموزانی که هنوز در سکو بودند با عجله سوار قطار شدند. خانم ویزلی که همه‌ی آن‌ها را در آغوش می‌گرفت از روی حواس‌پرتی هری را دوبار در آغوش فشرد و گفت:

ـ زودباشین، زودباشین... نامه بنویسین... بچّه‌های خوبی باشین. اگه چیزی‌رو جا گذاشته بودین ما اونو براتون می‌فرستیم... حالا دیگه سوار بشین... زودتر...

در چند لحظه‌ی گذرا سگ بزرگ و سیاه روی پاهای عقبی بلند شد و پنجه‌های جلویی‌اش را روی شانه‌های هری گذاشت. امّا خانم ویزلی هری را از او دور کرد و به سمت در قطار راند که فیس‌فیس صدا می‌کرد و گفت:

ـ تورو خدا سیریوس، مثل سگ‌ها رفتار کن!

وقتی قطار شروع به حرکت کرد هری از پنجره‌ی باز قطار گفت: «به امید دیدار!» رون و هرمیون و جینی نیز کنار او ایستاده بودند و دست تکان

می‌دادند. پیکر تانکس، لوپین و مودی و آقا و خانم ویزلی کوچک و کوچک‌تر شد امّا سگ سیاه در امتداد قطار می‌دوید و دمش را تکان می‌داد. مردمی که روی سکو ایستاده بودند و چهره‌هایشان را در اثر حرکت قطار تار به نظر می‌رسید از مشاهده‌ی سگی که دنبال قطار می‌رفت به خنده افتادند. و بعد از آن قطار پیچید و سیریوس پشت پیچ ناپدید شد.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ نباید با ما می‌اومد.

رون گفت:

ـ توهم دیگه بی‌خیال شو! اون بدبخت بیچاره چند ماه بود که رنگ خورشیدرو ندیده‌بود.

فرد دست‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ خب، نمی‌تونیم تمام روز این‌جا بایستیم و پرچونگی کنیم. ما با لی کار داریم و باید باهاش حرف بزنیم. فعلاً خداحافظ.

سپس فرد و جرج در راهرو جلو رفتند و به سمت راست پیچیدند.

سرعت قطار بیش‌تر می‌شد چنان‌که خانه‌هایی که از پنجره معلوم بودند به سرعت از برابر چشم‌هایشان می‌گذشتند. بچّه‌ها درست نمی‌توانستند تعادلشان را حفظ کنند. هری از رون و هرمیون پرسید:

ـ بریم یه کوپه پیدا کنیم؟

رون و هرمیون به هم نگاهی کردند و رون گفت: «اِ...» هرمیون نیز با حالتی غیرعادی گفت:

ـ ما... راستش من و رون... باید بریم به واگن ارشدها.

رون به هری نگاه نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که به ناخن‌های دست‌چپش علاقه‌مند شده‌است. هری گفت:

ـ اوه، درسته... باشه.

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ فکر نمی‌کنم لازم باشه تا آخر سفر اون‌جا بمونیم. توی نامه‌مون نوشته بود که سرپرست‌های دختر و پسر دستورات لازم‌رو بهمون می‌دن، بعد هم گاهی اوقات باید توی راهروها سرکشی کنیم.

هری دوباره گفت:

ـ باشه. پس شاید بعد همدیگه‌رو ببینیم.

رون با نگرانی نگاهی از گوشه‌ی چشم به هری انداخت و گفت:

ـ آره، حتماً. خیلی بدم می‌یاد برم اون‌جا، ترجیح می‌دادم... ولی باید بریم... منظورم اینه که... از این کار هیچ خوشم نمی‌یاد...

رون با حالتی دفاعی در خاتمه گفت:

ـ من که پرسی نیستم.

هری خندید و گفت:

ـ می‌دونم که نیستی.

امّا وقتی رون و هرمیون درحالی‌که چمدان‌هایشان، کج پا و قفس خرچال را با خود می‌کشیدند و به طرف موتورخانه‌ی قطار می‌رفتند هری به‌طور عجیبی احساس کمبود می‌کرد. او هیچ‌وقت در قطار سریع‌السیر بدون رون سفر نکرده بود.

جینی به او گفت:

ـ بیا بریم. اگه بجنبیم می‌تونیم برای اونا هم جا بگیریم.

ـ درسته.

هری این را گفت و با یک دست قفس هدویگ و با دست دیگر دسته‌ی چمدانش را گرفت. آن‌ها از لابه‌لای افرادی که در راهرو بودند گذشتند و از جلوی هر کوپه‌ای می‌گذشتند از در شیشه‌ای به داخل آن نگاهی می‌انداختند و می‌دیدند پر شده‌است. هری متوجّه شد که بسیاری از افراد با توجّه و علاقه‌ی خاصّی به او نگاه می‌کنند. برخی از آن‌ها نیز به کنار دستی‌شان سقلمه می‌زدند و او را به هم نشان می‌دادند. پس از آن این رفتار را در پنج کوپه‌ی پی‌درپی مشاهده کرد تازه به یاد مقاله‌های پیام

امروز افتاد که تمام تابستان او را یک دروغگوی خودنما معرّفی کرده‌بود. هری نمی‌توانست حدس بزند که آیا افرادی که پچ‌پچ‌کنان او را نگاه می‌کردند این حرف‌ها را باور کرده‌اند یا نه.

در آخرین واگن نویل لانگ‌باتم، همکلاسی هری در سال پنجم گروه گریفندور را دیدند که در اثر کشیدن چمدانش با یک دست بر صورتش عرق نشسته بود چراکه مجبور بود با دست دیگرش وزغش را نگه دارد که تره‌ور نام داشت و در دست او تقلا می‌کرد. او نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ سلام، هری. سلام، جینی. همه‌جا پره. من نتونستم جا پیدا کنم...

جینی که خودش را جمع کرده و از پشت نویل رد شده‌بود و به داخل کوپه‌ی پشت سر او نگاه می‌کرد گفت:

ـ چی داری می‌گی؟ توی این کوپه که جا هست. فقط لونی[1] لاوگود این‌جاست...

نویل من‌من‌کنان زیر لب گفت که نمی‌خواهد مزاحم کسی بشود. جینی خندید و گفت:

ـ دیوونه‌بازی در نیار. اون دختر خوبیه.

جینی درکوپه را باز کرد و چمدانش را به داخل آن کشید. هری و نویل نیز به دنبال او وارد کوپه شدند. جینی گفت:

ـ سلام، لونا. اشکالی نداره ما این‌جا بشینیم؟

دختری که کنار پنجره نشسته بود سرش را بلند کرد. موهای آشفته‌ی بور وکدرش تاکمرش می‌رسید. ابروهای بسیار کم‌رنگ وکم‌پشتی داشت و چشم‌های برآمده‌اش طوری بود که انگار همیشه در حال تعجّب است. هری بلافاصله متوجّه شد که چرا نویل می‌خواست از خیر آن کوپه بگذرد. ظاهر دخترک مثل خل‌وچل‌ها بود. شاید برای این بود که چوبدستی‌اش را پشت گوش چپش گذاشته بود تا محفوظ بماند یا برای

---

۱ ـ لونی (Loony) به معنای دیوانه و خل و چل است ـ م.

این‌که گردن‌بندی از تشتک نوشیدنی کره‌ای به گردن داشت یا شاید برای این‌که مجله‌ای را سروته نگه داشته بود و می‌خواند. نگاه دخترک به نویل و از او به هری افتاد و با حرکت سرش موافقت خود را اعلام کرد. جینی لبخندزنان گفت:

ـ مرسی.

هری و نویل سه چمدان و قفس هدویگ را در ردیف چمدان‌ها گذاشتند و نشستند. دخترک که لونا نام داشت از بالای مجله‌ی سروته‌ش که نام آن «طفره‌زن» بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. ظاهراً به اندازه‌ی افراد عادی نیاز به پلک‌زدن نداشت. او با نگاه خیره‌اش به هری زل زده‌بود که روی صندلی مقابل او نشسته بود و آرزو می‌کرد که آن‌جا ننشسته بود. جینی از او پرسید:

ـ تابستون خوش‌گذشت، لونا؟

لونا بدون آن‌که از هری چشم بردارد چشم‌هایش را خمار کرد و گفت:

ـ بله. بله. خیلی خوش‌گذشت.

و بعد اضافه کرد:

ـ *تو هری‌پاتری.*

هری گفت:

ـ می‌دونم.

نویل کرکر خندید. لونا چشم‌های کم رنگش را به طرف او گرداند و گفت:

ـ ولی نمی‌دونم تو کی هستی.

نویل با عجله گفت:

ـ من هیچ‌کس نیستم.

جینی به تندی گفت:

ـ چرا نیستی... اون نویل لانگ‌باتمه... اینم لونا لاوگوده. لونا همسال منه ولی توی ریونکلاست.

لونا با لحن آهنگ‌داری گفت:

ـ *عقل و هوش بی‌پایان، بهترین سرمایه‌ی آدمیان.*

او مجله‌ی سروته‌ش را بالا گرفت تا جلوی صورتش را بگیرد و ساکت شد. هری و نویل با ابروهای بالارفته به هم نگاه کردند. جینی جلوی خنده‌اش را گرفت.

قطار تلق تولوق‌کنان پیش می‌رفت و با سرعت از مناطق روستایی عبور می‌کرد. هوای آن روز غیرعادی و بی‌ثبات بود. لحظه‌ای نور خورشید بر واگن می‌افتاد و لحظه‌ای بعد ابرهای تیره و شوم بر فراز سرشان سایه می‌انداخت. نویل گفت:

ـ حدس بزن برای تولدم چی گرفتم.

هری به یاد وسیله‌ی تیله مانندی افتاد که مادربزرگ نویل برای تقویت حافظه‌ای خرابش برای او فرستاده بود و گفت:

ـ یه یادآور دیگه؟

ـ نه، همون یکی برام کافی بود هرچند که اون‌رو هم خیلی وقت پیش گم کردم. نه، اینو ببین...

نویل که با یک دست محکم تره‌ور را نگه داشته بود دست دیگرش را در کیف مدرسه‌اش کرد و پس از اندکی جست‌وجو در آن، چیزی را درآورد که شبیه به یک کاکتوس کوچک خاکستری در یک گلدان بود با این تفاوت که به جای خار، دانه‌های جوش‌مانندی بر روی آن به چشم می‌خورد. او با غرور و سربلندی گفت:

ـ این میمبلوس‌میمبله‌تونیا[1]ست.

هری به آن خیره شد. لرزش ضعیف و نبض‌مانندی که داشت باعث می‌شد شبیه به عضو بیماری در داخل بدن انسان به‌نظر برسد. نویل با چهره‌ای متبسّم گفت:

---

1 - Mimbulus mimbletonia

ـ این خیلی خیلی کمیابه. فکر نمی‌کنم توی گلخونه‌های هاگوارتز هم از این پیدا بشه. دلم می‌خواد هرچه زودتر اینو به پروفسور اسپراوت نشون بدم. اینم خان‌عمو آلجی از اسیریا برام آورده. می‌خوام ببینم می‌شه اینو تکثیر کنم یا نه.

هری می‌دانست که درس دلخواه نویل گیاه‌شناسی است امّا هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید که این گیاه کوچک و کم‌رشد به چه کار نویل می‌آید. از او پرسید:

ـ حالا این... کاری هم می‌کنه؟

نویل با غرور خاصّی گفت:

ـ خیلی کارها می‌کنه. روش دفاعیش خیلی جالبه. یه دقیقه تره‌ورو نگه دار...

نویل وزغ را لای پاهای هری چپاند و از کیف مدرسه‌اش یک قلم پر درآورد. چشم‌های ورقلمبیده‌ی لونالاوگود بار دیگر از بالای مجله‌ی سروته‌ش بالا آمد که ببیند نویل چه می‌کند. نویل میمبلوس‌میمبله‌تونیا را جلوی چشم‌هایش گرفت و درحالی‌که زبانش لای دندان‌هایش بود نقطه‌ای را انتخاب کرد و با نوک قلم پرش محکم به آن ضربه زد.

از تمام جوش‌های روی گیاه مایع غلیظ و چسبناکی به رنگ سبز تیره مثل فواره بیرون زد و به سقف و پنجره پاشید و مجله‌ی لونالاوگود را کثیف کرد. جینی که به موقع دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود فقط سرش آلوده‌شد و درست مثل این بود که کلاهی پوشیده از جلبک روی سر گذاشته باشد. امّا هری که با دست‌هایش تره‌ور را محکم گرفته بود که فرار نکند تمام صورتش آلوده شد. بوی گند کود می‌داد.

نویل که صورت و بدنش خیس شده‌بود سرش را تکان داد که دست کم چشم‌هایش را بتواند باز کند. با دیدن آن صحنه نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ ببخشید... قبلاً امتحانش نکرده بودم... نمی‌دونستم این‌طوری می‌شه...

وقتی هری مقداری از آن را که به دهانش رفته بود تف کرد نـویل بـا دستپاچگی اضافه کرد:

ـ نگران نباشین، گند شیره سمی نیست...

درست در همان لحظه درکوپه باز شد. یک نفر با حالت عصبی گفت:

ـ اوه، سلام، هری. مثل این‌که بد موقعی اومدم.

هری با دستی که از گرفتن تره‌ور فارغ بود شیشه‌های عینکش را پاک کرد. دختر بسیار زیبایی با موهای بلند و مشکـی بـرّاق در آسـتانه‌ی در ایستاده بود و به او لبخند می‌زد. او چـوچانگ، بـازیکن جسـتجوگر تـیم کوییدیچ ریونکلا بود. هری با حالتی بی‌اعتنا گفت:

ـ اوه، سلام.

چو گفت:

ـ اِ... خب... فقط می‌خواستم یه سری بهت بزنم... فعلاً خداحافظ.

او با صورتی گل انداخته در را دوباره بست و رفت. هری دوبـاره بـه پشـتی صـندلی لم داد و از حـرص مـی‌خواست مـنفجر شـود. او دلش می‌خواست چو او را هنگامی ببیند که با عده‌ای از افـراد بـاحال نشسـته است و همگی از جوکی که او گفته است روده‌بر شده‌اند نه زمانی که با نویل و لاوگود دیوانه نشسته و در حالی که وزغی را مـحکم چسـبیده از صورتش گند شیره می‌چکد.

جینی بدون ذرّه‌ای ناراحتی گفت:

ـ اشکالی نداره. ما خیلی راحت می‌تونیم تمامشو از بین ببریم.

سپس چوبدستی‌اش را درآورد و گفت: «*اسکر جیفای!*» گند شیره ناپدید شد. نویل با صدای ضعیفی دوباره گفت:

ـ ببخشید.

رون و هرمیون تا یک ساعت بعد نیامدند و وقتی رسیدند کـه چـرخ دستی خوراکی‌ها آمده و رفته بود. هری، جینی و نـویل پـیراشکـی‌های کـدوحلوایـی‌اش را خـورده بـودند و داشـتند کـارت‌های قـورباغه‌ی

شکلاتی‌شان را ردوبدل می‌کردند که در کوپه باز شد و آن دو همراه با کج پا و قفس خرچال وارد شدند درحالی‌که خرچال جیرجیر گوش خراشی را سرداده‌بود. رون قفس آن را کنار قفس هدویگ جا داد و گفت:

ـ دارم از گرسنگی می‌میرم.

سپس یک قورباغه‌ی شکلاتی از دست هری قاپید و خود را روی صندلی کنار هری انداخت. بسته‌ی قورباغه‌ی شکلاتی را باز کرد و سر قورباغه را گاز زد و درحالی‌که چشم‌هایش را بسته بود به صندلی تکیه داد چنان‌که گویی روز خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود.

هرمیون روی صندلی نشست و درحالی‌که دلخوری از سرورویش می‌بارید گفت:

ـ هر گروه دو تا ارشد کلاس پنجمی داره. یه ارشد پسر و یه ارشد دختر.

رون همان‌طور که چشم‌هایش بسته بود گفت:

ـ حدس بزن ارشد گروه اسلیترین کیه.

هری بلافاصله نام کسی را آورد که بدتر از آن سراغ نداشت و گفت:

ـ مالفوی.

رون بقیه‌ی قورباغه شکلاتی را در دهانش چپاند و یکی دیگر برداشت و گفت:

ـ معلومه دیگه.

هرمیون با بدجنسی گفت:

ـ مالفوی و اون گاو تمام عیار، پانسی‌پارکینسون[1]. من نمی‌دونم اون چه‌طوری ارشد شده، اون از غول غارنشینی که دچار ضربه‌ی مغزی شده‌باشه هم خنگ تره...

هری پرسید:

ـ ارشدهای هافلپاف چی؟

---

1 - Pansy Parkinson

رون با صدای گرفته گفت:

ـ ارنی مک‌میلان[1] و هاناآبوت[2].

هرمیون گفت:

ـ توی ریونکلا هم آنتونی گلدشتاین و پادماپتیل ارشد شده‌ن

صدای ضعیفی به گوش رسید که گفت:

ـ تو با پادما پتیل به جشن کریسمن رفته‌بودی.

همه به لونالاوگود نگاه کردند که از بالای مجله‌ی *طفره‌زن* به رون زل زده‌بود و پلک نمی‌زد. رون قورباغه‌هایی که در دهان داشت فرو داد و با تعجّب گفت:

ـ آره، خودم می‌دونم.

لونا برای آگاهی او گفت:

ـ به اون اصلاً خوش نگذشته بود. می‌گفت تو رفتار خوبی باهاش نداشتی چون باهاش زیاد حرف نزدی.

لونا با چهره‌ای متفکّرانه اضافه کرد:

ـ اگه من بودم ناراحت نمی‌شدم. آخه من از پرچونگی زیاد خوشم نمی‌یاد.

لونا لاوگود بار دیگر پشت مجله *طفره‌زن* پنهان شد. رون به جلد آن نگاه کرد و دهانش چند لحظه‌ای باز ماند. سپس رویش را برگرداند و برای توضیحی چیزی به جینی نگاه کرد. امّا جینی دستش را محکم جلوی دهانش گرفته بود تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. رون که مات و متحیّر شده‌بود با تأسف سری تکان داد و به ساعتش نگاه کرد. به هری و نویل گفت:

ـ ما باید چند وقت یه بار توی راهروها گشت بزنیم. اگه بچّه‌ها کار خلافی بکنن ما می‌تونیم اونارو تنبیه کنیم. نمی‌دونین چه‌قدر دلم می‌خواد یه

---

1 - Ernie Macmilan

2 - Hannah Abbott

خلافی از کراب و گویل بگیرم...

هرمیون به تندی گفت:

ـ قرار نیست از مقامت سوءاستفاده کنی، رون!

رون به طعنه گفت:

ـ آره، درسته، آخه مالفوی هم اصلاً از مقامش سوءاستفاده نمی‌کنه.

ـ تو می‌خوای خودتو در حد اون پایین بیاری؟

ـ نه من فقط می‌خوام قبل از این‌که به رفیق‌های من گیر بده من به رفیقاش گیر بدم.

ـ رون، تورو خدا...

رون با خوش‌حالی گفت:

ـ به گویل جریمه می‌دم، از حرص می‌میره. آخه از نوشتن متنفره.

رون صدایش را مثل صدای خرخر مانند گویل کلفت کرد و چهره‌اش را طوری درهم کشید که انگار می‌خواست حواسش را متمرکز کند سپس درحالی‌که ادای نوشتن را درمی‌آورد گفت:

ـ من... نباید... شبیهِ... میمونِ... پشت‌ورو کرده... باشم...

همه خندیدند امّا خنده‌ی هیچ‌کس به پای خنده‌ی لونالاوگود نمی‌رسید. او از فرط شادی چنان جیغی کشید که از صدای آن هدویگ بیدار شد و با ناراحتی پروبالش را به هم زد. کج پا نیز جستی زد و روی قفسه‌ی چمدان‌ها پرید و فیش‌فیش کرد. او چنان قهقهه را سر داده بود که مجله‌اش از دستش رها شد و بر روی پاهایش افتاد و از آن‌جا لغزید و به زمین سقوط کرد. او گفت:

ـ خیلی *با*مزه بود!

درحالی‌که چشم‌های برآمده‌اش پر از اشک شده و نفسش بند آمده بود خیره به رون نگاه می‌کرد. رون مات و متحیّر به بقیه نگاه می‌کرد که حالا به قیافه‌ی او می‌خندیدند که از مشاهده‌ی خنده‌ی طولانی و مضحک لونا به حیرت افتاده بود. لونالاوگود نیز درحالی‌که دلش را گرفته بود و به

عقب و جلو تاب می‌خورد همچنان می‌خندید.

رون اخمی کرد و به او گفت:

ـ می‌خوای سربه‌سرم بگذاری؟

لونا که دلش را گرفته و به نفس‌نفس افتاده بود گفت:

ـ میمونِ... پشت‌ورو کرده...

همه محو تماشای خنده‌ی لونا بودند امّا هری چشمش به مجله بر روی زمین افتاد و چیزی را دید که باعث شد بلافاصله خم شود و آن را بردارد. وقتی سروته بود تشخیص عکس روی جلد آن چندان آسان نبود امّا هری حالا می‌توانست کاریکاتور نسبتاً بدی از کورنلیوس فاج را تشخیص بدهد. او فقط از کلاه لبه‌دار لیمویی رنگ فاج توانست او را بشناسد. فاج با یک دستکش یک کیسه طلا را محکم نگه داشته‌بود و با دست دیگرش داشت جنی را خفه می‌کرد. شرح بالای کاریکاتور از این قرار بود: فاج برای تسخیر گرینگوتز تا کجا پیش می‌رود؟

در زیر کاریکاتور فهرستی از مقاله‌های داخل مجله به چشم می‌خورد.

فساد و رشوه‌خواری در انجمن باشگاه‌های کوییدیچ:

چه‌گونه تیم‌گردباد اداره‌ی امور را به دست می‌گیرد

افشای راز طلسم‌های باستانی

سیریوس بلک: مجرم یا قربانی؟

هری با بی‌قراری از لونا پرسید:

ـ می‌شه یه نگاهی به این بندازم؟

او که همچنان به رون چشم دوخته و از خنده نفسش بند آمده‌بود با حرکت

سر جواب مثبت داد.

هری مجله را ورق زد و فهرست مطالب آن را از نظر گذراند. پیش از آن لحظه اصلاً به یاد مجله‌ای نیفتاده بود که کینگزلی به دست آقای ویزلی داد تا به سیریوس بدهد امّا حالا احتمال می‌داد که همین شماره‌ی مجله‌ی طفره‌زن را داده باشد. هری شماره‌ی صفحه را پیدا کرد و با شور و هیجان آن را ورق زد تا مقاله را بخواند.

این مقاله نیز کاریکاتور نسبتاً بدی داشت. در واقع اگر شرحی نداشت هری نمی‌فهمید که آن کاریکاتور قرار بوده سیریوس را به تصویر بکشد. سیریوس در تصویر چوبدستی‌اش را درآورده و بر روی کپه‌ای از استخوان انسان ایستاده‌بود. عنوان مقاله چنین بود:

سیریوس بلک ــ به همان سیاهی که تصویر شده‌است؟

کشتارگر جمعی بد نام یا خواننده‌ی معروف و بی‌گناه؟

هری ناچار شد این عبارات را چندین بار بخواند تا مطمئن شود در درک آن دچار اشتباه نشده‌است. از کی تا حالا سیریوس خواننده‌ی معروف شده‌بود؟

چهارده‌سال است که همه بر این باورند که سیریوس بلک، مجرم و جنایتکاری است که دوازده مشنگ بی‌گناه و یک جادوگر را یک‌جا به قتل رسانده‌است. فرار جسورانه‌ی او از آزکابان در دو سال پیش به گسترده‌ترین عملیات تعقیب سراسری وزارت سحر و جادو تا به امروز منجر شد. تاکنون هیچ کسی نپرسیده است که آیا او

سزاوار دستگیری مجدّد و تحویل به دیوانه‌سازها است یا خیر.

امّا آیا او سزاوار چنین سرنوشتی است؟

مدارک حیرت‌انگیزی اخیراً نشان داده‌است که این امکان وجود دارد که سیریوس بلک مرتکب جنایاتی نشده‌باشد که به اتهام آن‌ها او را به آزکابان فرستادند. در واقع، دوریس پرکیس ساکن لتیل‌نورتون، آکانتیاوی، شماره‌ی هجده می‌گوید بلک نمی‌توانسته در صحنه‌ی این کشتار حضور یافته باشد.

خانم پرکیس می‌گوید: «مردم متوجّه نیستند که سیریوس‌بلک یک نام جعلی است. مردی که مردم او را با نام سیریوس بلک می‌شناسند در حقیقت استابی‌بوردمن نام دارد و خواننده‌ی اصلی گروه خوانندگان معروف هابگوبلین است که پانزده‌سال پیش پس از آن‌که در کنسرتی در تالار کلیسای لتیل‌نورتون با شلغمی به گوش او ضربه زدند با زندگی هنری‌اش خداحافظی کرد. من هنگامی‌که تصویر او را در روزنامه دیدم بلافاصله او را شناختم. باید بگویم که امکان ندارد استابی مرتکب آن جنایات شده‌باشد زیرا در روز موردنظر او سر یک میز شاعرانه‌ی روشن از نور شمع با من نشسته بود و شام می‌خورد. من طی نامه‌ای این موضوع را به اطّلاع وزیر سحر و جادو رسانده‌ام و امیدوارم یکی از همین روزها شاهد اعلام پوزش او از استابی، معروف به سیریوس باشم.»

هری خواندن مقاله را به پایان رساند و با تعجّب و ناباوری به آن صفحه خیره شد. با خود فکر می‌کرد که شاید این یک شوخی باشد؛ شاید این مجله مطالب طنزآمیز چاپ می‌کند. مجله را ورق زد و به چند صفحه قبل رسید که مطلبی درباره‌ی فاج نوشته بود.

کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، پنج سال پیش هنگامی‌که برای مقام وزارت سحر و جادو انتخاب شد داشتن هرگونه برنامه‌ای برای به‌عهده‌گرفتن اداره‌ی گرینگوتز، بانک جادوگران، را تکذیب کرد. فاج همیشه پافشاری کرده‌است که خواسته‌ی او چیزی بیش از «همکاری مسالمت‌آمیز» با نگهبانان گنجینه‌ی طلایمان نیست.

امّا آیا واقعاً چنین است؟

امّا منابع نزدیک به وزیر اخیراً فاش کرده‌اند که بزرگ‌ترین آرزوی او چنگ انداختن به منابع طلای اجنه است و در صورت نیاز از هیچ گونه اعمال زوری روگردان نیست.

یکی از مقامات داخل وزارتخانه می‌گوید: «این اوّلین باری نخواهدبود که او چنین می‌کند. دوستانش در خلوت او را «کورنلیوس‌فاج‌جن خردکن» صدا می‌کنند. اوه، او همیشه درباره‌ی جن‌هایی حرف می‌زند که حسابشان را رسیده، غرق کرده، از بالای ساختمان‌ها پایین انداخته، مسموم کرده، جن‌هایی که پخته و لای غذایش

گذاشته...

هری به خواندن ادامه نداد. فاج ممکن بود خطاهای زیادی در کارش داشته باشد امّا تصوّر این‌که دستور بدهد جن‌ها را بپزند و لای غذایش بگذارند برای هری بسیار بعید به‌نظر می‌رسید. او بقیه‌ی مجله را تندتند ورق زد. او هرچند ورق یک بار اندکی درنگ می‌کرد و مطالب گوناگونی را می‌خواند که یکی از آن‌ها درباره‌ی این اتهام به تیم کوییدیچ گردباد تاتشیل بود که با اخاذی و دستکاری جاروها و شکنجه در مسابقات لیگ برنده شده‌است؛ مصاحبه با جادوگری را خواند که ادّعا می‌کرد با پاک جاروی شش به ماه پرواز کرده و برای اثبات ادّعای خود یک کیسه قورباغه از ماه آورده است؛ مقاله‌ای نیز درباره‌ی طلسم‌های باستانی خواند که دست کم توضیحی بود بر این‌که چرا لونا در این مدّت مجله‌ی *طفره‌زن* را سروته نگه داشته بود و می‌خواند. در مجله نوشته بود اگر این خطوط باستانی را وارونه نگاه کنید افسونی را برایتان فاش می‌کند که با آن می‌توانید گوش دشمنتان را تبدیل به کام کوآت[1] کنید. در واقع طرح این نکته که ممکن است سیریوس واقعاً یکی از خوانندگان گروه هابگوبلین باشد در مقایسه با سایر مقالات *طفره‌زن* بسیار معقول‌تر به نظر می‌رسید.

وقتی هری مجله را بست رون به او گفت:

ـ چیز به دردبخوری نداشت؟

امّا پیش از آن‌که هری جواب بدهد هرمیون با لحنی گزنده‌ای گفت:

ـ معلومه که نداره. مجله‌ی *طفره‌زن* آشغاله، همه اینو می‌دونن.

لونا با صدایی که حالت رویایی خود را از دست داده‌بود گفت:

ـ ببخشید، چی گفتین؟ پدر من سردبیر این مجله‌س.

هرمیون که شرمنده شده بود گفت:

---

۱ ـ نوعی پرتقال بسیار کوچک ـ م.

ـ اوه... خب، یه چیزهای جالبی هم... منظورم اینه که خیلی...

لونا با حالتی جدّی گفت:

ـ خیلی ممنون، لطفاً اونو به من پس بدین.

بعد به جلو خم شد و مجله را از دست هری قاپید. آن را به سرعت ورق زد تا به صفحه‌ی پنجاه و هفت رسید و با حالتی بسیار جدّی آن را دوباره سروته گرفت و پشت آن ناپدید شد و درست در همان وقت درکوپه برای سوّمین بار باز شد.

هری سرش را برگرداند. انتظار چنین چیزی را داشت امّا این باعث نمی‌شد دیدن چهره‌ی مالفوی با پوزخند همیشگی‌اش در میان دو نوچه‌اش، کراب و گویل چندان جالب‌تر به نظر برسد. هری پیش از آن‌که مالفوی دهانش را باز کند با حالتی پرخاشگرانه گفت:

ـ چیه؟

در اکومالفوی که موی بور و صافش و همچنین چانه‌ی نوک تیزش درست مثل پدرش بود با لحن کشدارش گفت:

ـ مؤدّب باش، پاتر وگرنه به مجازات محکومت می‌کنم‌ها. می‌بینی، من ارشد شدم و تو نشدی، و معنیش اینه که من می‌تونم تنبیه کنم ولی تو نمی‌تونی.

هری گفت:

ـ آره، ولی تو هم اوباشی درحالی‌که من نیستم. پس برو بیرون بذار باد بیاد.

رون، هرمیون، جینی و نویل خندیدند. مالفوی با حرص لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:

ـ بگو ببینم، پاتر، زیردست ویزلی‌بودن چه مزّه‌ای داره؟

هرمیون با پرخاشگری گفت:

ـ خفه‌شو، مالفوی.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ می‌بینم که پا روی اعصاب بعضی‌ها گذاشته‌ام. خلاصه، پاتر، حواستو

جمع کن، برای این‌که من مثل سگ دنبالتم مبادا یه وقت پاتو کج بذاری.

هرمیون از جایش برخاست و گفت:

- برو بیرون!

مالفوی پوزخندی زد و برای آخرین بار نگاه موذیانه‌ای به هری انداخت و رفت. کراب و گویل نیز سلانه‌سلانه خارج شدند. هرمیون پشت سر آن‌ها در کوپه را محکم به هم زد و بست. هرمیون بلافاصله برگشت تا به هری نگاهی بیندازد و هری نیز فوراً فهمید که هرمیون نیز مثل خودش متوجّه منظور مالفوی شده و حالتی عصبی پیدا کرده‌است.

رون که معلوم بود متوجّه هیچ‌چیز نشده‌است گفت:

- یه قورباغه‌ی دیگه بنداز بیاد.

هری در حضور لونا و نویل نمی‌توانست آزادانه صحبت کند. او و هرمیون با نگرانی نگاه دیگری ردوبدل کردند و هری به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد.

هری فکر می‌کرد آمدن سیریوس با آن‌ها به ایستگاه فقط کمی خنده‌دار خواهدبود امّا حالا به نظرش می‌رسید که این‌کار اگر هم خطرناک نبود بی‌احتیاطی محض که بود... حق با هرمیون بود... سیریوس نباید می‌آمد. نکند آقای مالفوی سگ سیاه را دیده و به دراکو گفته باشد؟ نکند به این نتیجه رسیده باشد که خانواده‌ی ویزلی، لوپین، تانکس و مودی از مخفیگاه سیریوس خبر دارند؟ آیا ممکن بود مالفوی به‌طور اتّفاقی کلمه‌ی «سگ» را به‌کار برده باشد؟

آن‌ها به سمت شمال پیش می‌رفتند و وضعیّت هوا همچنان بی‌ثبات بود. قطره‌های باران نصفه نیمه به شیشه‌ها می‌پاشید و بعد لحظه‌ای نور خورشید به داخل کوپه سرک می‌کشید سپس بار دیگر ابرهای تیره بر فراز سرشان سایه می‌افکند. وقتی هوا رو به تاریکی رفت و چراغ‌های واگن‌ها روشن شد لونا مجله‌ی *طفره‌زن* را لوله کرد و با دقّت در کیفش گذاشت و افراد داخل کوپه را از نظر گذراند.

هری نشسته بود و درحالی‌که پیشانیش را به شیشه تکیه داده‌بود سعی می‌کرد از دور هاگوارتز را ببیند امّا آن شب مهتابی نبود و پنجره‌ی باران خورده تار و کدر بود. سرانجام هرمیون گفت:

ـ بهتره دیگه لباسمونو عوض کنیم.

همه به زحمت در چمدان‌هایشان را باز کردند و رداهای مدرسه را بیرون کشیدند. هرمیون و رون با دقّت مدال ارشدی خود را روی سینه‌ی ردایشان سنجاق کردند. هری به رون نگاه می‌کرد که در شیشه‌ی سیاه پنجره قیافه‌ی خود را با آن مدالورانداز می‌کرد.

بالاخره سرعت قطار کم‌وکم‌تر شد و صدای هیاهوی همیشگی از سرتاسر راهروها به گوش رسید. همه با دستپاچگی می‌خواستند بار و بندیل و حیوانات دست‌آموزشان را جمع‌وجور کنند و برای پیاده‌شدن از قطار آماده شوند. رون و هرمیون باید این جاروجنجال را سروسامان می‌دادند. آن دو بار دیگر از کوپه خارج شدند و کج پا و خرچال را به هری و دیگران سپردند.

لونا به هری گفت:

ـ اگه می‌خوای اون جغده‌رو بده من بیارم.

دستش را دراز کرد تا خرچال را بگیرد. نویل نیز با دقت تره‌ور را در جیب داخل ردایش می‌چپاند. هری گفت:

ـ اوه... باشه، مرسی.

سپس قفس خرچال را به دست او داد و قفس هدویگ را بالا آورد تا بهتر بتواند آن را نگه دارد.

آن‌ها در آن شلوغی لک‌ولک‌کنان از کوپه بیرون رفتند و هنگامی که به جمعیّت راهرو پیوستند برای اوّلین بار هوای سرد شبانه صورتشان را گزید. آهسته به سمت درها رفتند. بوی درخت‌های کاج دو طرف راهی که به دریاچه می‌رسید شامه‌ی هری را پر کرد. او پایین رفت و بر روی سکو قدم گذاشت. به اطرافش نگاه کرد و گوشش را برای شنیدن صدای آشنای

«کلاس اوّلی‌ها... بیان این طرف... کلاس اوّلی‌ها...» تیز کرد.

امّا صدای آشنایی به گوشش نرسید. به جای آن، صدای کاملاً متفاوت زنی را شنید که تندتند حرف می‌زد و می‌گفت:

ـ لطفاً کلاس اوّلی‌ها این‌جا صف ببندن! همه‌ی کلاس اوّلی‌ها بیان پیش من!

فانوسی که در هوا تاب می‌خورد به سمت هری می‌آمد و در روشنایی نور آن می‌توانست چانه‌ی برآمده و موی کوتاه پروفسور گرابلی‌پلنک[1] را ببیند، همان ساحره‌ای که سال گذشته مدّتی در کلاس مراقبت از موجودات جادویی هاگرید تدریس کرده‌بود.

هری با صدای بلند گفت:

ـ هاگرید کجاست؟

جینی گفت:

ـ نمی‌دونم. ولی بهتره زودتر بریم کنار. جلوی راه بقیه‌رو گرفتیم.

ـ اوه، آره.

هری و جینی در امتداد سکو به سمت ایستگاه رفتند و از یکدیگر جدا شدند. درحالی‌که رهگذرها به هری تنه می‌زدند و می‌گذشتند او چشم‌هایش را در آن تاریکی تنگ کرده بود بلکه بتواند هاگرید را پیدا کند. او می‌بایست در آن‌جا باشد. هری دلش را به دیدارش خوش کرده‌بود و یکی از چیزهایی بود که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. امّا اثری از او نبود.

هری به خود گفت که امکان ندارد هاگرید از آن‌جا رفته باشد و در میان جمعیّت آهسته از در باریکی عبور کرد که به جاده‌ی بیرون ایستگاه باز می‌شد. *حتماً سرمایی چیزی خورده...*

به دور و برش نگاهی انداخت و به دنبال رون و هرمیون گشت تا نظر

---

1 - Grubbly - Plank

آن‌ها را درباره‌ی حضور مجدّد پروفسور گرابلی‌پلنک بپرسد، امّا هیچ‌یک از آن‌ها را در اطرافش ندید. بنابراین همگام با جمعیّت در جادّه‌ی باران‌خورده‌ی بیرون ایستگاه هاگزمید پیش رفت.

در آن‌جا حدود صد دلیجان بدون اسب توقّف داشتند که همیشه دانش‌آموزان سال دوّم به بالا را به قلعه می‌رساندند. هری نگاه سریعی به آن‌ها انداخت و رویش را برگرداند تا به دنبال رون و هرمیون بگردد امّا بلافاصله مجدّداً به آن‌ها نگاه کرد.

کالسکه‌ها دیگر بدون اسب نبودند. موجوداتی بین آن‌ها ایستاده بودند. اگر قرار بود برای آن‌ها اسمی بگذارد نام آن‌ها را اسب می‌گذاشت هرچند که بسیار چندش‌آور به نظر می‌رسیدند. آن‌ها گوشت نداشتند و افسار و یراقشان بر روی بدنی استخوانی افتاده بود. تک‌تک استخوان‌هایشان مشخّص بود. سرهایشان شبیه به سر اژدها بود و چشم‌های بدون مردمکشان سفید و خیره بود. از پشت اسکلت نحیفشان دو بال بیرون زده بود، بال‌هایی بزرگ و سیاه و چرمی که به نظر می‌رسید بال‌های یک خفاش غول‌پیکر باشد. آهسته و آرام ایستاده بودند و در تاریکی شب ترسناک و شوم به نظر می‌رسیدند. هری نمی‌توانست بفهمد کالسکه‌هایی که به تنهایی قادر به حرکت بودند چرا باید از طریق این اسب‌های وحشتناک حرکت کنند.

صدای رون را درست از پشت سرش شنید که پرسید:

ـ خر[۱] کجاست؟

هری مشتاقانه برگشت تا درباره‌ی هاگرید از او پرس‌وجو کند و گفت:

ـ اون دختره، لونا، بردش. راستی به نظر تو...

ـ رون با نگرانی گفت:

ـ... هاگرید کجاست؟ نمی‌دونم. امیدوارم حالش خوب باشد....

---

۱ ـ مخفّف خرچال، جغد کوچک و پر سروصدای رون ـ م.

کمی دورتر، دراکو مالفوی و دارودسته‌اش که شامل کراب، گویل و پانسی‌پارکینسون نیز می‌شد عدّه‌ای از دانش‌آموزان سال دوّمی کمرو را از سر راهشان کنار می‌زدند که خودشان بتوانند سوار کالسکه شوند. لحظاتی بعد هرمیون نفس‌نفس‌زنان از لابه‌لای جمعیت بیرون آمد و گفت:

ـ مالفوی به یه کلاس اوّلی که اون‌جا بود بدجوری گیر داد، به خدا من این رفتارشو گزارش می‌دم... هنوز هیچی نشده داره از مدالش برای قلدری بیش‌تر استفاده می‌کنه... کج‌پا کجاست؟

هری گفت:

ـ جینی بردش. اوناهاش...

جینی تازه همان وقت از میان جمعیّت بیرون آمد درحالی‌که کج پا را که پیچ و تاب می‌خورد محکم در بغلش نگه داشته بود. هرمیون جینی را از شرّ گربه‌اش خلاص کرد و گفت:

ـ مرسی. بیاین قبل از این‌که همه‌ی کالسکه‌ها پر بشه زودتر سوار بشیم...

رون گفت:

ـ هنوز خرو پیدا نکردم!

امّا هرمیون به سمت نزدیک‌ترین کالسکه می‌رفت. هری نزد رون ماند و درحالی‌که با حرکت سر به اسب‌های وحشتناک اشاره می‌کرد پرسید:

ـ به نظر تو اینا دیگه چی هستن؟

همان‌طور که جمعیّت از مقابلشان می‌گذشت رون پاسخ داد:

ـ کدومارو می‌گی؟

ـ اون اسب‌ها...

لونا با قفس خرچال از راه رسید. جغد کوچک مثل همیشه با حالتی هیجان‌زده جیرجیر می‌کرد. لونا گفت:

ـ بفرمایین. عجب جغد بامزه‌ایه، نه؟

رون به تندی گفت:

ـ آره... آره... جغد خوبیه. خب، بیا بریم سوار بشیم... داشتی چی

می‌گفتی، هری؟

هری در همان حال که همراه با رون و لونا به سمت کالسکه‌ای می‌رفت که هرمیون و جینی در آن نشسته بودند گفت:

ـ داشتم می‌گفتم، این اسب‌ها دیگه چی هستن؟

ـ کدوم اسب‌ها؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ همین چیزهایی که کالسکه‌رو می‌کشند، دیگه.

آن‌ها دیگر سه قدم با نزدیک‌ترین موجود فاصله داشتند که با چشم‌های خالی و سفیدش به آن‌ها نگاه می‌کرد. امّا رون با سردرگمی به هری نگاهی کرد و گفت:

ـ تو از چی داری حرف می‌زنی؟

ـ دارم از... این‌جا رو نگاه کن!

هری دست رون را گرفت و با خود کشید و طوری نگه داشت که رودرروی اسب قرار بگیرد. رون لحظه‌ای مستقیم به آن نگاه کرد و بعد به هری رو کرد و گفت:

ـ من باید به چی نگاه کنم؟

ـ به... اون جا دیگه... بین محورهای کالسکه! همین‌هایی که افسار و یراقشون به کالسکه بسته شده! درست جلوی چشمته...

امّا رون دوباره گیج و سردرگم مقابلش را نگاه کرد و فکر عجیبی به ذهن هری رسید و گفت:

ـ نمی‌تونی... نمی‌تونی... اونارو ببینی؟

ـ چی‌رو ببینم؟

ـ نمی‌بینی چی کالسکه‌رو می‌کشه؟

رون که شدیداً جا خورده بود گفت:

ـ مطمئنی حالت خوبه، هری؟

ـ من... آره...

هری گیج شده‌بود. اسب درست جلوی چشم رون بود و نور ضعیفی که از پنجره‌های ایستگاه می‌تابید از روی آن منعکس می‌شد. در هوای سرد شبانه از سوراخ‌های بینی آن بخار بیرون می‌زد. از قرار معلوم رون نمی‌توانست آن را ببیند مگر این‌که راست نگفته باشد... که در آن صورت شوخی بی‌مزه‌ای بود.

رون با نگرانی به هری نگاه کرد و با حالتی تردیدآمیز گفت:

ـ خب دیگه، بریم سوار بشیم؟

هری گفت:

ـ آره... آره... بریم...

وقتی رون سوار کالسکه‌ی تاریک شد هری صدای رویارویی کسی را شنید که از کنارش آهسته گفت:

ـ چیزی نیست، نترس، دیوونه نشدی، منم می‌تونم اونارو ببینم.

هری با درماندگی به سمت لونا برگشت و گفت:

ـ تو می‌بینی؟

لونا گفت:

ـ اوه، آره. از همون اوّلین روزی که اومدم این‌جا می‌تونستم اونارو ببینم. همیشه اونا کالسکه‌هارو می‌کشن. نگران نباش. تو هم مثل من سالمی.

لونا لبخند بی‌رمقی زد و پشت سر رون از کالسکه‌ی مرطوب بالا رفت. هری که چندان قوت قلب نگرفته بود بعد از او سوار شد.

فصل ۱۱



آواز جدید کلاه گروه‌بندی

هری نمی‌خواست به دیگران بگوید که او ولونا توهّم مشترکی دارند، البتّه اگر واقعاً توهّم بود، بنابراین وقتی در کالسکه نشست و در آن را به هم کوبید و بست چیزی درباره‌ی اسب‌ها به کسی نگفت. با این حال نمی‌توانست از تماشای سایه‌ی اسب‌ها خودداری کند که پشت شیشه‌ی پنجره تکان می‌خورد.

جینی پرسید:

ـ همه‌تون اون گرابلی پلنگ‌رو دیدین؟ برای چی به این‌جا برگشته؟ امکان نداره هاگرید رفته باشه، درسته؟

لونا گفت:

ـ اگه رفته باشه من که خیلی خوش‌حال می‌شم. اون استاد خوبی نیست، مگه نه؟

هری، رون و جینی با عصبانیّت گفتند:

- چرا هست!

هری به هرمیون چشم غره رفت. او نیز فوراً صدایش را صاف کرد و گفت:

- اِ... آره... اون خیلی خوبه.

لونا بی‌آن‌که ذرّه‌ای آرامش خود را از دست بدهد گفت:

- راستش ما توی گروه ریونکلا فکر می‌کنیم اون یه ذرّه مسخره‌ست.

چرخ‌های زیر کالسکه به حرکت درآمد و رون با بدخلقی گفت:

- پس نظر شما درباره‌ی چیزهای مسخره خیلی مزخرفه.

امّا لونا برخلاف رون از گستاخی او آزرده نشده‌بود و چنان به رون نگاه می‌کرد که انگار به یک برنامه‌ی لطیف تلویزیونی نگاه می‌کند.

کالسکه‌ها همچون کاروان، تلق‌تولوق‌کنان از جادّه بالا می‌رفتند. وقتی از میان ستون‌های سنگی بلند دو سمت دروازه‌ی مدرسه رد می‌شدند که بر فراز هر یک مجسّمه‌ی گراز بالداری قرار داشت و ورودی محوطه‌ی مدرسه بود هری به جلو خم شد که ببیند آیا چراغ‌های کلبه‌ی هاگرید در کنار جنگل ممنوع روشن است یا نه امّا تاریکی مطلق، محوطه‌ی مدرسه را دربر گرفته بود. قلعه‌ی باشکوه و عظیم هاگوارتز نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. برج و باروهای سر به فلک کشیده‌ی آن در پهنه‌ی آسمان تیره، سیاه به نظر می‌رسید و از بعضی از پنجره‌های آن نور آتش سوسو می‌زد.

کالسکه‌ها با صدای جیرجیری در مقابل پله‌های سنگی متوقّف شدند که به درهای بزرگ بلوط می‌رسید و هری اوّلین کسی بود که از کالسکه پیاده شد. او بار دیگر برگشت تا بلکه در نزدیکی جنگل نوری ببیند امّا در کلبه‌ها گرید اثری از حیات به چشم نمی‌خورد. هری که انتظار داشت آن موجودات ناپدید شده‌باشند با اکراه سرش را برگرداند و به اسکلت عجیب آن موجودات نگاه کرد که در هوای سرد شبانه آرام ایستاده بودند و چشم‌های سفیدشان برق می‌زد.

هری یک بار پیش از آن، مشاهده‌ی چیزی را که رون نمی‌توانست

ببیند تجربه کرده بود امّا آن فقط تصویری در آینه و بسیار غیر مادی‌تر از صد جانور با بدن مادی بود که چنان قدرتمند بودند که کاروانی از کالسکه‌ها را با خود می‌کشیدند. اگر لونا نیز آن‌ها را می‌دید پس این جانوران همیشه آن‌جا بوده‌اند با این تفاوت که قبلاً نامریی بودند. پس چرا ناگهان هری می‌توانست آن‌ها را ببیند و چرا رون نمی‌توانست؟

رون که کنارش ایستاده بود گفت:

ـ می‌آیی یا نه؟

هری بلافاصله گفت:

ـ آره... آره...

آن‌ها نیز به جمعیّتی پیوستند که شتابان از پله‌ها وارد قلعه می‌شدند.

سرسرای ورودی از نور مشعل‌ها روشن و نورانی بود و صدای گام‌های دانش‌آموزان بر روی سنگفرش سنگی در فضا طنین می‌افکند. همه به سوی درهای سمت راست سرسرای ورودی می‌رفتند که به سرسرای بزرگ می‌رسید و جشن آغاز ترم در آن برگزار می‌شد.

چهار میز طویل گروه‌های مدرسه در سرسرای بزرگ در زیر سقف تاریک و بی‌ستاره قرار داشت که درست مانند آسمان بیرون قلعه بود و دانش‌آموزانی که دور میزها جمع می‌شدند با یک نگاه می‌توانستند متوجّه این شباهت شوند. بر فراز سرتاسر میزها شمع‌هایی در هوا شناور بود و روح‌های نقره‌ای رنگی را که در گوشه و کنار سرسرا بودند روشن‌تر می‌کرد. انعکاس نور شمع‌ها بر چهره‌ی دانش‌آموزانی می‌افتاد که با شور و شوق با یکدیگر صحبت می‌کردند، خبرهای تابستان گذشته را ردوبدل می‌کردند، فریاد زنان به دوستانشان در گروه‌های دیگر سلام می‌دادند و به رداهای نو و مدل جدید موی یکدیگر نگاه می‌کردند. هری هنگام عبور از کنار آن‌ها بار دیگر متوجّه نزدیک‌شدن سرها به هم و پچ‌پچ آن‌ها شد. دندان‌هایش را بر روی هم فشرد و وانمود کرد متوجّه این رفتارها نشده و به آن‌ها اهمیّت نمی‌دهد.

لونا به سرعت از آن‌ها جدا شد و به سوی میز ریونکلا رفت. همین‌که به میز گریفندور رسیدند گروهی از همکلاس‌های سال چهارمی جینی او را کشیدند و با خود بردند تا همگی کنار هم بنشینند. هری، رون، هرمیون و نویل در نیمه‌های پایینی میز برای خود جایی پیدا کردند و بین نیک سربریده، شبح گروه گریفندور، و پروتی‌پتیل و لاوندربراون نشستند. پروتی‌ولاوندر چنان گرم و دوستانه با هری سلام و احوال‌پرسی کردند که هری بلافاصله حس کرد آن دو تا همین یک لحظه پیش درباره‌ی او حرف می‌زده‌اند. امّا هری مسایل مهم‌تری برای فکرکردن داشت. او از بالای سر دانش‌آموزان به میز اساتید نگاه می‌کرد که در امتداد دیوار بالایی سرسرای بزرگ قرار داشت. هری گفت:

ـ اون‌جا هم نیست.

رون و هرمیون نیز میز اساتید را از نظر گذراندند هرچند که نیازی به این کار نبود زیرا هیکل درشت هاگرید او را در هر جایی که بود در میان دیگران جلوه‌گر می‌کرد. رون که اندکی نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ امکان نداره رفته باشه.

هری قاطعانه گفت:

ـ معلومه که نرفته.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ به نظر شما اون... آسیبی چیزی ندیده؟

هری بلافاصله گفت:

ـ نه.

ـ پس یعنی کجاست؟

هری لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با صدای آهسته‌ای که به گوش نویل، پروتی ولاوندر نمی‌رسید گفت:

ـ شاید هنوز برنگشته. خودتون که می‌دونین... از اون مأموریت... همون کاری که در تابستون برای دامبلدور انجام می‌داد.

رون که خیالش راحت شده‌بود گفت:

ـ آره، آره، خودشه.

امّا هرمیون لبش را گاز گرفت و چنان به این سو و آن سوی میز اساتید نگاه کرد گویی در جست‌وجوی توضیح مطمئنی برای غیبت هاگرید بود. سپس به نیمه‌های میز اساتید اشاره کرد و به تندی گفت:

ـ اون دیگه کیه؟

هری نگاه او را دنبال کرد و چشمش به دامبلدور افتاد که بر روی صندلی پشتی بلند طلایی رنگش در وسط میز طویل اساتید نشسته بود و ردای بنفش تیره‌ای به تن داشت که ستاره‌های نقره‌ای پراکنده‌ای بر روی آن به چشم می‌خورد و کلاهی هماهنگ با آن بر سر داشت. سر دامبلدور به سمت زنی خم شده بود که کنارش نشسته بود و در گوش دامبلدور چیزی می‌گفت. به نظر هری رسید که قیافه‌ی او شبیه به خاله‌های مجرد است. چاق و کوتاه بود و به موهای کوتاه و فرفری قهوه‌ای موشی رنگش روبان صورتی رنگ پهنی شبیه به روبان آلیس در سرزمین عجایب بسته بود که همرنگ ژاکت پرزدار وحشتناکی بود که روی ردایش پوشیده‌بود. زن رویش را برگرداند تا جرعه‌ای از جامش بنوشد و هری درکمال حیرت چهره‌ی رنگ پریده‌ی وزغ‌مانند و چشم‌های ورقلمبیده و پف‌آلودش را شناخت. او گفت:

ـ این همون زنیکه، آمبریجه!

هرمیون گفت:

ـ کی؟

ـ توی جلسه‌ی دادرسی من بود. برای فاج کار می‌کنه.

رون پوزخندی زد و گفت:

ـ چه ژاکت نازی داره!

هرمیون با اخم حرف هری را تکرار کرد و گفت:

ـ واسه‌ی فاج کار می‌کنه؟ پس این‌جا چی کار داره؟

ـ چه می‌دونم...

هرمیون چشم‌هایش را تنگ کرد و میز اساتید را از نظر گذراند و زیر لب گفت:

ـ نه... نه... خدا نکنه...

هری متوجّه منظور او نشد امّا چیزی نپرسید. توجّهش به پروفسورگرابلی‌پلنک جلب شده‌بود که همان لحظه به پشت میز اساتید آمده‌بود و به سمت انتهای میز می‌رفت تا روی صندلیی بنشیند که به هاگرید تعلّق داشت. این بدین معنی بود که کلاس اوّلی‌ها از دریاچه عبور کرده و به قلعه رسیده‌اند. چند لحظه بعد درهای سراسری ورودی باز شد. صف طویلی از دانش‌آموزان هراسان سال اوّل پشت سر پروفسور مک‌گونگال وارد شدند. پروفسور مک‌گونگال چهارپایه‌ای در دست داشت که بر روی آن کلاه جادوگری کهنه و وصله پینه‌داری قرار داشت که نزدیک لبه‌ی نخ‌نمای آن شکافی به چشم می‌خورد.

صدای همهمه‌ای که در سرسرای بزرگ پیچیده‌بود فروکش کرد. دانش‌آموزان سال اوّل جلوی میز اساتیدرو به سایر دانش‌آموزان صف بستند و پروفسور مک‌گونگال با دقّت چهارپایه را در مقابل آن‌ها گذاشت و عقب رفت.

نور شمع‌ها بر چهره‌ی رنگ پریده‌ی کلاس اوّلی‌ها افتاده بود. پسر ریزنقشی که درست در وسط صف بود انگار می‌لرزید. هری لحظه‌ای به یاد خودش افتاد که وقتی آن‌جا ایستاده بود چه‌قدر وحشت‌زده و هراسان بود و انتظار آزمونی را می‌کشید که مشخّص می‌کرد به چه گروهی تعلّق دارد.

همه‌ی مدرسه نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منتظر بودند. آن‌گاه شکاف نزدیک لبه‌ی کلاه مثل دهانی باز شد و کلاه گروه‌بندی شروع به خواندن کرد:

یادم می‌یاد اون قدیما که من بودم تازه و نو
هاگوارتز شروع نکرده‌بود هنوز تا اون وقت کاری‌رو
پایه‌گذاران همین مدرسه‌ی هاگوارتز ما
هرگز به خواب نمی‌دیدند جدایی از همدیگه را
اونا به عشق یک هدف یکدل و یک زبون بودن
یگانه بود آرزوشون همدل و هم‌زبون بودن
آرزوشون ساختن یک مدرسه‌ی جادوگری
مدرسه‌ای که نداره لنگه و تا و همتایی
تا بتونن درس بدن هرچی‌رو آموخته‌بودن
تا دیگه انتقال بدن هرچی که اندوخته‌بودن
هر چار نفر گفته‌بودن می‌سازیم این مدرسه‌رو
هرچار نفر گفته‌بودن درس می‌دیم بچه‌هارو
هرگز به خواب نمی‌دیدند جدایی از همدیگه‌رو
هرگز به خود نمی‌دیدند کشمکش و درگیری‌رو
گریفندور و اسلیترین، دوست بودند چه دوستایی
ندیده بود هیچ‌کسی مثل و نظیر اون جایی
غیر از دو یار دیگه‌شون، هافلپاف و ریونکلا
دوستان خوب و مهربون، قدرشناس و باوفا
چی شد چه اشتباهی شد، چه اشتباه زاری شد؟
رشته‌ی این دوستی خوب چه‌گونه پاره‌پاره شد؟
من که خودم اون‌جا بودم الان می‌گم سیر تا پیاز
قصه‌ی پر غصه‌شونو بشنو زمن، ای دل نواز
اسلیترین گفت ما فقط به بچه‌هایی درس می‌دیم
که پاک باشه نژادشون پاک‌تر از این و از اون
ریونکلا گفت که من درس می‌دم به اون کسی
که باشه تیزهوش و زرنگ نباشه مثل اون بسی

گودریک گریفندور می‌خواست به‌اون‌کسی درس بده
که از همه شجاع تره جسورو بی‌پرواتره
امّا هافلپاف گفت که‌من درس می‌دم به همه‌شون
همه‌رو به یک چشم می‌بینم فرقی نباشه بیینشون
وقتی که اختلافشون ابراز گشت و شد عیان
تلخ شد اوقات همه از نظرات دیگران
هریک از این چهار نفر بنیانگذار مدرسه
گروهی داشتند که فقط راه می‌دادن بی‌وسوسه
عدّه‌ای از بچّه‌هارو مطابق سلیقه‌شون
هرکسی‌رو به میل خود می‌بردن به گروهشون
برای مثال اسلیترین اصیل‌هارو جدا می‌کرد
زیرک و ناقلاهارو مثل خودش سوا می‌کرد
اوناکه بودند باهوش‌ترین، تیزترین و بهترین
در گروه ریونکلا درس می‌خوندن، نازنین
پس گریفندور شجاع برمی‌گزید در این گروه
شجاع‌ترین بچّه‌هارو جسور و بی‌پرواهارو
هافلپاف عزیز ما بقیّه‌شونو برمی‌داشت
با دست‌ودل‌بازی خود یاد می‌داد هرچی که داشت
از این طریق چهار گروه و بانیان خوبشون
جلا دادند به دوستی‌شون، اون دوستی واقعی‌شون
چندین و چند سال بعد از اون با شادی و با همدلی
هاگوارتزخوب تدریس می‌کرد درس‌های جادوگری
امّا بعد از یه مدّتی نفاقی افتاد بین ما
علّت این نفاق چی بود جز ترس و کوتاهی ما؟
چهار گروهی که یه روز مثل چهار ستون بودند
حافظ این مدرسه و پایه‌ی زیر اون بودند

می‌افتادند به جون هم با طعنه و پرده دری
هر چارتاشون جدا از هم به دنبال سلطه‌گری
چه می‌شه کرد وقتی دو یار جنجال و بلوا می‌کنن؟
چه می‌شه کرد وقتی با هم دوئل و دعوا می‌کنن؟
آخر کار روزی رسید، روز بد و تاری رسید
که یارشون اسلیترین رفت و به فردا نرسید
با رفتن اسلیترین تموم شد اون جنگ و نزاع
چه فایده که درد و غمش مونده هنوز در دل ما
وقتی چهار بنیانگذار شدند سه تا جای چهار
ندید کسی رنگ وفاق میان این سه یار غار
این جاست حالا کلاهشون، کلاه دسته‌بندیشون
شما دیگه با خبرید از سیر تا پیازشون
کلاه قاضی بنده‌ام شمارو تقسیم می‌کنم
چراکه کار من اینه چاره‌ای جز این ندارم
امّا در این سال جدید پامو فراتر می‌ذارم
با گوش‌جان گوش کنین آنچه که این‌جا می‌خونم؛
اگرچه محکوم شده‌م جدا کنم من شمارو
امّا خودم ناراحتم که کنم این اشتباهو
با این‌که چاره ندارم جز انجام وظیفه‌ام
ناچارم هر سال شمارو چهار تقسیم بکنم
امّا بازم شک می‌کنم که این گروه‌بندی ما
باعث بشه این دعواها تموم نشه حالاحالاها
آهای خبردار باشین از خطر آگاه باشین
نشونه‌هارو ببینین از تاریخ عبرت بگیرین
هاگوارتزمون در خطره، دشمن بیرون منتظره
دشمن ما رحم نداره خیلی پلید و مکاره

باید توی مدرسه‌مون همه‌باهم یکی بشیم
وگرنه از همین درون، خرد و پراکنده می‌شیم
حرف‌هامو گفتم به شما، آگاه شدین از خطرا
بیاین گروه‌بندی مونو شروع کنیم همین حالا

کلاه بار دیگر ساکت و بی‌حرکت ماند. صدای هلهله‌ی تشویق‌آمیز در فضا پیچید امّا خیلی زود فروکش کرد و تا آن‌جا که هری به‌خاطر داشت این اوّلین بار بود که هلهله‌ی تشویق‌آمیز برای کلاه گروه‌بندی به پچ‌پچ و زمزمه خاتمه یافت.

دانش‌آموزان در سرتاسر سرسرای بزرگ با کناردستی خود به تبادل نظر پرداختند. هری نیز درحالی‌که همراه با سایرین کف می‌زد دقیقاً می‌دانست که آن‌ها از چه چیز حرف می‌زنند.

رون که ابروهایش را بالا برده بود گفت:

ـ امسال یه ذرّه از خطّ اصلیش منحرف شد، نه؟

هری گفت:

ـ آره، درست زدی تو خال.

کلاه گروه‌بندی معمولاً به شرح خصوصیّات متفاوتی می‌پرداخت که هریک از چهارگروه هاگوارتز در جست‌وجوی آن بودند و به نقش خود در گروه‌بندی دانش‌آموزان اشاره می‌کرد امّا هری به یاد نداشت که کلاه گروه‌بندی تلاشی برای پند و اندرزدادن به مدرسه کرده باشد.

هرمیون که اندکی نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ نمی‌دونم تا حالا سابقه داشته که بخواد هشدار بده؟

نیک سربریده با توجّه به اطّلاعاتی که داشت از میان نویل به سوی هرمیون خم شد (صورت نویل منقبض شد زیرا عبور یا حضور اشباح در بدن انسان باعث عذاب و ناراحتی می‌شد) و گفت:

ـ بله، البتّه. کلاه گروه‌بندی اینو جزیی از شرافتش می‌دونه که هر وقت لازم

بود به مدرسه هشدار بده...

امّا پروفسور مک‌گونگال که منتظر بود تا اسامی دانش‌آموزان سال اوّل را یکی‌یکی بخواند به دانش‌آموزانی که پچ‌پچ می‌کردند نگاه سرزنش‌آمیزی انداخت. نیک سربریده انگشت شفّافش را روی لبش گذاشت و صاف روی صندلیش نشست. صدای پچ‌پچ دانش‌آموزان نیز بلافاصله قطع شد. پروفسور مک‌گونگال برای آخرین بار با اخم میزهای هر چهار گروه را از نظر گذراند و بعد نگاهش را بر طومار کاغذ پوستی انداخت و گفت:

ـ ابر کرومبی، یوان[1].

پسر ترسانی که هری قبلاً او را دیده بود با دستپاچگی جلو آمد و کلاه را روی سرش گذاشت. اگر گوش‌های جلوآمده‌اش نبود کلاه یکراست بر روی شانه‌هایش می‌افتاد. کلاه لحظه‌ای تأمّل کرد و سپس شکاف نزدیک لبه باز شد و فریاد زد:

ـ گریفندور!.

هری همراه با سایر دانش‌آموزان گروه گریفندور شروع به کف‌زدن کرد و یوان ابر کرومبی تلوتلو خورد و سر میز گریفندور نشست. از ظاهرش معلوم بود که دلش می‌خواهد آب شود و در زمین فرو برود تا در معرض نگاه دیگران نباشد.

کم‌کم صف طویل دانش‌آموزان سال اوّل کوتاه‌تر شد در فواصل میان اعلام اسامی و تصمیم کلاه گروه‌بندی، هری صدای قاروقور بلند شکم رون را می‌شنید. سرانجام «رز زلر[2]» نیز در گروه‌ها فلپاف افتاد و پروفسور مک‌گونگال کلاه و چهارپایه را برداشت و با خود برد. در همان هنگام پروفسور دامبلدور از جایش برخاست.

هری با وجود احساسات ناخوشایندی که اخیراً نسبت به مدیر

---

1 - Abercrombie, Euan

2 - Rose Zeller

مدرسه داشت از این‌که او را بار دیگر می‌دید که در مقابل همه‌ی آن‌ها ایستاده است احساس دلگرمی می‌کرد. بعد از آگاهی از غیبت هاگرید و حضور آن اسب‌های اژدها مانند هری احساس می‌کرد بعد از آن همه انتظار، بازگشت به هاگوارتز مملو از وقایع غیرمنتظره‌ی بسیاری بوده‌است درست مانند صداهای ناموزونی که در یک آهنگ آشنا به گوش برسد. امّا دست کم این یکی همان‌گونه بود که می‌بایست باشد: پیش از آغاز جشن آغاز سال تحصیلی، مدیر مدرسه از جایش برخاسته بود تا به آن‌ها خوشامد بگوید.

دامبلدور دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و درحالی‌که لبخندی بر چهره‌ی گشاده‌اش نشسته بود با صدای زنگ‌داری گفت:

ـ تازه‌واردها، خوش‌اومدین! بچّه‌های قدیمی خودمون، شما هم خوش‌اومدین! وقت سخنرانی هم می‌رسه ولی الان وقتش نیست. الان وقت شکم چرونیه!

دامبلدور روی صندلیش نشست و صدای خنده و فریاد تشکّر و تشویق دانش‌آموزان در فضا پیچید. دامبلدور ریش بلندش را از جلوی بشقابش کنار زد و روی شانه‌اش انداخت چراکه غذاهای رنگین از غیب ظاهر شده‌بودند و پنج میز طویل در زیر انواع خوراک‌های گوشتی، شیرینی‌های میوه‌ای، سبزیجات پخته، نان، سس و تنگ‌های پر از آب کدوحلوایی به غیژغیژ افتاده‌بودند.

رون آه آرزومندانه‌ای کشید و گفت:

ـ عالیه.

سپس نزدیک‌ترین بشقاب کباب بره را برداشت و بشقابش را پر کرد. نیک سربریده با حسرت او را نگاه می‌کرد. هرمیون از شبح پرسید:

ـ موقعی که گروه‌بندی می‌کردن داشتی چی می‌گفتی؟

نیک که ظاهراً خوش‌حال بود که بهانه‌ای برای چشم برداشتن از رون پیدا کرده‌است (زیرا او حالا با اشتیاق نامعقولی سرگرم خوردن

سیب‌زمینی سرخ کرده‌بود) گفت:

ـ آهان آره، داشتم می‌گفتم من قبلاً هم دیدم‌که کلاه گروه‌بندی به مدرسه هشدار بده و هر بار هم در زمانی بوده که خطری مدرسه‌رو تهدید می‌کرده. همیشه هم نصیحت و توصیه‌ش یک چیز بوده: کنار هم بایستید و از درون قدرتمند باشین.

رون پرسید:

ـ اگون یه کلاهه اکجا می‌فمه مرسه دخطره؟

رون دهانش چنان پر از غذا بود که هری تعجّب می‌کرد چه‌طور صدایی از آن بیرون آمده‌است. هرمیون با انزجار به او نگاه کرد امّا نیک مؤدبانه پرسید:

ـ ببخشید چی گفتی؟

رون به زحمت لقمه‌اش را فرو داد و گفت:

ـ می‌گم اگه اون یه کلاهه از کجا می‌فهمه که مدرسه در خطره؟

نیک سربریده گفت:

ـ نمی‌دونم از کجا می‌فهمه فقط اینو می‌دونم که توی دفتر دامبلدوره بنابراین احتمال داره که از اون‌جا اطّلاعاتشو به دست بیاره.

هری گفت:

ـ حالا اون می‌خواد که همه‌ی گروه‌ها با هم دوست باشند؟

سپس به قسمتی از میز اسلیترین نگاه کرد که دراکومالفوی در میان طرفدارانش حکمرانی می‌کرد و ادامه داد:

ـ امکان نداره.

نیک با لحن سرزنش‌آمیزی گفت.

ـ نه دیگه، نباید چنین برخوردی داشته باشین. تنها راهش همکاری مسالمت‌آمیزه. ما شبح‌ها هم با این‌که از گروه‌های مختلفیم رشته‌ی دوستیمونو حفظ می‌کنیم. با وجود رقابتی که بین اسلیترین و گریفندور وجود داره من هیچ‌وقت به خواب هم نمی‌بینم که با بارون خون‌آلود

جرّوبحث کنم.

رون گفت:

ـ علّتش اینه که از اون می‌ترسی.

نیک سربریده که این حرف را توهین بزرگی قلمداد کرده‌بود گفت:

ـ مـی‌ترسم؟ خـدارو شکـر مـی‌کنم کـه مـن، سـر نـیکلاس دو مـیمسی پارپینگتن، هیچ‌وقت در زندگیم به بزدلی متّهم نشدم! خون اصیلی که در رگ‌های من جاریه...

رون پرسید:

ـ کدوم خون؟ مطمئنم که تو دیگه...؟

ـ این یه استعاره‌ست!

نیک سر بریده که حالا چنان ناراحت و برافروخته شده بود که سرش بر روی گردنی که نیمه‌ی بیش‌تر آن بریده بود به‌طور تهدیدآمیزی می‌لرزید، ادامه داد:

ـ درسته که من از لذّت‌خوردن و نوشیدن محروم شده‌م امّا به گمانم هنوز اجازه دارم که از لذّت به کاربردن کلمات دلخواهـم بـهره‌مند بـاشم! مـن دیگه به دانش‌آموزانی که مرگ منو به مسـخره مـی‌گیرن عـادت کـرده‌م، خیالت راحت باشه!

هرمیون نگاه غضب‌آلودی به رون انداخت و گفت:

ـ نیک، اون نمی‌خواست تورو مسخره کنه!

متأسّفانه دهان‌رون دوباره از بس پر بود به مـرز انـفجار رسـیده بـود بنابراین فقط توانست بگوید:

ـ اصلنمی خوی تمنو روحتت کونوم.

نیک که از قرار معلوم در آن شرایط حتّی عـذرخـواهـی را هـم جـایز نمی‌دانست یکراست در هوا بالا رفت، کلاه پردارش را صاف گذاشت و به سمت دیگر میز رفت تا در میان برادران کریوی، کالین و دنیس بنشیند.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ آفرین، رون!

رون که سرانجام موفّق شده‌بود لقمه‌اش را فرو بدهد برآشفت و گفت:

ـ چیه؟ اجازه ندارم یه سؤال کوچولو بکنم؟

هرمیون با آزردگی گفت:

ـ هیچی بابا، ولش‌کن!

آن‌دو تا آخر شام با هم صحبتی نکردند و برای هم قیافه گرفتند. هری نیز به بگومگوهای آن‌ها عادت کرده‌بود و دیگر تلاشی برای آشتی‌دادن آن‌دو نمی‌کرد. او احساس می‌کرد اگر به آرامی پیراشکی استیک و قلوه‌اش را تمام کند و ته بشقاب شیرینی دلخواهش را درآورد از وقتش استفاده‌ی بهتری کرده‌است.

وقتی همه‌ی دانش‌آموزان غذایشان را خوردند و صدای همهمه‌ی آن‌ها بار دیگر اوج می‌گرفت دامبلدور بار دیگر از جایش برخاست. گفت‌وگوها خاموش شد و همه سرها را به سوی مدیر برگرداندند. اکنون احساس خواب‌آلودگی خوشایندی وجود هری را فرا می‌گرفت. تختخواب پرده‌دارش که به‌طور اعجاب‌انگیزی گرم و نرم و دل‌پذیر بود در آن بالا انتظارش را می‌کشید...

دامبلدور گفت:

ـ خب، حالا که همه‌مون مشغول هضم شام با شکوه دیگری هستیم ازتون خواهش می‌کنم چند دقیقه‌ای به من توجّه داشته باشین تا نکته‌های آغاز سال تحصیلی‌رو یادآوری کنم. کلاس اوّلی‌ها باید بدونن جنگلی که در محوطه‌ی مدرسه‌س خارج از محدوده‌ی مجاز برای دانش‌آموزان قرار داره... عدّه‌ای از شاگردان قدیمی ما هم تا حالا دیگه باید این موضوع‌رو فهمیده باشند...

هری، رون و هرمیون به یکدیگر نگاهی کردند و پوزخند زدند. دامبلدور ادامه داد:

ـ آقای فیلچ، سرایدار مدرسه از من خواهش کرده که به قول خودش برای

چهارصدوشصت‌ودوّمین بار به همه‌ی شما یادآوری کنم که استفاده از جادو در راهروهای بین کلاس‌ها مجاز نیست. علاوه بر این چیزهای دیگری هم در این راهروها غیرمجازه که فهرست کامل و بلندبالای اونو می‌تونین روی در اتاق آقای فیلچ ملاحظه کنین... امسال در هیئت علمی مدرسه دو تغییر داشتیم. در کمال خوش‌حالی به پروفسور گرابلی‌پلنک خوشامد می‌گم که بار دیگر به مدرسه‌ی ما اومده‌ن تا درس مراقبت از موجودات جادویی‌رو تدریس کنن. من در نهایت خشنودی باید پروفسور آمبریج‌رو به شما معرّفی کنم که استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه هستن.

همه مؤدّبانه شروع به کف‌زدن کردند هرچند که این تشویق چندان شوروحالی نداشت. هری، رون و هرمیون با نگرانی به هم نگاه کردند چراکه دامبلدور نگفته بود گرابلی پلنک تا چه هنگام به تدریس در مدرسه ادامه خواهدداد. دامبلدور ادامه داد:

ـ آزمون گزینش تیم کوییدیچ هر گروه در تاریخ...

او حرفش را ناتمام گذاشت و نگاهی پرسشگرانه به پروفسور آمبریج انداخت. از آن‌جا که حالت ایستاده‌ی او با حالت نشسته‌اش چندان فرقی نداشت در ابتدا هیچ‌کس نفهمید چرا دامبلدور حرفش را قطع کرده‌است. امّا همین‌که پروفسور آمبریج گفت: «اهم... اهم...» معلوم شد که برخاسته است و می‌خواهد سخنرانی کند.

دامبلدور یک لحظه جا خورد امّا بلافاصله سرجایش نشست و چنان مشتاقانه به او نگریست که گویی در آن لحظه چیزی جز گوش‌دادن به سخنان او نمی‌خواسته است. سایر اساتید به اندازه‌ی او مهارت نداشتند که بتوانند تعجّب خود را بروز ندهند. هری هیچ‌گاه ندیده بود که لب‌های پروفسور مک‌گونگال آن قدر منقبض و باریک شود. پیش از آن هیچ استاد جدیدی به میان حرف مدیر ندویده بود. بسیاری از دانش‌آموزان پوزخند می‌زدند. از قرار معلوم این زن نمی‌دانست در هاگوارتز اوضاع از چه قرار

است.

پروفسور آمبریج با لبخندی تصنّعی گفت:

ـ متشکّرم، آقای مدیر، که با اون کلمات مهرآمیز به من خوشامد گفتین.

صدای او نازک، خش‌دار و کمی دخترانه بود و بار دیگر هری نفرت شدیدی را نسبت به او احساس کرد که برای آن هیچ توضیحی نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که از همه چیز او بدش می‌آید از صدای احمقانه‌اش گرفته تا آن ژاکت صورتی پشمالویش. آمبریج بار دیگر با یکی دو سرفه (اهم... اهم) صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

ـ باید بگم که خیلی خوش‌حالم که دوباره به هاگوارتز برگشته‌م و صورت‌های کوچولوی شادی‌رو می‌بینم که به من نگاه می‌کنن!

هری به اطرافش نگاهی انداخت. صورت هیچ‌کس از کسانی که دید شاد نبود. اتّفاقاً برعکس، همه از این‌که آن‌ها را مثل کودکان پنج ساله خطاب کرده‌بود حسابی جا خورده بودند. او ادامه داد:

ـ دلم می‌خواد هرچه زودتر با همه‌ی شما آشنا بشم و مطمئنم که برای‌هم دوستان خوبی خواهیم بود.

پروتی به لاوندر گفت:

ـ من به شرطی باهاش دوست می‌شم که مجبور نشم اون ژاکتشو ازش قرض بگیرم.

هر دو بی‌صدا نخودی خندیدند. پروفسور آمبریج یک بار دیگر صدایش را صاف کرد (اهم... اهم) امّا وقتی دوباره شروع به صحبت کرد صدایش بازتر و حالت گفتارش حرفه‌ای تر شده‌بود و به نظر می‌رسید کلماتی را که از پیش حفظ کرده پشت سرهم ردیف می‌کند. او گفت:

ـ وزارت سحر و جادو همواره برای تحصیل جادوگران و ساحره‌های جوان اهمیّتی حیاتی قایل بوده. استعداد کمیاب و ذاتی شما اگر تحت آموزش و پرورش دقیق قرار نگیره ممکنه هیچ کارآیی نداشته باشه. فنون باستانی و منحصربه‌فرد جامعه‌ی جادوگری باید به نسل‌های بعدی منتقل

بشه چون در غیراین‌صورت ممکنه از صفحه‌ی روزگار محو و نابود بشه. گنجینه‌ی ارزشمند دانش جادویی ما که به دست نیاکانمان اندوخته شده باید به دست کسانی که به شغل شریف آموزگاری اشتغال دارند محافظت، بازسازی و آراسته‌تر بشه.

پروفسور آمبریج به این‌جا که رسید مکثی کرد و مؤدّبانه برای همکارانش در گروه اساتید سرش را خم کرد امّا هیچ‌یک از اساتید در جواب او سرشان را خم نکردند. ابروهای تیره‌ی پروفسور مک‌گونگال چنان درهم رفته بود که قیافه‌اش شبیه به شاهین شده‌بود و وقتی پروفسور آمبریج بار دیگر «اهم، اهم» کرد، هری پروفسور مک گونگال و پروفسور اسپراوت را دید که نگاه معنی‌داری به هم انداختند. پروفسور آمبریج ادامه داد:

ـ هریک از مدیران زن و مردهای هاگوارتز، به مسؤولیّت سنگین اداره‌ی این مدرسه‌ی تاریخی چیز جدیدی‌رو اضافه کرده‌ن و اونو به شکلی که امروز هست درآورده‌ن، چراکه عدم پیشروی به رکود و تباهی منجر خواهدشد. امّا از پیشرفتی که صرفاً برای پیشرفت انجام می‌شه باید جلوگیری کرد زیرا آداب و سنن تجربی و آزموده‌ی ما نیازی به حاشیه روی نداره. بنابراین تعادل میان قدیم و جدید، تعادل میان ثبات و تغییر و تعادل میان سنّت‌ها و ابتکاره...

هری متوجّه شد که دقّت و توجّهش به سخنرانی کم‌وکم‌تر می‌شود درست مثل این بود که مغزش خاموش و روشن شود. سکوتی که همواره هنگام سخنرانی دامبلدور برقرار می‌شد، هنگام سخنرانی آمبریج، با صدای پچ‌پچ درگوشی دانش‌آموزان و کرکر خنده‌هایشان شکسته می‌شد. در سر میز ریونکلا، چوچانگ با اشاره‌ی سرودست با دوستانش صحبت می‌کرد. لوناگود، کمی دورتر از چو بر روی صندلی‌اش نشسته و بار دیگر مجلّه‌ی *طفره‌زن* را درآورده بود. در این میان ارنی‌مک‌میلان سر میزها فلپاف یکی از دانش‌آموزان نادری بود که به پروفسور آمبریج نگاه می‌کرد

امّا از آن‌جا که نگاهش خیره و بی‌روح بود هری اطمینان داشت که او فقط وانمود می‌کند که به حرف‌های او گوش می‌دهد تا متناسب با مدال ارشدی نو و برّاقی رفتار کرده باشد که بر روی سینه‌اش می‌درخشید.

از قرار معلوم پروفسور آمبریج متوجّه خستگی و بی‌تابی مخاطبینش نشده‌بود. این فکر به ذهن هری رسید که اگر یک شورش تمام عیار درست جلوی روی او پیش بیاید او همچنان به سخنرانی خود ادامه خواهدداد. با این همه، به نظر می‌رسید که استادها با دقّت بسیاری به حرف‌های او گوش می‌دهند و هرمیون که گویی سخنان او را همچون نوشابه‌ای قطره‌قطره می‌نوشید از چهره‌اش معلوم بود که این حرف‌ها به مذاقش خوش نیامده‌است.

ـ... چون بعضی از تغییرات برای بهبود وضعیّته درحالی‌که تغییرات دیگری در زمان مناسب خواهند آمد و خطایی در قضاوت به شمار خواهند رفت. در این میان بعضی از عادت‌های کهنه‌رو حفظ خواهیم کرد که بسیار شایسته هم هست امّا بعضی دیگر از عادت‌های منسوخ و از رواج افتاده‌رو باید کنار بگذاریم. پس بیایید همه‌باهم به عصر جدیدی از آزاد اندیشی، کارآیی و مسؤولیّت قدم بگذاریم و عزممان را جزم کنیم که از هرآنچه باید محافظت بشه محافظت کنیم، هرآنچه باید تکمیل بشه تکمیل کنیم و تمامی اعمالی‌رو که باید کنار گذاشته بشن کنار بگذاریم.

او سر جایش نشست. دامبلدور شروع به کف‌زدن کرد. اساتید نیز پشت سر او برایش کف زدند امّا هری متوجّه شد که چند نفر از آن‌ها یکی دوبار دست زدند و دیگر ادامه ندادند. عدّه‌ای از دانش‌آموزان نیز شروع به کف‌زدن کردند امّا اکثر آن‌ها نمی‌دانستند که سخنرانی به پایان رسیده‌است چراکه جز چندین کلمه‌ی اوّل آن به بقیه‌ی سخنرانی گوش نداده بودند و پیش از آنکه صدای تشویق اوج بگیرد دامبلدور دوباره از جایش برخاسته بود. او مؤدبانه سرش را برای خانم آمبریج خم کرد و گفت:

ـ پروفسور آمبریج، خیلی ممنونم، سخنان بسیار روشنگری بود. خب... همون‌طور که داشتم می‌گفتم آزمون‌سنجش تیم کوییدیچ گروه‌ها در تاریخ...

هرمیون با صدایی آهسته گفت:

ـ آره، واقعاً خیلی روشنگر بود.

رون چهره‌ی ماتش را به سمت هرمیون برگرداند و آهسته گفت:

ـ امیدوارم نخوای بگی که از شنیدنش لذّت بردی. این خسته‌کننده‌ترین سخنرانی بود که در تموم عمرم شنیده بودم. البتّه توجّه داشته باش که من در کنار پرسی بزرگ شده‌م.

هرمیون گفت:

ـ گفتم روشنگر، نگفتم لذّت‌بخش. خیلی چیزهارو توضیح می‌داد.

هری با تعجّب گفت:

ـ جدّی؟ به نظر من که یه مشت چرت و پرت بود.

هرمیون با چهره‌ای گرفته گفت:

ـ نکات مهمّی لابه‌لای چرت و پرت‌ها وجود داشت.

رون با بی‌اعتنایی گفت:

ـ جدّی؟

ـ مگه نشنیدی که گفت: «از پیشرفتی که صرفاً برای پیشرفت انجام می‌شه باید جلوگیری کرد» و «تمام اعمالی‌رو که باید کنار گذاشته بشن باید کنار بگذاریم»؟

رون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ خب، معنیش چیه؟

هرمیون درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ الان بهت می‌گم معنیش چیه. معنیش اینه که وزارت سحر و جادو در امور هاگوارتز دخالت می‌کنه.

صدای تلق‌وتولوق در اطرافشان بلند شد و معلوم بود دامبلدور

دانش‌آموزان را مرخص کرده‌است زیرا همه از جایشان بلند شده و آماده برای بیرون رفتن از سرسرای بزرگ بودند. هرمیون با دستپاچگی از جا پرید و گفت:

ـ رون، ما باید به کلاس اوّلی‌ها راه رونشون بدیم!

رون که ظاهراً این موضوع را فراموش کرده‌بود گفت:

ـ اوه، آره. آهای، آهای، بچّه‌ها! کوچولوها!

ـ رون!

ـ خب، اونا... اونا فسقلی‌اند...

ـ می‌دونم... ولی تو نباید اونارو کوچولوها صدا کنی...

هرمیون رو به دانش‌آموزان دوطرف میز گریفندور کرد و گفت:

ـ کلاس اوّلی‌ها... لطفاً از این طرف بیاین!

گروهی از دانش‌آموزان جدید با کمرویی از فاصله‌ی میان میز گریفندور و هافلپاف جلو آمدند درحالی‌که هریک سعی می‌کرد جلوتر از بقیه نباشد. آن‌ها واقعاً خیلی کوچک و ریزنقش بودند. هری مطمئن بود که وقتی خودش تازه به مدرسه آمده‌بود آن‌قدر کوچک به نظر نمی‌رسیده‌است. هری به آن‌ها خندید. پسری که با موهای بور کنار یوان ابرکرومبی ایستاده بود ناگهان سر جایش میخکوب شد. سیخونکی به یوان زد و در گوشش چیزی گفت. یوآن ابرکرومبی نیز وحشت زده شد و نگاه دزدانه‌ای به هری انداخت و او احساس کرد خنده‌اش همچون گندزهر از لبانش محو شد. با بی‌حوصلگی به رون و هرمیون گفت:

ـ بعد می‌بینمتون.

هری به تنهایی از سرسرای بزرگ بیرون رفت و هنگام عبور از کنار دانش‌آموزان تمام تلاشش را به کار بست که نسبت به پچ‌پچ‌ها، نگاه‌ها و با انگشت اشاره کردن‌های آن‌ها بی‌اعتنا بماند. مستقیم به جلو نگاه می‌کرد و از لابه‌لای جمعیّت در سرسرای ورودی عبور می‌کرد. سرانجام شتابان از پلکان مرمری بالا رفت، از یکی دو راه مخفی گذشت و خیلی زود از

جمعیّت جلو افتاد.

او با خشم می‌اندیشید که بسیار احمق بوده که چنین رفتاری را حدس نزده‌است. همان‌طور که در راهروهای خلوت‌تر طبقات بالا پیش می‌رفت در این فکر بود که دیگران حق دارند به او زل بزنند. همین دو ماه پیش بود که او درحالی‌که جنازه‌ی دوستش را در آغوش گرفته بود از هزار توی مسابقات سه جادوگر بیرون آمد و گفت که شاهد بازگشت لردولدمورت به قدرت بوده‌است. در پایان ترم گذشته فرصتی نداشت که برای دانش‌آموزانی که عازم خانه‌هایشان بودند توضیحی بدهد و حتّی اگر هم می‌خواست وقایعی را که در آن گورستان رخ داد با جزییات کامل برای تمام مدرسه تعریف کند قادر به انجام آن نبود.

او به انتهای راهرویی رسید که به سالن عمومی گروه گریفندور منتهی می‌شد و جلوی تابلوی بانوی چاق ایستاد بی‌آن‌که متوجّه باشد رمز عبور جدید را نمی‌داند. او درحالی‌که با چهره‌ای غم زده به بانوی چاق نگاه می‌کرد گفت: «اِ...» بانوی چاق که سرگرم صاف‌کردن چین‌های پیراهن صورتی‌اش بود سرش را بلند کرد و با حالتی جدّی به او گفت:

ـ تا اسم رمزرو نگی نمی‌تونی وارد شی.

یک نفر نفس‌نفس‌زنان از پشت سرش گفت:

ـ هری، من اسم رمزو می‌دونم!

هری بلافاصله برگشت و نویل را دید که آهسته به سویش می‌دوید. نویل گفت:

ـ حدس بزن اسم رمز چیه! من برای اوّلین بار تونستم اسم رمزرو در ذهنم نگه دارم.

نویل کاکتوس کوچکی را که در قطار به آن‌ها نشان داده بود در هوا تکان داد و گفت:

ـ *میمبلوس میمبله‌تونیا!*

بانوی چاق گفت:

ـ درسته.

بلافاصله تابلو جلو آمد و همچون دری به رویشان گشوده شد و در پشت آن سوراخ بزرگ و گردی پدیدار شد. نویل و هری از آن بالا رفتند.

سالن عمومی گریفندور مثل همیشه خوشایند بود. سالن گرد و گرم و نرمی در برج گریفندور بود که در آن صندلی‌های راحتی شل و فکسنی و میزهای زهوار در رفته‌ی بسیاری به چشم می‌خورد. در آتشدان بخاری دیواری آن آتش دل‌پذیری ترق‌توروق می‌کرد و زبانه می‌کشید. عدّه‌ای از دانش‌آموزان پیش از رفتن به خوابگاه جلوی بخاری ایستاده بودند و خود را گرم می‌کردند. در آن سوی سالن فرد و جرج ویزلی چیزی را بر روی تابلوی اعلانات نصب می‌کردند. هری برای آن‌ها دست تکان داد و یکراست به سمت در خوابگاه پسرها رفت. در آن لحظه حال و حوصله‌ی حرف‌زدن با کسی را نداشت. نویل نیز پشت سرش آمد.

دین توماس و سیموس فینیگان زودتر از آن‌ها به خوابگاه رفته بودند و عکس‌ها و پوسترهایشان را به دیوار کنار تخت‌خوابشان نصب می‌کردند. آن‌ها سرگرم گفت‌وگو بودند امّا همین‌که هری در را باز کرد و چشمشان به او افتاد حرفشان را قطع کردند. هری ابتدا فکر کرد آن‌ها درباره‌ی او حرف می‌زده‌اند و بعد فکر کرد خیالاتی شده‌است. هری به سمت چمدان خود رفت و درحالی‌که در آن را باز می‌کرد گفت:

ـ سلام.

دین که لباس خوابی هم‌رنگ با ردای بازیکنان تیم وست هم پوشیده بود گفت:

ـ آهای هری، تابستون بهت خوش گذشت؟

هری اگر می‌خواست ماجرای تابستانش را موبه‌مو تعریف کند تا صبح باید حرف می‌زد امّا چون حال و حوصله نداشت زیر لب گفت:

ـ ای... بد نبود. تو چی؟

دین با دهان بسته خندید و گفت:

ـ خوب بود. بهتر از تعطیلات سیموس بود که الان داشت برام تعریف می‌کرد.

نویل با دقّت گلدان میمبلوس میمبله‌تونیا را در قفسه‌ی کنار تختش گذاشت و پرسید:

ـ چرا، سیموس، مگه چی شده؟

سیموس بلافاصله جواب نداد. تمام حواسش به این بود که ببیند پوستر تیم کوییدیچ شاهین کن‌میر[1] را صاف به دیوار زده‌است یا نه. بعد همان‌طورکه پشتش به هری بود گفت:

ـ مامانم نمی‌خواست من برگردم.

هری که داشت ردایش را درمی‌آورد خشکش زد و گفت:

ـ چی؟

ـ مامانم راضی نبود من به هاگوارتز برگردم.

سیموس نگاهش را از پوستر برداشت و لباس خوابش را از چمدانش بیرون کشید و بازهم به هری نگاه نکرد. هری با شگفتی گفت:

ـ آخه برای چی؟

هری می‌دانست که مادر سیموس ساحره است و از این‌رو نمی‌فهمید چرا باید مادرش رفتار دورسلی‌واری را در پیش بگیرد. سیموس ساکت ماند و تازه وقتی آخرین دکمه‌ی لباس خوابش را بست با احتیاط و ملاحظه گفت:

ـ خب، به گمونم... به خاطر تو.

هری بلافاصله گفت:

ـ منظورت چیه؟

قلبش تندتند می‌زد. احساس مبهمی داشت انگار دنیا می‌خواست روی سرش خراب شود. سیموس که همچنان نگاهش را از هری می‌دزدید گفت:

---

1 - Kenmare Kestrels

ـ خب، اون... خب، راستش نه فقط به خاطر تو... برای دامبلدور هم بود...

هری گفت:

ـ اون گزارش‌های *پیام امروز* رو باور کرده؟ فکر می‌کنه من دروغگو هستم و دامبلدور پیر و خرفته؟

سیموس سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و گفت:

ـ آره، یه همچنین چیزی.

هری چیزی نگفت. چوبدستی‌اش را بر روی میز کنار تختش انداخت، ردایش را درآورد و با عصبانیّت در چمدانش جا داد و لباس خودش را پوشید. از این موضوع حالش به هم می‌خورد؛ از این‌که دیگران به او زل می‌زدند و تمام مدّت درباره‌اش صحبت می‌کردند بیزار شده بود. هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند و حتّی یک لحظه خود را جای هری نمی‌گذاشتند که بفهمند کسی که تمام این بلاها به سرش آمده چه حالی دارد. هری با خشمی وحشیانه اندیشید: خانم فینیگان، این زن احمق هم نمی‌دانست هری چه می‌کشد.

هری روی تختش رفت و می‌خواست پرده‌های دورتادور آن را بکشد که سیموس گفت:

ـ ببین، اون شب چه اتّفاقی افتاد... همون شبی که... خودت که می‌دونی... قضیه‌ی سدریک دیگوری و بقیه‌ی ماجرا چی بود؟

سیموس هم نگران بود هم بسیار مشتاق. دین که بر روی چمدانش خم شده‌بود و می‌کوشید لنگه‌ی دمپایی‌اش را پیدا کند بی‌حرکت ماند. هری می‌دانست که او نیز سراپا گوش شده است. هری با عصبانیّت گفت:

ـ برای چی می‌خوای بدونی؟ تو هم مثل مادرت برو *پیام امروز* بخون دیگه، چرا نمی‌ری؟ هرچی که می‌خوای بدونی اون‌جا نوشته.

سیموس با بدخلقی گفت:

ـ به مادر من توهین نکن.

ـ من به هرکسی که منو دروغگو بدونه توهین می‌کنم.

ـ با من این جوری حرف نزن!
ـ من هرطور دلم بخواد با تو حرف می‌زنم.
هری چنان از کوره در رفت که چوبدستی‌اش را از روی میز برداشت و گفت:
ـ اگه ناراحتی که با من توی یک خوابگاهی، برو به مک‌گونگال بگو جاتو عوض کنه، این‌طوری خیال مامانت هم راحت‌تره...
ـ مادر منو نکش وسط، پاتر.
ـ چه خبر شده؟
رون در آستانه‌ی در ایستاده بود. او با چشم‌های گردشده‌اش به هری نگاهی انداخت که کنار تختش زانو زده‌بود و با چوبدستی‌اش سیموس را هدف گرفته بود. سپس نگاهش را از او برداشت و به سیموس نگاه کرد که مشتش را بالا گرفته و وسط اتاق ایستاده بود.
سیموس نعره زد:
ـ اون داره به مادر من توهین می‌کنه!
رون گفت:
ـ چی؟ هری چنین کاری نمی‌کنه... ما مادر تو دیدیم... دوستش داریم...
هری با آخرین توانش فریاد زد:
ـ اون مربوط به زمانی بود که مادرش هنوز کلمه‌به‌کلمه‌ی گزارش‌های متعفّن پیام امروز درباره‌ی منو باور نکرده‌بود!
رون که از چهره‌ی کک و مکی‌اش معلوم بود متوجّه موضوع شده‌است گفت:
ـ اوه... آره... درسته.
سیموس نگاه کینه‌توزانه‌ای به هری انداخت و با حرارت گفت:
ـ می‌دونی چیه؟ راست می‌گه من نمی‌خوام توی خوابگاهی باشم که اون هست. برای این‌که اون دیوونه‌س.
رون که گوش‌هایش کم‌کم سرخ می‌شد و نشانه‌ی احساس خطرش بود

گفت:

ـ امکانش نیست.

سیموس که برخلاف رون لحظه‌لحظه رنگ پریده‌تر می‌شد فریاد زد:

ـ امکانش نیست؟ تو همه‌ی چرندیاتی‌رو که اون درباره‌ی اسمشونبر سرهم می‌کنه باور می‌کنی، به نظر تو اون داره راست می‌گه؟

رون با خشم گفت:

ـ آره، فکر می‌کنم راست می‌گه.

سیموس با نفرت گفت:

ـ پس تو هم دیوونه‌ای.

رون درحالی‌که با انگشتش مدالش را نشان می‌داد گفت:

ـ بله؟ متأسّفانه باید به عرضت برسونم دوست عزیز که من ارشد هم هستم. بنابراین اگه می‌خوای از مجازات در امان بمونی مواظب حرف‌زدنت باش!

سیموس چند لحظه‌ای او را نگاه کرد گویی تصوّر می‌کرد بر زبان آوردن آنچه در ذهنش می‌گذشت ارزش تحمّل مجازات را داشت. امّا با صدایی نفرت خود را نشان داد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و روی تختش پرید. او چنان با خشونت پرده‌ی دور تختش را کشید که کنده شد و روی زمین افتاد. رون به سیموس چشم غرّه‌ای رفت و سپس به دین و نویل نگاه کرد و پرخاشگرانه گفت:

ـ پدر و مادر هیچ‌کس دیگه با هری مشکل ندارن؟

دین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ والدین من مشنگند، رفیق. اونا از مرگ و میر در هاگوارتز چیزی نمی‌دونن چون من احمق نیستم که بهشون بگم.

سیموس با بداخلاقی به او گفت:

ـ تو مادر منو نمی‌شناسی اون هر حرفی‌رو که بشنوه باور می‌کنه. تازه، پدر و مادر تو که *پیام امروز* رو نمی‌خونن. خبر ندارن که مدیرمون چون عقل از

سرش پریده از دیوان عالی جادوگری و کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران اخراج شده...

نویل بی‌مقدّمه شروع به صحبت کرد و با صدای زیری گفت:

ـ مامان‌بزرگم می‌گه همه‌ی این حرف‌ها چرنده. می‌گه این *پیام امروزه* که داره اوضاعش روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شه نه دامبلدور. مادربزرگم اشتراکشو پس گرفت. ما حرف هری‌رو باور می‌کنیم.

سپس بر روی تختش رفت و ملافه را تا چانه‌اش کشید و مثل جغد به سیموس نگاه کرد و گفت:

ـ مادربزرگم همیشه می‌گفت اسمشو نبر یه روزی برمی‌گرده. می‌گه اگه دامبلدور بگه برگشته پس حتماً برگشته.

هری نسبت به نویل احساس قدردانی می‌کرد. هیچ‌کس دیگر چیزی نگفت. سیموس چوبدستی‌اش را درآورد، پرده‌ی تختش را به کمک آن درست کرد و پشت آن ناپدید شد. دین نیز بر روی تختش رفت، غلتی زد و ساکت شد. نویل نیز که ظاهراً حرف دیگری برای گفتن نداشت با علاقه به کاکتوسش نگاه می‌کرد که زیر نور مهتاب روشن شده‌بود.

هری به پشت روی رختخوابش دراز کشیده‌بود و رون با عجله اطراف تخت کناری می‌پلکید و وسایلش را از روی تخت برمی‌داشت. هری از جرّ و بحث با سیموس جا خورده بود چراکه او را خیلی دوست داشت. چند نفر دیگر می‌خواستند به او بگویند که دروغ می‌گوید یا دچار اختلال روانی شده‌است؟

آیا دامبلدور نیز در تمام تابستان به همین صورت رنج کشیده بود؟ اوّل او را از دیوان عالی جادوگری و بعد از کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران برکنار کرده و مقامش را پایین آورده بودند. آیا ممکن بود از هری به خشم آمده باشد و به همین دلیل در طول تابستان با هری تماس نگرفته باشد؟ هرچه باشد هر دوی آن‌ها در این ماجرا با هم شریک بودند. دامبلدور حرف هری را باور کرده‌بود و وقایع را همان‌طور که هری گفته‌بود برای

همه‌ی مدرسه و بعد از آن در اجتماعات گسترده‌تر جادوگران اعلام کرده‌بود. هرکسی که فکر می‌کرد هری دروغ می‌گوید یا باید دامبلدور را نیز دروغگو قلمداد می‌کرد یا باید تصوّر می‌کرد که او فریب خورده‌است...

هری با درماندگی اندیشید. *آخر سر همه‌شون می‌فهمن که ما راست می‌گیم.* در همان وقت رون آخرین شمع خوابگاه را خاموش کرد و به رختخواب رفت. هری در این فکر بود که تا زمانی‌که همه چیز روشن شود او ناچار به تحمّل حمله‌ی چند نفر دیگر است که مثل سیموس او را متّهم می‌کنند.

فصل ۱۲



پروفسور آمبریج

صبح روز بعد سیموس مثل برق لباس‌هایش را پوشید و هنوز هری جوراب‌هایش را نپوشیده بود که او از خوابگاه بیرون رفت. وقتی لبه‌ی ردای سیموس نیز از نظر ناپدید شد هری با صدای بلند گفت:

ـ فکر می‌کنه اگه مدت زیادی با من توی اتاق بمونه خل و دیوونه می‌شه؟

دین کیف مدرسه‌اش را روی شانه‌اش بالاتر برد و زیر لب گفت:

ـ نگران نباش، هری. اون فقط...

امّا ظاهراً قادر به توصیف دقیق حال سیموس نبود و پس از مکث عجیبی خودش نیز از خوابگاه بیرون رفت. رون و نویل هر دو طوری هری را نگاه می‌کردند که انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفتند این مشکل اوست نه مشکل تو. امّا این نیز هری را تسلّی نمی‌داد. تا کی باید این گونه برخوردها را تحمّل می‌کرد؟

پنج دقیقه بعد، هرمیون در وسط سالن عمومی گریفندور خود را به

آن‌ها رساند و درحالی‌که همه‌باهم برای خوردن صبحانه می‌رفتند از هری پرسید:

ـ چی شده؟ قیافه‌ت خیلی... اوه، پناه بر خدا.

هرمیون به تابلوی اعلانات سالن عمومی نگاه می‌کرد که بر روی آن اعلامیه‌ی جدید و بزرگی به چشم می‌خورد:

میلیون‌ها گالیون!

آیا پول توجیبی شما کفاف خرج‌هایتان را نمی‌دهد؟

آیا دوست دارید اندک طلایی به چنگ آورید؟

برای یک شغل نیمه‌وقت ساده و تقریباً بدون درد
با فرد و جرج ویزلی در سالن عمومی گریفندور
تماس بگیرید.

(افسوس که این کار با مسئولیّت خود متقاضی انجام می‌گیرد.)

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ دیگه شورشو درآورده‌ن.

سپس اعلامیه‌ای را که فرد و جرج روی اطّلاعیه‌ی مربوط به تاریخ اوّلین گردش به هاگزمید در ماه اکتبر نصب کرده‌بودند از روی تابلوی اعلانات برداشت و گفت:

ـ رون، باید باهاشون صحبت کنیم.

رون که به شدت احساس خطر کرده‌بود گفت:

ـ برای چی؟

همان‌طور که به ترتیب از حفره‌ی تابلو بالا می‌رفتند هرمیون گفت:

ـ برای‌این‌که ماارشدیم! وظیفه‌ی‌ماست که جلوی‌این‌جورچیزهاروبگیریم.

رون حرفی نزد. هری از چهره‌ی گرفته‌ی او می‌توانست حدس بزند که

تصوّر ممانعت از فرد و جرج از انجام کاری که واقعاً دوست داشتند برای رون چندان دل‌پذیر نیست.

هرمیون ادامه داد:

ـ راستی، هری، نگفتی چی شده؟ مثل این‌که واقعاً از چیزی عصبانی شدی؟ آن‌ها اکنون از پلکانی پایین می‌رفتند که بر دیوارهای آن تابلوهای متعدّدی از جادوگران و ساحره‌های گوناگون به چشم می‌خورد. تابلوها چنان سرگرم گفت‌وگو بودند که هیچ‌یک به آن‌ها توجّهی نشان ندادند. رون که دید هری جواب هرمیون را نمی‌دهد به‌طور مختصر و مفید گفت:

ـ سیموس فکر می‌کنه هری درباره‌ی اسمشونبر دروغ گفته.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ آره، لاوندر هم همین‌طور فکر می‌کنه.

هری با صدای بلند گفت:

ـ پس تو هم با اونا گپ لذّت‌بخشی زدی و درباره‌ی این‌که من یه عوضی دروغگوی خودنما هستم یا نه صحبت کردی، آره؟

هرمیون به آرامی گفت:

ـ نه. من فقط بهش گفتم دهن گنده‌شو ببنده و درباره‌ی تو حرف مفت نزنه. هری، تو هم خیلی لطف می‌کنی اگه دیگه به من و رون نپری برای این که ما طرفدار تو هستیم هرچند که شاید خودت هم متوجّه نباشی.

مدّت کوتاهی همه ساکت شدند و بعد هری با صدای ضعیفی گفت:

ـ ببخشید.

هرمیون با متانت گفت:

ـ اشکالی نداره.

سپس سرش را با تأسّف تکان داد و گفت:

ـ مگه یادتون رفته دامبلدور در جشن پایان ترم چی گفت؟

هری و رون نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداختند و او آهی کشید و گفت:

ـ همون حرفی که درباره‌ی اسمشونبر زد. او گفت: «*اون استعداد*

فوق‌العاده‌ای در تفرقه‌افکنی و رواج کینه و خصومت داره. ما فقط با اتّحاد صمیمانه و اعتماد عمیق به همدیگه می‌تونیم به جنگش بریم...

رون نگاه تحسین‌آمیزی به او کرد و گفت:

ـ چه‌طوری این جور چیزها یادت می‌مونه؟

هرمیون با حالتی که اندکی خشونت در آن محسوس بود گفت:

ـ من به این حرف‌ها گوش می‌دم، رون.

ـ منم گوش می‌دم ولی من نمی‌تونستم بگم دقیقاً اون چی...

هرمیون با صدای بلند به حرفش ادامه داد:

ـ مسئله‌ی مهم این‌جاست که این‌جور مشکلات دقیقاً همون چیزیه که دامبلدور می‌گفت. هنوز دو ماه نشده که اسمشونبر برگشته و ما شروع کردیم به جنگ و نزاع با همدیگه. تذکّر و هشدار کلاه گروه‌بندی هم درباره‌ی همین بود... کنار هم بایستید، متحّد باشید.

رون با عصبانیّت گفت:

ـ هری که دیشب گفت... اگه قراره با گروه اسلیترین خوب و صمیمی بشیم، این غیرممکنه.

هرمیون با خشم گفت:

ـ به نظر من خیلی حیفه که ما حتّی یک ذرّه هم برای اتّحاد در داخل گروهمون تلاش نمی‌کنیم.

آن‌ها به پایین پلکان مرمری رسیده‌بودند. عدّه‌ای از دانش‌آموزان سال چهارمی ریونکلا از وسط سرسرای ورودی رد می‌شدند. چشمشان به هری افتاد و بلافاصله به هم نزدیک‌تر شدند گویی می‌ترسیدند در صورت جدایی از گروهشان در معرض حمله‌ی هری قرار بگیرند. هری با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ آره، واقعاً باید سعی کنیم با این جور افراد دوست بشیم.

آن‌ها به دنبال دانش‌آموزان ریونکلا وارد سرسرای بزرگ شدند و بی‌اختیار به میز اساتید نگاه کردند. پروفسور گرابلی‌پلنک با

پروفسورسینیسترا، استاد درس نجوم، خوش و بش می‌کرد. این بار نیز غیبت هاگرید کاملاً مشخّص بود. سقف سحرآمیز بالای سرشان انعکاسی از حال و هوای هری و پوشیده از ابرهای خاکستری باران‌زای غم‌انگیز بود.

وقتی راهشان را به سمت میز گریفندور باز کردند هری گفت:

ـ دامبلدور حتّی نگفت که این گرابلی پلنک چند وقت قراره بمونه.

هرمیون متفکّرانه گفت:

ـ شاید...

رون و هری هر دو با هم گفتند:

ـ شاید چی؟

ـ خب... شاید اون نمی‌خواسته توجّه کسی به غیبت هاگرید جلبه بشه.

رون خنده‌ی نصفه نیمه‌ای کرد و گفت:

ـ یعنی چی که نمی‌خواسته توجّه کسی جلب بشه؟ مگه می‌شه ما متوجّه نشیم؟

پیش از آنکه هرمیون جوابی بدهد دختر سیاه‌پوست قدبلندی با موهای بلند بافته‌شده یکراست به سمت هری آمد. هری گفت:

ـ سلام، آنجلینا.

او با چالاکی جواب داد:

ـ سلام، تابستون خوش گذشت؟

و بی‌آنکه منتظر جواب بماند ادامه داد:

ـ ببین، من کاپیتان تیم کوییدیچ گریفندور شده‌م.

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ چه عالی!

هری در این فکر بود که اگر سخنرانی‌های پیش از مسابقه‌ی آنجلینا مثل سخنرانی‌های اولیور وود ملال‌آور و طولانی نباشد، همین به خودی خود پیشرفت بزرگی است. آنجلینا ادامه داد:

ـ آره، ولی خب، حالا که اولیور رفته ما یه دروازه‌بان جدید لازم داریم. جمعه ساعت پنج بعدازظهر آزمون گزینشه. من می‌خوام همه‌ی بازیکنان تیم اون‌جا باشند. باشه؟ این‌طوری بهتر می‌تونیم تصمیم بگیریم که کدوم بازیکن مناسب تره.

هری گفت:

ـ باشه.

آنجلینا به او لبخند زد و رفت.

هرمیون کنار رون نشست و یک بشقاب پر از نان برشته را جلو کشید و با بی‌توجّهی گفت:

ـ اصلاً یادم نبود که وود رفته. حتماً این خیلی در تیم تأثیر می‌گذاره، نه؟

هری روی نیمکت رو به روی او نشست و گفت:

ـ احتمالاً. اون دروازه‌بان خوبی بود.

رون گفت:

ـ امّا بد هم نیست که یک بازیکن تازه‌نفس وارد تیم بشه، نه؟

صدای ویژی آمیخته به صدای پروبال پرندگان به‌گوش رسید و صدها جغد از پنجره‌های بالایی سرسرای بزرگ پروازکنان وارد شدند. آن‌ها در نقاط مختلف سرسرا فرود آمدند و نامه‌ها و بسته‌های پستی را به صاحبانشان تحویل دادند. هنگام پرواز از بالای سر دانش‌آموزانی که صبحانه می‌خوردند از بدن خیسشان قطرات آب بر سروروی دانش‌آموزان می‌چکید. کاملاً معلوم بود که آسمان در بیرون قلعه به شدّت می‌بارد. هدویگ در آن اطراف نبود امّا هری تعجّبی نمی‌کرد. تنها کسی که برای هری نامه می‌نوشت سیریوس بود و بعید به نظر می‌رسید که او پس از گذشت بیست‌وچهار ساعت مطلب خاصّی برای نوشتن داشته باشد. امّا هرمیون ناچار شد آب پرتقالش را کنار بکشد تا جایی برای جغد انباری بزرگی باز کند که خیس آب بود و روزنامه‌ی *پیام امروز* خیسی به منقار داشت.

هری که به یاد سیموس افتاده بود با آزردگی گفت:
ـ برای چی بازهم اونو می‌گیری؟ من که دیگه نمی‌گیرم... پر از مطالب آشغاله.

هرمیون یک نات در کیسه‌ی چرمی کوچکی گذاشت که به پای جغد وصل بود و جغد پرواز کرد و رفت. هرمیون گفت:
ـ خیلی خوبه که آدم بدونه دشمن چی می‌گه.
سپس تای روزنامه را باز کرد و پشت آن ناپدید شد و تا زمانی‌که هری و رون صبحانه‌شان را تمام نکرده بودند از پشت آن بیرون نیامد. آن‌گاه روزنامه را لوله کرد و کنار بشقابش گذاشت و گفت:
ـ هیچی... هیچی درباره‌ی تو و دامبلدور و این‌جور چیزها ننوشته.

در آن لحظه پروفسور مک گونگال در امتداد میز حرکت می‌کرد و برنامه‌های درسی را به دست دانش‌آموزان می‌داد. رون غرولندی کرد و گفت:
ـ برنامه‌ی امروزو نگاه کن! تاریخ جادوگری، دو جلسه پشت سرهم معجون‌سازی، پیشگویی، و دو جلسه پشت سرهم دفاع در برابر جادوی سیاه... بینز، اسنیپ، تریلانی و اون زنه، آمبریج! همه‌شون در یک روز! خداکنه فرد و جرج عجله کنن و زودتر اون قوطی خوراکی‌های جیم شورو آماده کنن...
ـ ببینم گوشم درست می‌شنوه؟
این صدای فرد بود که همراه با جرج از راه رسیده‌بود و خود را به زور بر روی نیمکت، کنار هری جا می‌داد. او ادامه داد:
ـ مطمئناً ارشدهای هاگوارتز خیال ندارند از سر کلاس‌ها جیم بشن، نه؟
رون برنامه‌اش را جلوی چشم او گرفت و با بداخلاقی گفت:
ـ ببین امروز چه درس‌هایی داریم. تا حالا دوشنبه‌ای به این بدی در عمرم نداشتم.

فرد ستون مربوطه را از نظر گذراند و گفت:

ـ حق داری، داداش کوچولو. اگه دلت می‌خواد می‌تونی از نوقای خون‌دماغ ارزون استفاده کنی.

رون با حالتی مشکوک گفت:

ـ حالا چرا ارزون؟

جرج که سرگرم خوردن ماهی دودی بود جواب داد:

ـ برای این‌که اون‌قدر از دماغت خون میاد تا بدنت خشک بشه. هنوز نوشدارویی براش درست نکردیم.

رون برنامه‌اش را در جیبش گذاشت و با بداخلاقی گفت:

ـ دستت درد نکنه. ولی من ترجیح می‌دم سرکلاس بمونم.

هرمیون چشم‌هایش را ریز کرد و به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:

ـ راستی حالا که صحبت از قوطی‌های خوراکی‌های جیم‌شو به میون اومد باید بهتون بگم که برای پیداکردن نمونه‌های آزمایش نباید آگهی تونو روی تابلوی اعلانات بچسبونین.

جرج با چهره‌ای شگفت‌زده گفت:

ـ کی گفته؟

هرمیون گفت:

ـ من می‌گم... و رون.

رون با دستپاچگی گفت:

ـ بیخودی منو قاطی نکن.

هرمیون به او چشم‌غره رفت و فرد و جرج پوزخند زدند. فرد درحالی‌که روی نانش لایه‌ی ضخیمی از کره می‌مالید گفت:

ـ هرمیون، خیلی طول نمی‌کشه که نظرت کاملاً عوض بشه. شما تازه دارین کلاس پنجم‌رو شروع می‌کنین، صبر کنین یه ذرّه بگذره، خودتون به ما التماس می‌کنین که بهتون قوطی خوراکی‌های جیم‌شو بدیم.

هرمیون پرسید:

ـ چرا شروع کلاس پنجم مساویه با نیاز من به قوطی خوراکی‌های

جیم‌شو؟

جرج گفت:

ـ امسال، سال امتحانات سمجتونه[1].

ـ خب، که چی؟

فرد با خشنودی گفت:

ـ زمان امتحاناتتون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه، درسته؟ برای این‌که شمارو برای شرکت در امتحانات آماده کنن پوستتونو می‌کنن!

جرج با خوش‌حالی گفت:

ـ نصف سال اختلالات روانی جزیی داشتیم که همه‌شون به امتحانات سمج مربوط می‌شد... یکسره اشک و آه و ناله... پاتریشیا استیمپسن[2] که یکسره غش می‌کرد...

فرد که به یاد خاطراتش افتاده بود گفت:

ـ کنث تیلور تمام صورتش پرجوش شده‌بود، یادته؟

جرج گفت:

ـ اون برای این بود که پودر تاول‌زا توی لباس خوابش ریخته بودی.

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ اوه، آره. یادم رفته بود... آدم که همه چی یادش نمی‌مونه، درسته؟

جرج گفت:

ـ خلاصه، سال پنجم یه سال پر از کابوسه، البته اگر نگران نتایج امتحاناتون باشین. من و فرد یه جوری بالاخره تونستیم روحیه‌مونو حفظ کنیم.

رون گفت:

ـ آره، همه‌ش... چند تا بود... نفری سه تا سمج؟

---

۱ ـ سمج علامت اختصاری امتحانات سطوح مقدّماتی جادوگری است که دانش‌آموزان هاگوارتز در سال پنجم تحصیلی در آن شرکت می‌کنند ـ م.

Ordinary Wizarding Levels (OWL)

2 - Patricia Stimpson

فرد با خونسردی گفت:
ـ آره. امّا ما احساس می‌کنیم آینده‌ی ما خارج از دنیای موفقیّت‌های تحصیلیه.

جرج با شادمانی گفت:
ـ خیلی سبک سنگین کردیم که ببینیم اصلاً لازمه خودمونو به زحمت بندازیم و سال هفتم‌رو هم بخونیم یا نه. حالا که تونستیم...

جرج با مشاهده‌ی نگاه هشداردهنده‌ی هری حرفش را ناتمام گذاشت. هری می‌دانست که جرج می‌خواهد بگوید که هری جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر را به آن‌ها داده‌است. جرج با دستپاچگی گفت:
ـ حالا که تونستیم سمجمونو بگذرونیم، منظورم اینه که حالا واقعاً لازمه که در آزمون دشوار و طاقت‌فرسای جادوگری شرکت کنیم؟ امّا خوب می‌دونستیم مامان نمی‌گذاره ترک تحصیل کنیم اونم وقتی که پرسی تبدیل به بزرگ‌ترین احمق دنیا تبدیل شده‌بود.

فرد نگاه مهرآمیزی به گوشه و کنار سرسرای بزرگ انداخت و گفت:
ـ ولی ما خیال نداریم آخرین سال تحصیلمون دراین‌جارو هدر بدیم. می‌خواهیم از این فرصت برای انجام یک تحقیق استفاده کنیم و بفهمیم یک دانش‌آموز معمولی هاگوارتز دوست داره از فروشگاه شوخی چی بخره. بعدش با دقّت نتیجه‌ی تحقیقمونو ارزیابی می‌کنیم و بعد متناسب با تقاضای بازار شروع به تولید می‌کنیم.

هرمیون با ناباوری گفت:
ـ از کجا می‌خواین طلای لازم برای بازکردن مغازه‌ی شوخی‌رو به دست بیارین؟ شما برای تهیّه‌ی موادّ اوّلیه و جایی برای شروع کارتون احتیاج به پول دارین...

هری به دوقلوها نگاه نکرد. صورتش داغ شده‌بود. عمداً چنگالش را زمین انداخت و به بهانه‌ی برداشتن آن به زیر میز رفت. صدای فرد را از بالای سرش شنید که گفت:

ـ هرمیون ازمون چیزی نپرس تا دروغ نشنوی. بیا، جرج، اگه زودتر برسیم اونجا ممکنه قبل از شروع کلاس گیاه‌شناسی چند تا گوش گسترش‌پذیر بفروشیم.

هری از زیر میز بیرون آمد و فرد و جرج را دید که از آن‌جا دور می‌شدند.

هریک از آن‌ها یک کپه نان برشته در دست داشتند. هرمیون نگاهش را از هری به رون و از او به هری انداخت و پرسید:

ـ منظورش چی بود؟ «ازمون چیزی نپرس...» معنیش این نیست که اونا طلای لازم برای بازکردن یک فروشگاه شوخی‌رو به‌دست آوردن؟

رون ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ می‌دونی، خود منم همین فکرو می‌کنم. اونا امسال تابستون برای من یک‌دست ردای شب نو خریدن، و من نفهمیدم اونا از کجا این‌همه گالیونو آورده‌ن...

هری به این نتیجه رسید که بهتر است مسیر صحبت را از این گرداب توفانی منحرف کند بنابراین گفت:

ـ به نظرت این حقیقت داره که برنامه‌ی امسالمون خیلی سخته؟ به‌خاطر این امتحاناته؟

رون گفت:

ـ اوه، آره. باید سخت باشه، نه؟ امتحانات سمج خیلی مهمّه، توی شغلی که در آینده داریم و این‌جور چیزها خیلی تأثیر داره. بیل به من گفت اواخر امسال درباره‌ی انتخاب شغل هم راهنمایی‌مون می‌کنن. اون‌وقت می‌تونی مواد درسی سطوح عالی‌تر جادوگری (NEWT)رو که سال آینده باید بگذرونی انتخاب کنی.

اندکی بعد، پس از آن‌که از سرسرای بزرگ خارج شدند و به سوی کلاس درس تاریخ جادوگری حرکت کردند هری از آن دو پرسید:

ـ شما می‌دونین که بعد از فارغ‌التحصیل‌شدن از هاگوارتز می‌خواین چی

کار کنین؟

رون آهسته گفت:

ـ هنوز درست نمی‌دونم. فقط یه چیز... خب...

قیافه‌ی رون کمی خجالت‌زده به نظر می‌رسید. هری مصرّانه پرسید:

ـ چی؟

رون با حالتی خودمانی گفت:

ـ کارآگاه‌شدن خیلی باحاله.

هری مشتاقانه گفت:

ـ آره، خیلی.

رون گفت:

ـ ولی اونا همه‌شون از اون نخبه‌ها هستن. آدم باید واقعاً درسش خوب باشه. تو چی، هرمیون؟

هرمیون گفت:

ـ نمی‌دونم. خیلی دلم می‌خواد یه کاری بکنم که باارزش باشه.

هری گفت:

ـ کارآگاهی باارزشه دیگه.

هرمیون متفکّرانه گفت:

ـ آره، هست. امّا فقط همین یه کار که باارزش نیست. منظورم اینه که... اگه می‌شد دلم می‌خواست به کار ت.ه.و.ع توسعه بدم...

هری و رون با دقّت و احتیاط از نگاه‌کردن به هم خودداری کردند.

درس تاریخ جادوگری از نظر همه‌ی دانش‌آموزان خسته‌کننده‌ترین موضوعی بود که در نژاد جادوگران تدریس می‌شد. پروفسور بینز، شبحی که این درس را تدریس می‌کرد صدای خس‌خسی تودماغی داشت طوری که بی‌بروبرگرد در طول ده دقیقه و در فصل گرما در مدّت پنج دقیقه ایجاد خواب‌آلودگی می‌کرد. او هیچ‌گاه در شکل درس‌هایشان تنوعی ایجاد نمی‌کرد و بدون وقفه برایشان سخنرانی می‌کرد آن‌ها نیز یا به یادداشت

نکات مهّم می‌پرداختند یا با چهره‌های خواب‌آلوده به نقطه‌ای خیره می‌شدند. هری و رون تاکنون با نسخه‌برداری از یادداشت‌های هرمیون قبل از امتحان موفّق به گذراندن این واحد درسی شده‌بودند. از قرار معلوم هرمیون تنها کسی بود که می‌توانست در برابر تأثیر خواب‌آور صدای بینز مقاومت کند.

آن‌روز ناچار بودند یک ساعت‌ونیم صدای تودماغی او را هنگام صحبت از جنگ غول‌ها تحمّل کنند. همان ده دقیقه‌ی اوّل کافی بود، تا هری را به این فکر بیندازد که اگر استاد دیگری این درس را تدریس می‌کرد شاید اندکی جالب‌تر به نظر می‌رسید امّا پس از آن فکرش آزاد شد و یک‌ساعت‌وبیست دقیقه‌ی بعد از آن را با رون به بازی مرد سربه‌دار در گوشه‌ی تکّه‌ای کاغذ پوستی گذراند. هرمیون نیز دایم به آن‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

وقتی زنگ تفریح خورد و از کلاس بیرون می‌رفتند (بینز قبلاً از تخته‌ی کلاس رد شده و بیرون رفته بود) هرمیون با حالت سردی به آن‌ها گفت:

ـ اگه امسال جزوه‌هامو بهتون ندم چی؟

رون گفت:

ـ اون‌وقت ما در امتحانات سطوح مقدماتی جادوگری رد می‌شیم. هرمیون، اگر وجدانت قبول می‌کنه...

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ حقّتونه که رد بشین. شما اصلاً یه ذرّه هم سعی نمی‌کنین به درسش گوش بدین!

رون گفت:

ـ چرا، ما سعی می‌کنیم. امّا ما نه مغز تورو داریم، نه حافظه تو، نه تمرکز تو... تو خیلی باهوش‌تر از مایی... حالا فهمیدی یا بازم بگم؟

ـ اَه، این چرندیات‌رو تحویلم نده.

هرمیون این را گفت امّا وقتی به سمت محوطه‌ی خیس قلعه می‌رفتند

خشمش کمی فروکش کرده‌بود.

هوای بیرون مه‌آلود بود و باران نرم‌نرمک می‌بارید. افرادی که در گوشه و کنار حیاط دور هم کز کرده‌بودند تار و نامشخّص به نظر می‌رسیدند. هری، رون و هرمیون گوشه‌ی خلوت و دورافتاده‌ای را در بالکنی پیدا کردند که خیس خیس شده‌بود. در برابر هوای سرد و گزنده‌ی ماه سپتامبر یقه‌هایشان را بالا زدند و درباره‌ی این موضوع صحبت کردند که اسنیپ در اوّلین جلسه‌ی سال جدید چه برنامه‌ای برایشان درنظر گرفته است. آن‌ها به این نتیجه رسیده‌بودند که احتمالاً درس سختی را برای آن جلسه در نظر گرفته‌است تا بعد از دو ماه تعطیلی آن‌ها را غافلگیر کند امّا در همان وقت یک نفر از کنج دیوار به سویشان آمد و گفت:

ـ سلام، هری.

این چوچانگ بود و مهّم‌تر از آن این بود که دوباره تنها بود. تنهایی او بسیار غیرعادی بود زیرا او همیشه در میان عدّه‌ای از دخترانی بود که هرهر و کرکر می‌کردند. هری به یاد تلاش مصیبت‌بارش افتاد که برای دعوت او به جشن کریسمس در انتظار فرصتی مانده‌بود تا او را در جایی تنها ببیند.

هری که احساس می‌کرد صورتش داغ شده‌است جواب سلام او را داد و با خود فکر کرد: *خدارو شکر که این بار گند* شیره به سروصورتت نچسبیده. از قرار معلوم چو نیز به همین موضوع فکر کرده‌بود زیرا گفت:

ـ پس بالاخره اونارو از سروصورتت پاک کردی؟

هری که می‌کوشید بخندد و وانمود کند خاطره‌ی آخرین دیدارشان خنده‌دار بوده‌است نه خجالت‌آور گفت:

ـ آره، خب، راستی تابستون بهت خوش گذشت؟

همین‌که این را بر زبان آورد آرزو کرد آن را نگفته بود. سدریک دوست صمیمی چو بود و خاطره‌ی مرگ او بی‌تردید همان‌گونه که در تعطیلات هری تأثیر گذاشته بود تعطیلات چو را نیز مطمئناً خراب کرده‌بود... به نظر

رسید که صورت چو لحظه‌ای کش آمد امّا بلافاصله گفت:
ـ آره، خوب بود، می‌دونی...
ناگهان رون به مدال آبی آسمانی که بر سینه‌ی ردای چو می‌درخشید و دو حرف «T» طلایی رنگ بر روی آن برق می‌زد اشاره کرد و پرسید:
ـ اون مدال تیم گردباده[1]؟ تو که طرفدارشون نیستی، نه؟
چو گفت:
ـ چرا هستم.
رون با حالتی که از نظر هری لحن اتهام‌آمیز بیجایی بود گفت:
ـ همیشه طرفدارشون بودی یا تازه حالا که یکسره توی مسابقات لیگ می‌برند طرفدارشون شدی؟
چو با خونسردی گفت:
ـ من از شش سالگی طرفدارشون بودم. خب... فعلاً خداحافظ، هری.
چو از آن‌ها دور شد. هرمیون صبر کرد که چو تا نیمه‌های حیاط برود و بعد رویش را به رون کرد و گفت:
ـ واقعاً که خیلی بی‌فکری!
ـ برای چی؟ من فقط ازش پرسیدم...
ـ متوجّه نشدی که اون می‌خواد با هری حرف بزنه؟
ـ خب که چی؟ می‌خواست حرفشو بزنه. من که جلوشو نگرفته...
ـ برای چی درباره‌ی تیم کوییدیچ دلخواهش بهش حمله کردی؟
ـ حمله کردم؟ من کی بهش حمله کردم من فقط داشتم...
ـ چه اهمیّتی داره که اون طرفدار تیم گردباده؟
ـ اوه بس کن دیگه، نصف کسانی که اون مدال‌هارو به سینه می‌زنن همین فصل مسابقات گذشته اونارو خریده‌ن...
ـ خب این چه اهمیّتی داره؟

---

1 - Tornado

ـ یعنی این‌که اونا طرفدار واقعی نیستن، فقط می‌خوان از قافله عقب نمونن...

از آن‌جا که رون و هرمیون چنان با صدای بلند بگومگو می‌کردند که نمی‌توانستند صدای زنگ را بشنوند هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ زنگ خورد.

رون و هرمیون از جرّوبحث دست نکشیدند و در تمام طول راه تا دخمه‌ی اسنیپ به بگومگو ادامه دادند و این باعث شد هری فرصتی به دست آورد و به این موضوع بیندیشد که با وجود رون و نویل، احتمال این‌که او بتواند دو دقیقه با چو صحبت کند درست به همان اندازه است که بخواهد به گذشته فکر کند بدون آن‌که بخواهد سر به بیابان بگذارد.

هنگامی‌که به صف دانش‌آموزان در پشت در کلاس اسنیپ می‌پیوستند هری به این موضوع می‌اندیشید که با این همه چو بازهم به سراغش آمده و با او حرف زده‌بود. او دوست صمیمی سدریک بود. به راحتی می‌توانست از این‌که هری از هزار توی مسابقات سه جادوگر زنده بیرون آمد درحالی‌که سدریک مرده بود، از او متنفّر باشد امّا بازهم چو بسیار گرم و دوستانه با او صحبت کرده و طوری رفتار نکرده بود که انگار خیال می‌کند او دیوانه یا دروغگو است یا به صورتی وحشتناک مسؤول مرگ سدریک است... بله، او به میل خود آمده و با هری حرف زده‌بود و این دوّمین بار در طول دو روز گذشته بود... هری با این فکر دلگرم و امیدوار شد. حتّی صدای نحس در دخمه‌ی اسنیپ که غیژغیژکنان باز شد به احساس خوشایند و امیدبخشی که وجودش را پر کرده‌بود خدشه‌ای وارد نکرد. او پشت سر رون و هرمیون وارد کلاس شد و به دنبال آن‌ها به سوی میز همیشگی‌شان در انتهای کلاس رفت و وسط رون و هرمیون نشست بدون آن‌که به سروصدای آزاردهنده و پرخاشگرانه‌ی آن‌دو اعتنا کند.

اسنیپ در را پشت سرش بست و با لحن سردی گفت:

ـ ساکت باشید.

لازم نبود او به دانش‌آموزان بگوید که نظم کلاس را رعایت کنند زیرا از همان لحظه‌ای که دانش‌آموزان صدای بسته‌شدن در کلاس را شنیدند سکوت برقرار شد و همه از جنب‌وجوش افتادند. همیشه حضور اسنیپ کافی بود تا کلاس را در سکوت فرو ببرد. اسنیپ به سوی میز تحریرش رفت و به تک‌تک آن‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ قبل از شروع درس امروز باید بهتون یادآوری کنم که در ماه ژوئن آینده شما در امتحان مهمّی شرکت می‌کنید و در این امتحان نشون می‌دین که تا چه حد درباره‌ی نحوه‌ی درست‌کردن معجون‌های جادویی و کاربرد آن‌ها آموختین. اگرچه تردیدی ندارم که بعضی از شاگردان این کلاس کودن هستند از همه‌تون انتظار دارم که در امتحان سمج به هر زحمتی شده نتیجه‌ی «قابل قبول» به دست بیارین وگرنه نارضایتی من... نصیبتون می‌شه.

نگاه خیره‌ی او در آن لحظه به نویل افتاد و او به زحمت آب دهانش را فرو داد. اسنیپ ادامه داد:

ـ البتّه از سال آینده، خیلی از شما در کلاس من نخواهیدبود چون من فقط بهترین دانش‌آموزان‌رو برای کلاس معجون‌سازی در سطوح عالی می‌پذیرم، و این یعنی این‌که باید با بعضی از شما خداحافظی کنم.

نگاهش روی هری متوقّف شد و لب‌هایش را برهم فشرد. هری به چشم‌های او زل زد و از فکر این‌که بعد از گذراندن سال پنجم تحصیلی می‌تواند درس معجون‌سازی را رها کند لذّت اندوهباری در وجودش حس کرد. اسنیپ به نرمی گفت:

ـ امّا هنوز یک سال دیگه مونده تا اون لحظه‌ی شادی‌انگیز برسه. بنابراین چه قصد داشته باشین در امتحان سطوح عالی شرکت کنین چه قصد نداشته باشین، بهتون پیشنهاد می‌کنم تمام تلاشتونو به کار ببندین که بتونین از سطح بالای قبولی که من برای دانش‌آموزان سمج درنظر گرفته‌م

عبور کنین. امروز به ترکیب معجونی می‌پردازیم که اغلب در سطح مقدّماتی جادوگری مطرح می‌شه: شربت آرامش، معجونیه که دلواپسی‌رو آروم می‌کنه و باعث خاموشی اضطراب می‌شه. حواستونو خیلی باید جمع کنین چون اگر در اندازه‌گیری موادّ اوّلیه دقّت نکنین ممکنه باعث بشین کسی که این شربتو می‌خوره به خواب سنگینی فرو بره که گاهی حتّی ممکنه ابدی باشه. بنابراین باید به کاری که انجام می‌دین دقّت و توجّه کامل داشته باشین.

هرمیون که سمت چپ هری بود کمی صاف‌تر نشست و از قیافه‌اش معلوم بود تمام هوش و حواسش را به درس متمرکز کرده‌است. اسنیپ گفت:

ـ فهرست موادّ اوّلیه و روش کار...

سپس چوبدستی‌اش را تکانی داد و بلافاصله نوشته‌ها بر روی تخته پدیدار شدند. او ادامه داد:

ـ روی تخته سیاه نوشته شده! هرچی که لازم داشته باشین...

بار دیگر چوبدستی‌اش را تکان داد و بلافاصله درکمدی باز شد. او ادامه داد:

ـ درکمد تجهیزات هست. یک ساعت‌ونیم فرصت دارین... شروع کنین.

همان‌طور که هری، رون و هرمیون پیش‌بینی کرده بودند اسنیپ معجونی از آن دشوارتر و پرکارتر پیدا نکرده‌بود. موادّ لازم را باید درست به اندازه‌ای ذکر شده و دقیقاً به ترتیبی که در دستورعمل آمده بود در پاتیل می‌ریختند. این ترکیب باید دقیقاً به تعداد دفعات مشخّصی هم‌زده می‌شد ابتدا در جهت حرکت عقربه‌های ساعت و بعد برخلاف جهت حرکت آن. درجه‌ی حرارت آتشی که معجون بر روی آن می‌جوشید باید به میزان مشخّصی کاسته می‌شد و بعد از گذشت دقایق معیّنی باید مواد دیگری را به آن اضافه می‌کردند.

هنگامی که ده دقیقه بیش‌تر تا پایان مهلت تعیین‌شده فرصت نمانده‌بود

اسنیپ گفت:

ـ حالا باید بخار رقیق نقره‌ای رنگی از معجونتان بلند شود.

هری که به شدّت عرق کرده‌بود با درماندگی به گوشه و کنار دخمه نگاه کرد. از پاتیل خودش مقدار قابل ملاحظه‌ای دود خاکستری تیره برمی‌خاست. از معجون رون جرقه‌های سبزرنگ بیرون می‌زد. سیموس با دستپاچگی با نوک چوبدستی‌اش شعله‌های زیر پاتیلش را که خاموش شده‌بود از نو روشن می‌کرد. امّا روی معجون هرمیون را لایه‌ای از بخار رقیق نقره‌ای درخشان پوشانده بود و وقتی اسنیپ از کنار آن می‌گذشت از بالای بینی عقابی‌اش نگاهی به درون پاتیل انداخت و چیزی نگفت و این بدین معنا بود که نتوانسته است هیچ ایرادی در آن بیابد. امّا وقتی به پاتیل هری رسید کنار آن متوقّف شد و با پوزخند وحشتناکی به درون آن نگاه کرد و گفت:

ـ پاتر، این قراره چی باشه؟

دانش‌آموزان اسلیترین در جلوی کلاس سرشان را بلند کردند. آن‌ها از طعنه‌های تمسخرآمیز اسنیپ به هری لذّت فراوانی می‌بردند. هری با نگرانی گفت:

ـ شربت آرامش.

اسنیپ به نرمی گفت:

ـ بگو ببینم پاتر، تو می‌تونی بخونی؟

دراکو مالفوی خندید. هری که انگشتانش را بر روی چوبدستی‌اش می‌فشرد گفت:

ـ بله، می‌تونم.

ـ پس سومین خط دستورعمل‌رو برای من بخون، پاتر.

هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به تخته سیاه نگاه کرد. با وجود بخارهای چندرنگی که در آن هنگام در فضای دخمه پیچیده بود خواندن کلمات روی تخته سیاه چندان آسان نبود. هری شروع به خواندن کرد:

ـ پودر سنگ قمر[1] را اضافه کنید و آن را سه بار در جهت حرکت عقربه‌های ساعت هم بزنید. سپس بگذارید هفت دقیقه بجوشد و بعد از آن دو قطره شربت خربق سیاه[2] به آن اضافه کنید.

قلب هری در سینه فرو ریخت. او شربت خربق سیاه را اضافه نکرده‌بود و پس از آن‌که معجونش هفت دقیقه جوشیده بود یکراست به سراغ چهارمین سطر دستور عمل رفته بود.

ـ آیا همه‌ی کارهایی‌رو که در سطر سوّم دستورعمل نوشته شده انجام دادی، پاتر؟

هری با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ نه.

ـ بله؟

هری با صدای بلندتری گفت:

ـ نه، شربت خربق‌رو فراموش کردم...

ـ می‌دونم که فراموش کردی، پاتر، و در نتیجه این آشغالی که درست کردی به هیچ دردی نمی‌خوره. _اِوَنسکو_!

محتویات درون پاتیل هری ناپدید شد و او ابلهانه در کنار پاتیل خالی ایستاده بود. اسنیپ گفت:

ـ بچّه‌هایی که می‌تونستن دستورعمل‌رو بخونن، یک تنگ‌رو پر از معجونشون بکنن و روی اون برچسبی بزنن و اسمشونو با خط خوانا روی برچسب بنویسن. بعد تنگ‌هارو بیارن سر میز من تا نمونه‌ی معجونتونو آزمایش کنم. تکلیف خونه: سی‌وهفت سانتی‌متر کاغذ پوستی درباره‌ی خواصّ سنگ قمر و کاربرد آن در معجون‌سازی می‌نویسین و در روز

---

۱ ـ نوعی سنگ مرواریدنما ـ م.

۲ ـ خَربَق گیاهی است از تیره‌ی آلاله‌ها دارای برگ‌های دراز و ساقه‌های کوتاه با گل‌های پنج برگ و سرخ کم‌رنگ و بیخ دراز مانند پیاز و ریشه‌های باریک ـ برگرفته از فرهنگ فارسی دکتر محمّد معین ـ م.

پنج‌شنبه به من تحویل می‌دین.

هنگامی‌که همه سرگرم پرکردن تنگ‌هایشان بودند هری، لبریز از خشم، وسایلش را جمع می‌کرد. معجون هری بدتر از معجون رون نبود که در آن لحظه بوی تخم‌مرغ گندیده از آن می‌آمد؛ یا مثلاً از معجون نویل که مثل سیمانی که تازه درست کرده‌باشند سفت و چسبناک شده‌بود و او با مشقّت مقداری از آن را از ته پاتیلش می‌کند. امّا این فقط هری بود که در درس آن روز صفر می‌گرفت. هری چوبدستی‌اش را در کیفش جا داد و سرجایش ولو شد، و به دیگران چشم دوخت که با تنگ‌های پر از معجونی که با چوب‌پنبه در آن را بسته بودند به سوی میز اسنیپ می‌رفتند. وقتی سرانجام زنگ خورد هری زودتر از همه از دخمه بیرون آمد و وقتی رون و هرمیون در سرسرای بزرگ به او پیوستند او خوردن غذایش را شروع کرده‌بود. سقف سحرآمیز نسبت به صبح تیره‌تر و غم‌انگیزتر شده‌بود. باران همچون تازیانه‌ای بر پنجره‌های مرتفع سرسرا ضربه می‌زد. هرمیون کنار هری نشست و درحالی‌که برای خود شامی سیب‌زمینی می‌گذاشت با حالت تسلّی‌بخشی گفت:

ـ واقعاً بی‌انصافی کرد. معجون تو که بدتر از معجون گویل نبود. وقتی اونو توی تنگ ریخت منفجر شد و ردایش آتش گرفت.

هری با خشم سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ آره، ولی مگه به یاد داری که اسنیپ با من با انصاف رفتار کرده‌باشه؟

دو نفر دیگر چیزی نگفتند. هر سه‌ی آن‌ها از روزی که هری به هاگوارتز قدم گذاشت از کینه و عداوت دوطرفه‌ی اسنیپ و هری کاملاً آگاه بودند. هرمیون با دلسردی گفت:

ـ حدس می‌زدم که امسال رفتارش بهتر باشه... منظورم اینه که...

هرمیون محتاطانه به اطرافشان نگاهی انداخت و وقتی دید چهارپنج نیمکت از هر دو طرفشان خالی است و هیچ‌کس از کنارشان عبور نمی‌کند گفت:

ـ یعنی حالا که توی محفل ققنوسه دیگه.

رون با حالتی خردمندانه گفت:

ـ قارچ‌های چتری سمّی هیچ‌وقت خال‌هاشونو عوض نمی‌کنن. خلاصه این‌که من همیشه به این فکر می‌کنم که دامبلدور خیلی ابلهه که به اون اعتماد کرده، از کجا معلوم که اون دیگه برای اسمشونبر کار نمی‌کنه؟

هرمیون پرخاشگرانه گفت:

ـ به نظر من که حتماً دامبلدور مدارک و شواهد زیادی داره هرچند که اونا رو برای تو رو نمی‌کنه، رون.

همین‌که رون دهانش را باز کرد که جواب او را بدهد هری با ناراحتی گفت.

ـ اَه... هردوتون ساکت شین دیگه.

هرمیون و رون، هر دو در جایشان میخکوب شدند و چهره‌هایشان خشمگین و آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید. هری گفت:

ـ خیال ندارین یه ذرّه آروم بگیرین؟ شما دو تا یکسره دارین با هم دعوا می‌کنین. دیگه دارم از دستتون دیوونه می‌شم.

هری شامی سیب‌زمینی‌اش را در بشقابش انداخت، کیفش را روی شانه‌اش آویخت و آن دو را به حال خود گذاشت و رفت.

از پلکان مرمری دو تا یکی بالا رفت و از کنار دانش‌آموزانی که شتابان برای صرف ناهار می‌رفتند گذشت. شعله‌های خشمی که چنان غیرمنتظره وجودش را فراگرفته بود در اندرونش زبانه می‌کشید و از به یادآوردن چهره‌ی شگفت‌زده‌ی رون و هرمیون احساس خرسندی و رضایت عمیقی بر دلش می‌نشست. با خود می‌اندیشید: حقشون بود. *چرا آروم نمی‌گیرند؟... یکسره دارند، بگومگو می‌کنند... هرکی دیگه جای من بود تا حالا دیوونه شده‌بود...*

از مقابل تابلوی بزرگ سرکادوگان[1] شوالیه بر دیوار یکی از پاگردها گذشت. سرکادوگان شمشیرش را بیرون کشید و آن را با خشم در مقابل هری تکان داد. امّا هری به او اعتنا نکرد. سرکادوگان که صدایش در زیر کلاهخود تودماغی شده‌بود نعره زد:

-برگرد، ای سگ کثیف، همون‌جا وایسا و مبارزه کن!

امّا هری فقط به راهش ادامه داد و وقتی سرکادوگان در تلاش برای تعقیب او به تابلوی مجاور دوید صاحب آن که یک سگ گلّه‌ی بزرگ و خشم‌آلود بود او را راه نداد.

هری بقیّه‌ی ساعت ناهار را تک و تنها در زیر دریچه‌ی بالای برج شمالی نشسته بود در نتیجه وقتی زنگ خورد او اوّلین کسی بود که از نردبان نقره‌ای رنگی که به کلاس سیبل تریلانی می‌رسید بالا رفت.

کلاس پیشگویی بعد از درس معجون‌سازی، منفورترین کلاس از نظر هری بود علّت این نفرت نیز به‌طور عمده به این عادت پروفسور تریلانی مربوط می‌شد که هرچند جلسه یک بار مرگ نابهنگام او را پیشگویی می‌کرد. او زن لاغری بود که شالی را به دور خود می‌پیچید و رشته‌های خر مهره‌ی متعدّدی که از گردنش آویخته بود همیشه برق می‌زد. او با آن عینکی که چشم‌هایش از پشت آن چند برابر بزرگ‌تر به نظر می‌رسید همیشه هری را به یاد نوعی حشره می‌انداخت. او سخت مشغول گذاشتن کتاب‌هایی با جلد چرمی رنگ‌ورو رفته بر روی میزهای پایه‌بلندی بود که وقتی هری وارد شد به‌طور پراکنده در اتاق قرار گرفته و آن‌جا را شلوغ کرده‌بود امّا از آن‌جاکه روی چراغ‌های اتاق را دستمال‌هایی پوشانده بود و شعله‌های آتشی که از آن بوی تهوّع‌آوری برمی‌خاست بسیار ضعیف بود در نتیجه اتاق چنان کم نور و تاریک بود که وقتی هری در گوشه‌ی تاریکی بر روی یکی از صندلی‌ها نشست به‌نظر می‌آمد که پروفسور تریلانی

---

1 - Sir Cadogan

متوجّه حضور او نشده‌است. تا پنج دقیقه بعد از آن سایر دانش‌آموزان نیز به کلاس آمدند. رون از دریچه بالا آمد و با دقّت به اطرافش نگاه کرد. همین که چشمش به هری افتاد پس از دور زدن از میان میزها و صندلی‌ها و کوسن‌های در حال انفجاری که در راهش بود از نزدیک‌ترین مسیری که می‌توانست یکراست به سوی او رفت. کنار او نشست و گفت:

ـ من و هرمیون دیگه با هم جرّوبحث نمی‌کنیم.

هری با غرغر گفت:

ـ خوبه.

رون گفت:

ـولی هرمیون می‌گه چه‌قدر خوب می‌شه اگه تو هم دیگه دقّ‌دلی‌تو سر ما خالی نکنی.

ـ من که...

رون به میان حرف او پرید و گفت:

ـ من فقط دارم پیغام هرمیون‌رو بهت می‌دم. امّا به نظر من اون راست می‌گه. مگه تقصیر ماست که سیموس و اسنیپ با تو این‌طوری رفتار می‌کنن؟

ـ من‌کی گفتم...

ـ روز به‌خیر.

این صدای پروفسور تریلانی بود که با حالت مرموز و رویاگونه‌ی همیشگی‌اش شروع به صحبت کرده‌بود و هری که بار دیگر هم آزرده شده‌بود هم شرمنده، جمله‌اش را ناتمام گذاشت. پروفسور تریلانی ادامه داد:

ـ خوش‌حالم که دوباره به کلاس پیشگویی برگشتین. البتّه من در طول تعطیلات طالع همه‌تونو با دقّت زیرنظر داشتم و خیلی شادمانم که همه‌تون صحیح و سالم به هاگوارتز برگشتین، همون‌طور که خودم هم می‌دونستم که برمی‌گردین. در روی میزهایی که در مقابلتونه نسخه‌هایی

از کتاب *تعبیرخواب* اثر اینیگوایماژو[1]رو ملاحظه می‌کنین. تفسیر خواب ابزار بسیار مهمّی در پیشگویی آینده است و به احتمال زیاد یکی از موارد امتحانی در آزمون سطوح مقدّماتی جادوگریه. البتّه وقتی هنر مقدّس پیشگویی مطرح باشه از نظر من قبولی یا مردودی در امتحانات ذرّه‌ای اهمیّت نداره. برای کسی که چشم بینش‌گر داره دیگه مدرک و نمره چه اهمیّتی می‌تونه داشته باشه؟ امّا چون مدیر مدرسه دوست داره ازتون امتحان بگیره، پس...

او با دقّت و ظرافت جمله‌اش را ناتمام گذاشت و همه را در این تصوّر تردیدآمیز رها کرد که پروفسور تریلانی درسش را بسیار ارزشمندتر از مسایل نکبت‌باری مانند امتحانات می‌داند. او چنین ادامه داد:

ـ لطفاً کتاب‌هارو باز کنین و مقدّمه‌ای‌رو بخونین که ایماژو درباره‌ی تفسیر خواب‌ها نوشته. بعد به گروه‌های دو نفری تقسیم بشین. بعد با استفاده از کتاب *تعبیرخواب* جدیدترین خواب‌های همدیگه‌رو تعبیر و تفسیر کنین. مشغول بشین.

تنها مزیّت این کلاس این بود که دو جلسه‌ی آن پشت سرهم نبود. هنگامی‌که همه مقدّمه‌ی کتاب را خواندند کم‌تر از ده‌دقیقه برای تفسیر خواب‌هایشان فرصت باقی مانده‌بود. در میز مجاور رون و هری، دین با نویل هم‌گروه شده‌بود که بلافاصله شروع به توضیح مفصّل کابوسی کرد که در آن یک قیچی غول‌پیکر، کلاه مادربزرگش را بر سر گذاشته بود. هری و رون با قیافه‌های گرفته به هم نگاه می‌کردند. رون گفت:

ـ من هیچ‌وقت خواب‌هایی که می‌بینم یادم نمی‌مونه. تو یه خوابی تعریف کن.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بالاخره یکی از خواب‌هایی که دیدی باید یادت باشه.

---

1 - Inigo Imago

هری خیال نداشت خواب‌هایش را برای کسی تعریف کند. او به خوبی می‌دانست خواب‌هایی که به‌طور منظّم درباره‌ی آن گورستان می‌دید چه معنایی دارد و لازم نبود رون یا پروفسور تریلانی یا کتاب *تعبیرخواب* مسخره معنای آن‌ها را برایش بگویند...

رون درحالی‌که چهره‌اش را درهم کشیده‌بود و سعی می‌کرد چیزی به خاطر آورد گفت:

ـ انگار من همین پریشب خواب دیدم دارم کوییدیچ بازی می‌کنم. به نظر تو تعبیرش چیه؟

ـ احتمالاً یک شیرینی شکری غول‌آسا قراره تورو بخوره...

هری این را گفت و با بی‌علاقگی شروع به ورق‌زدن کتاب *تعبیرخواب* کرد.

پیداکردن موضوع خواب‌ها در کتاب *تعبیرخواب* کار ملال‌انگیزی بود و وقتی پروفسور تریلانی به آن‌ها گفت که تا یک ماه دیگر هر شب باید خواب‌هایشان را بنویسند به هیچ‌وجه باعث انبساط خاطر هری نشد. همین‌که زنگ خورد هری و رون از پلکان پایین می‌رفتند که رون با صدای بلند شروع به غرغر کرد و گفت:

ـ هیچ‌می‌دونی تا همین الان چه‌قدر تکلیف داریم؟ بینز چهل‌وپنج شش سانتی‌متر تحقیق درباره‌ی جنگ غول‌ها می‌خواد، اسنیپ سی‌سانتی‌متر درباره‌ی کاربرد سنگ قمر می‌خواد، حالا هم که مجبوریم یک ماه تموم خواب‌هامونو برای تریلانی بنویسیم! حرف فرد و جرج درباره‌ی سال امتحانات سمج درست بود، نه؟ امیدوارم اون زنه، آمبریج، بهمون تکلیف نده...

وقتی به کلاس درس دفاع در برابر جادوی سیاه رسیدند متوجّه شدند که پروفسور آمبریج از پیش پشت میز تحریرش در کلاس نشسته است. او همان ژاکت صورتی پف‌داری را به تن داشت که دیشب پوشیده بود و همان پاپیون مخمل مشکی بر روی سرش نمایان بود. هری دوباره به یاد حشره‌ی بزرگی افتاد که با بی‌فکری روی سر وزغی بزرگ‌تر از خودش

نشسته باشد.

دانش‌آموزان هنگام ورود به کلاس ساکت و آرام بودند چراکه شخصیّت پروفسور آمبریج برایشان ناشناخته بود و هیچ‌کس هنوز نمی‌دانست او تا چه حد ممکن است منضبط و سخت‌گیر باشد.

وقتی سرانجام همه‌ی دانش‌آموزان در جاهایشان نشستند او گفت:

ـ عصربه‌خیر.

چند نفر در جواب او زیرلب گفتند: «عصربه‌خیر.» امّا پروفسور آمبریج گفت:

ـ نچ نچ نچ، این‌طوری فایده نداره، نه؟ دوست دارم که لطف کنین و همه با هم جواب بدین: «عصر به خیر، پروفسور آمبریج.» خب، حالا یک بار دیگه. عصر به خیر، بچّه‌ها!

دانش‌آموزان یک صدا جواب دادند:

ـ عصر به خیر، پروفسور آمبریج.

پروفسور آمبریج با خوشرویی گفت:

ـ آهان، حالا خوب شد. اصلاً کار سختی نبود، درسته؟ حالا لطفاً چوبدستی‌هارو کنار بگذارین و قلم‌پرهارو در بیارین.

بسیاری از شاگردان کلاس با ناراحتی به هم نگاه کردند. تاکنون در هیچ کلاسی پیش نیامده‌بود که به آن‌ها دستور بدهند: «چوبدستی‌ها را کنار بگذارید» و بعد درس جالب و خوبی داده باشند. هری چوبدستی‌اش را به داخل کیفش برگرداند و قلم پر، مرکب و کاغذ پوستی‌اش را بیرون آورد. پروفسور آمبریج کیف دستی‌اش را باز کرد و چوبدستی خودش را که به گونه‌ای غیرعادی کوتاه بود از آن بیرون آورد و با آن به تندی به تخته سیاه ضربه‌ای زد. بلافاصله کلمات زیر بر روی تخته سیاه نمایان شد:

دفاع در برابر جادوی سیاه

مرور اصول اساسی

پروفسور آمبریج درحالی‌که با یک دست، دست دیگرش را محکم از جلو گرفته بود برگشت و رویش را به دانش‌آموزان کرد و گفت:
ـ بسیار خب، آموزش این موضوع درسی در کلاس شما بسیار ناقص و پراکنده بوده. تغییر مداوم اساتید این درس که از قرار معلوم اغلبشون بر طبق برنامه‌ی آموزشی وزارت سحر و جادو تدریس نکرده‌ن متأسّفانه باعث شده که سطح دانش شما خیلی پایین‌تر از سطح استانداردی باشه که ما برای سال امتحانات سمج درنظر گرفتیم. امّا باید خوش‌حال باشین چون حالا دیگه قراره این مشکل رفع بشه. امسال ما می‌خوایم درس جادوی دفاعی‌رو بخونیم که دارای ساختاری دقیق بر اساس مبانی نظری و مورد تأیید وزارت سحر و جادوست. لطفاً از روی این‌ها بنویسین.
او دوباره با چوبدستی‌اش به تخته‌سیاه ضربه زد. بلافاصله عبارات قبلی محو شد و جملات زیر پدیدار شد:

اهداف این درس:
۱. درک اصول زیربنایی جادوی دفاعی.
۲. یادگیری تشخیص وضعیّت‌هایی که در آن می‌توان به‌طور قانونی جادوی دفاعی را به کار برد.
۳. بررسی کاربرد جادوی دفاعی در شرایط کاربردی.

تا چند دقیقه بعد از آن تنها صدایی که در کلاس به گوش می‌رسید صدای غیژغیژ قلم پر دانش‌آموزان بر روی کاغذهای پوستی بود. وقتی همه سه هدف درس پروفسور آمبریج را یادداشت کردند او گفت:
ـ همه‌تون کتاب *نظریه‌ی دفاعی جادو* اثر ویلبرت اسلینکردرو گرفتین؟
صدای زمزمه‌ی مبهم و تأییدآمیز دانش‌آموزان در کلاس پیچید.

پروفسور آمبریج گفت:

ـ مثل این‌که دوباره باید امتحان کنیم. وقتی ازتون چیزی می‌پرسم، دلم می‌خواد همه‌باهم یا بگین «بله، پروفسور آمبریج» یا بگین «نه، پروفسور آمبریج». خب، پس حالا بگین ببینم همه‌تون کتاب *نظریه‌ی دفاعی جادو* اثر ویلبرت اسلینکردرو گرفتین؟

صدای دانش‌آموزان در کلاس طنین انداخت.

ـ بله، پروفسور آمبریج.

پروفسور آمبریج گفت:

ـ خوبه. حالا لطفاً صفحه‌ی پنج کتاب‌رو باز کنین و فصل یک‌رو بخونین که عنوانش هست: «اصول مقدماتی برای مبتدی‌ها». با همدیگه هم حرف نمی‌زنین.

پروفسور آمبریج از تخته دور شد و روی صندلی پشت میز تحریرش نشست و با چشم‌های پف‌دار وزغ‌مانندش با دقّت به مشاهده‌ی دانش‌آموزان پرداخت. هری صفحه‌ی پنج کتاب *نظریه‌ی دفاعی جادو* را باز کرد و سرگرم خواندن آن شد.

مطلبی بی‌نهایت خسته‌کننده و ملال‌انگیز بود؛ درست مثل گوش‌کردن به صحبت‌های پروفسور بینز. هری احساس می‌کرد تمرکز فکر و توجّهش از او فاصله می‌گیرد. هنوز چیزی نگذشته بود که یک خط را چهار پنج دفعه خواند بدون آن‌که غیر از سه چهار کلمه‌ی اوّل، چیزی از آن فهمیده باشد. چندین دقیقه با سکوت سپری شد. رون در کنارش با حواس‌پرتی قلم‌پرش را در میان انگشت‌هایش می‌چرخاند و به نقطه‌ی مشخّصی از صفحه‌ی کتاب نگاه می‌کرد. هری به سمت راستش نگاهی انداخت و چنان شگفت‌زده شد که خواب‌آلودگی از سرش پرید. هرمیون هنوز حتی لای کتاب *نظریه‌ی دفاعی جادویش* را باز نکرده‌بود. او دستش را بلند کرده و با نگاهی خیره به پروفسور آمبریج چشم دوخته بود.

هری به یاد نداشت که وقتی قرار بود در کلاس کتابی را بخوانند او از

این کار غافل بماند. امکان نداشت بتواند بر وسوسه بازکردن کتابی غلبه کند که جلوی رویش بود. هری نگاه پرسشگرانه‌ای به او کرد امّا او فقط سرش را تکان داد تا نشان بدهد که در آن لحظه به هیچ پرسشی پاسخ نخواهدداد. سپس دوباره به پروفسور آمبریج چشم دوخت که با جدیّت سمت دیگری را نگاه می‌کرد.

چند دقیقه‌ی دیگر گذشت و دیگر تنها هری نبود که به هرمیون نگاه می‌کرد. فصلی که قرار بود بخوانند چنان کسالت‌آور بود که تعداد افرادی که ترجیح می‌دادند به جای کشمکش با «اصول مقدّماتی برای مبتدی‌ها»، شاهد تلاش خاموش هرمیون برای جلب توجّه پروفسور آمبریج باشند، لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد.

وقتی سرانجام بیش از نیمی از دانش‌آموزان کلاس به جای نگاه‌کردن به کتاب‌هایشان به هرمیون خیره شده‌بودند پروفسور آمبریج بالاخره به این نتیجه رسید که بیش از آن نمی‌تواند چنین وضعیّتی را نادیده بگیرد. چنان‌که گویی همان لحظه او را دیده بود پرسید:

ـ درباره‌ی این فصل سؤالی داری، عزیزم؟

هرمیون گفت:

ـ درباره‌ی این فصل نه.

پروفسور آمبریج دندان‌های ریز و تیزش را به نمایش گذاشت و گفت:

ـ فعلاً داریم این فصل‌رو می‌خونیم اگه سؤال دیگه‌ای داری بعد از کلاس می‌تونیم درباره‌ش صحبت کنیم.

هرمیون گفت:

ـ سؤال من درباره‌ی هدف‌های این درسه.

پروفسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ اسم شما؟

ـ هرمیون گرنجر.

پروفسور آمبریج با صدایی که می‌خواست دلنشین به گوش برسد

گفت:

ـ ببینید، دوشیزه گرنجر، من فکر می‌کنم اگر این هدف‌هارو با دقّت بخونین همه چیز کاملاً روشن و واضحه.

هرمیون با صراحت گفت:

ـ ولی من فکر نمی‌کنم این‌طوری باشه. در این‌جا چیزی درباره‌ی استفاده از افسون‌های دفاعی نوشته نشده.

سکوت کوتاهی برقرار شد و بسیاری از دانش‌آموزان کلاس با اخم سرها را به طرف هدف‌های کلاس برگرداندند که همچنان بر روی تخته سیاه نمایان بود. پروفسور آمبریج با خنده‌ی کوتاهی حرف هرمیون را تکرار کرد و گفت:

ـ استفاده از افسون‌های دفاعی؟ دوشیزه گرنجر، من گمان نمی‌کنم در کلاس من وضعیّتی پیش بیاد که لازم باشه از افسون‌های دفاعی استفاده کنین. مطمئنم که فکر نمی‌کنین سر کلاس کسی به شما حمله می‌کنه، نه؟

رون ناگهان با صدای بلندی گفت:

ـ از جادو استفاده نمی‌کنیم؟

ـ شاگردان کلاس من وقتی می‌خوان صحبت کنن باید دستشونو بلند کنن، آقای...؟

رون دستش را بالا برد و گفت:

ـ ویزلی.

پروفسور آمبریج که لبخندش همچنان گسترده‌تر می‌شد پشتش را به او کرد. هری و هرمیون نیز باهم دست‌هایشان را بلند کردند. چشم‌های پف‌آلود پروفسور آمبریج لحظه‌ای روی هری ثابت ماند و بعد به هرمیون افتاد و گفت:

ـ بله، دوشیزه گرنجر؟ سؤال دیگه‌ای داری؟

هرمیون گفت:

ـ بله. مگه هدف کلّی درس دفاع در برابر جادوی سیاه تمرین افسون‌های

دفاعی نیست؟

پروفسور آمبریج با ملایمت ساختگی‌اش گفت:

ـ شما یک متخصّص آموزشی تعلیم‌یافته در وزارت سحر و جادو هستین، دوشیزه گرنجر؟

ـ نه، ولی...

ـ خب، پس شما شایستگی ندارین که هدف کلّی هیچ درسی‌رو تعیین کنین. جادوگرای بزرگ‌تر و داناتر از شما برنامه‌ی آموزشی جدید مارو طرح‌ریزی کرده‌ن. شما در زمینه‌ی افسون‌های دفاعی، به‌صورتی بی‌خطر و مطمئن مطالعه می‌کنین...

هری با صدای بلندی گفت:

ـ به چه درد می‌خوره؟ اگه قرار باشه کسی به ما حمله کنه هیچ‌وقت در یک...

پروفسور آمبریج گفت:

ـ دستت، آقای پاتر!

هری مشتش را بالا برد. پروفسور آمبریج این بار نیز فوراً پشتش را به او کرد. امّا حالا دست چند نفر دیگر نیز بالا رفته بود. پروفسور آمبریج به دین گفت:

ـ اسم شما چیه؟

ـ دین توماس.

ـ بله، آقای توماس؟

دین گفت:

ـ هری درست نمی‌گه؟ اگه قرار باشه کسی به ما حمله کنه، امکان نداره بی‌خطر باشه...

پروفسور آمبریج به‌صورتی آزاردهنده به دین لبخند زد و گفت:

ـ دوباره تکرار می‌کنم. آیا شما فکر می‌کنین در کلاس من کسی بهتون حمله می‌کنه؟

ـ نه، ولی...

پروفسور آمبریج حرف او را قطع کرد و درحالی‌که لبخندی ساختگی بر دهان گشادش می‌نشست گفت:

ـ من اصلاً دلم نمی‌خواد درباره‌ی روش تدریس در این مدرسه انتقاد کنم امّا فقط همینو می‌گم که شما در این کلاس تحت تعلیم جادوگران فوق‌العاده بی‌مسؤولیّتی بودین... واقعاً که خیلی بی‌مسئولیّت بوده‌ن... ولی نمی‌خوام اسمشونو بیارم...

پروفسور آمبریج خنده‌ی ناجوری کرد و ادامه داد:

ـ دو رگه‌هایی که بی‌نهایت خطرناک بوده‌ن.

دین توماس با عصبانیّت شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اگر منظورتون پروفسور لوپینه، اون بهترین معلّمی بود که...

ـ دستت آقای توماس! بله، داشتم می‌گفتم افسون‌هایی که به شما یاد داده‌ن برای گروه سنی شما پیچیده و نامناسب، و به‌طور کلّی خطرناکه. شمارو اون‌قدر ترسونده‌ن که باور کردین که یکی از همین روزها ممکنه افراد تبهکار بهتون حمله کنن...

هرمیون گفت:

ـ نه، ما نترسیدیم. ما فقط...

ـ دستت *بالا* نیست، دوشیزه گرنجر!

هرمیون دستش را بالا برد و پروفسور آمبریج رویش را از او برگرداند و گفت:

ـ این‌طور که من فهمیده‌م استادی که قبل از من تدریس می‌کرده نه تنها طلسم‌های غیرقانونی‌رو جلوی شما اجرا کرده بلکه اونارو روی شما هم امتحان کرده...

دین‌توماس گفت:

ـ خب بعد معلوم شد که او دیوونه‌ی روانیه، درسته؟ ولی با این حال ما خیلی چیزها...

پروفسور آمبریج با صدای چهچهه‌مانندی گفت:
ـ دستت *بالا* نیست *آقای توماس!* در هر حال از دیدگاه وزارت سحر و جادو شما برای این‌که بتونین در امتحانات موفّق بشین جز دانش نظری به هیچ‌چیز دیگه‌ای نیاز ندارین و این مدرسه هم برای همین داره فعّالیّت می‌کنه.
در همان وقت پروتی دستش را بلند کرد و پروفسور آمبریج نگاه خیره‌اش را به او انداخت و پرسید:
ـ اسم شما...؟
ـ اسم من پروتی‌پتیله و می‌خوام بدونم که در امتحانات سمج ما هیچ‌کار عملی وجود نداره؟ آیا نباید نشون بدیم که در عمل می‌تونیم ضدّ طلسم و این‌جور چیزهارو به کار ببریم؟
پروفسور آمبریج به سردی گفت:
ـ اگر درس‌های نظریتونو خوب یاد بگیرین دلیلی نداره که نتونین در شرایط کنترل‌شده‌ی امتحانی افسون‌هارو اجرا کنین.
پروتی ناباورانه گفت:
ـ یعنی بدون این‌که از قبل تمرین کرده‌باشیم؟ منظورتون اینه که اوّلین‌بار در جلسه‌ی امتحان افسون‌هارو اجرا می‌کنیم؟
ـ یک بار دیگه تکرار می‌کنم، اگر درس‌های نظریتونو خوب یاد بگیرین...
هری که بار دیگر مشتش را بلند کرده‌بود گفت:
ـ آخه مطالب تئوری در دنیای واقعی به چه دردی می‌خوره؟
پروفسور آمبریج به او نگاه کرد و به نرمی گفت:
ـ این‌جا مدرسه‌ست، آقای پاتر، نه دنیای واقعی.
ـ پس یعنی قرار نیست برای چیزهایی که بیرون از مدرسه در انتظارمونه آمادگی پیدا کنیم؟
ـ بیرون از مدرسه هیچ خبری نیست، آقای پاتر.
هری که از صبح آن روز همچون آتش زیر خاکستر بود از کوره در رفت

و گفت:

ـ اِ... راستی؟

پروفسور آمبریج با لحن دلنشین وحشتناکی گفت:

ـ فکر می‌کنین چه کسی می‌خواد به بچّه‌هایی مثل شما حمله کنه؟

هری گفت:

ـ بگذارین فکر کنم...

و بعد ادای فکرکردن را درآورد و گفت:

ـ مثلاً شاید *لردولدمورت*؟

رون نفسش را در سینه حبس کرد. لاوندربراون جیغ کوتاهی کشید. نویل از روی چهارپایه لغزید و به زمین افتاد. امّا پروفسور آمبریج چهره‌اش را در هم نکشید. او با چهره‌ی گرفته‌ی رضایتمندی به هری خیره نگاه کرد و گفت:

ـ ده امتیاز از گروه گریفندور کم می‌کنم، آقای پاتر.

دانش‌آموزان ساکت و بی‌حرکت بودند. همه‌ی آن‌ها یا به هری یا به پروفسور آمبریج زل زده‌بودند. او از جایش برخاست و رو به دانش‌آموزان کمی خم شد و درحالی‌که انگشت‌های گوشتالویش روی میز از هم باز شده‌بود گفت:

ـ بگذارین همین الان چند تا نکته‌رو براتون روشن کنم. به شما گفته‌ن که یک جادوگر تبهکار خاص که مرده بود زنده شده و برگشته...

هری با عصبانیّت گفت:

ـ اون نمرده بود... ولی درسته، اون برگشته!

پروفسور آمبریج بدون آن‌که به او نگاه کند با یک نفس گفت:

ـ آقای پاتر ـ تو قبلاً ـ باعث شدی ـ ده امتیاز ـ از گروهت ـ کم بشه ـ پس وضعیّت خود تو ـ از اینی که هست ـ خراب‌تر نکن.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

ـ داشتم می‌گفتم به شما گفته‌ن که یک جادوگر تبهکار یک بار دیگه قد علم

کرده. *این دروغه.*

هری گفت:

ـ این دروغ نیست! من دیدمش. باهاش جنگیدم!

پروفسور آمبریج با حالت پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ مجازات می‌شی، آقای پاتر! فردا ساعت پنج بعدازظهر می‌آیی به دفتر من. دوباره تکرار می‌کنم که این دروغه. وزارت سحر و جادو تضمین می‌کنه که شما در معرض حمله‌ی هیچ جادوگر تبهکاری نیستین. اگر بازهم نگران هستین می‌تونین بعد از ساعت کلاسی بیاین پیش من. اگر هرکسی با دروغ و چاخان شمارو از تولّد مجدّد جادوگران تبهکار می‌ترسوند حتماً به من بگین. من برای کمک به شما به این‌جا اومده‌م. من دوست شما هستم. حالا لطفاً به مطالعه‌تون ادامه بدین. صفحه‌ی پنج، «اصول مقدّماتی برای مبتدی‌ها».

پروفسور آمبریج دوباره پشت میزش نشست، امّا هری از جایش بلند شد. همه به او خیره شده‌بودند. سیموس طوری به هری نگاه می‌کرد که هم‌آمیخته به ترس هم حاکی از کنجکاوی بود. هرمیون با حالتی هشداردهنده آستین او را کشید و آهسته زمزمه کرد:

ـ هری، نه!

امّا هری آستینش را از دست او بیرون کشید و با صدای لرزان گفت:

ـ پس از نظر شما سدریک دیگوری خودبه‌خود افتاد و مرد، درسته؟

نفس همه‌ی دانش‌آموزان در سینه حبس شد چراکه جز رون و هرمیون هیچ‌یک از آن‌ها هرگز نشنیده بودند که هری بگوید شبی که سدریک مرد چه اتّفاقی افتاد. آن‌ها نگاه مشتاقشان را از هری به پروفسور آمبریج انداختند که ابروهایش را بالا برده و بدون کوچک‌ترین اثری از لبخندهای ساختگی‌اش به هری چشم دوخته بود. او به سردی گفت:

ـ مرگ سدریک دیگوری یک حادثه‌ی دلخراش بود.

هری گفت:

ـ قتل بود، نه مرگ.

هری متوجّه شد که تمام بدنش می‌لرزد. او درباره‌ی این موضوع با هیچ کسی صحبت نکرده‌بود از جمله با سی‌نفر همشاگردی مشتاقش که اکنون تشنه‌ی شنیدن بودند. او ادامه داد:

ـ ولدمورت اونو کشت و شما خودتون هم اینو می‌دونین.

صورت پروفسور آمبریج مثل گچ سفید شد. هری یک آن احساس کرد او می‌خواهد بر سرش داد بزند. امّا بعد او با ملایم‌ترین و خوشایندترین لحن صدای دخترانه‌اش گفت:

ـ آقای پاتر، بیا این‌جا، عزیزم.

هری با پایش صندلی را کنار کشید، با گام‌های بلند رون و هرمیون را دور زد و به سمت میز استاد رفت. احساس می‌کرد که همه‌ی کلاس نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌اند. او چنان خشمگین بود که اهمیّت نمی‌داد چه بر سرش خواهد آمد.

پروفسور آمبریج یک حلقه کاغذ پوستی صورتی از کیفش درآورد، آن را باز کرد و روی میز گذاشت. قلم پرش را در شیشه‌ی مرکب فرو کرد و طوری خم شد که هری نتواند چیزی ببیند و آن‌گاه شروع به نوشتن کرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. بعد از حدود یک دقیقه کاغذ پوستی را لوله کرد و با چوبدستی‌اش به آن زد. حلقه‌ی کاغذ پوستی به صورت یک لوله‌ی کاغذی بدون درز درآمد تا هری نتواند آن را باز کند. پروفسور آمبریج آن را به‌طرف هری گرفت و گفت:

ـ اینو بده به پروفسور مک‌گونگال، عزیزم.

هری بی‌آنکه حرفی بزند حلقه‌ی کاغذی را از او گرفت، روی پاشنه‌ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت و بدون آنکه نگاهی به رون یا هرمیون بیندازد در را پشت سرش محکم به هم کوبید. او در راهرو با سرعت پیش می‌رفت و یادداشت پروفسور مک‌گونگال را محکم در دستش می‌فشرد.

همین‌که به سمت راهروی دیگری پیچید یکراست به بدعنق[1]، شبح مزاحم قلعه برخورد کرد. او مرد کوچک اندامی با صورت پهن بود که در میان زمین و هوا شناور مانده‌بود و چندین دوات رومیزی را با مهارت و تردستی به سرعت به هوا می‌انداخت و می‌گرفت.

با دیدن هری هرهر خندید و گفت:

ـ به‌به، این‌که پاتر کوچول‌موچول خودمونه!

بدعنق دو تا از دوات‌ها را رها کرد. دوات‌ها به زمین سقوط کردند و جوهرشان به درودیوار پاشید. هری با صدایی خرناس‌مانند عقب پرید و گفت:

ـ برو کنار، بدعنق.

بدعنق گفت:

ـ وای‌وای‌وای‌وای! پسر خُله چه بداخلاق شده!

بدعنق در امتداد راهرو به دنبال هری می‌رفت و درحالی‌که بالای سر او حرکت می‌کرد نگاه‌های موذیانه‌ای به او می‌انداخت. او ادامه داد:

ـ این دفعه دیگه چی شده، دوست کوچول‌موچول عزیز من؟ صداهای عجیب و غریب می‌شنوی؟ چیزهای عجیب‌غریب دیدی؟ می‌خوای به زبونِ ...

بدعنق شیشکی بلندی زد و ادامه داد:

ـ ... حرف بزنی؟

هری درحالی‌که از نزدیک‌ترین پلکان پایین می‌رفت فریاد زد:

ـ گفتم ولم کن!

امّا بدعنق درحالی‌که درکنار او از روی نرده‌ی پلکان سر می‌خورد و پایین می‌رفت شروع به خواندن کرد:

---

1 - Peeves

اکثرشون فکر می‌کنن پاتی کوچولو پارس می‌کنه
اونایی که مهربون‌ترند فکر می‌کنن غصه‌خوره
ولی اونی که خوب می‌دونه چاکرتون بدعنقه
خوب‌می‌دونه و خوب‌می‌دونه بهش می‌گه پاتی‌دیوونه

ـ **خفه شو!**

دری در سمت چپ راهرو باز شد و پروفسور مک‌گونگال با قیافه‌ای ناراحت و کلافه از دفترش بیرون آمد. بدعنق هرهر خندید و با شادمانی از آن‌ها دور شد. پروفسور مک‌گونگال با بدخلقی گفت:

ـ هیچ معلومه برای چی این‌جا داد می‌زنی، پاتر؟

هری با لحن خشکی گفت:

ـ منو فرستاده‌ن پیش شما.

ـ فرستاده‌ن؟ منظورت چیه که می‌گی فرستاده‌ن؟

هری یادداشت پروفسور آمبریج را به او نشان داد. پروفسور مک‌گونگال یادداشت را از دست او گرفت. اخم‌هایش را درهم کشید و با ضربه‌ی چوبدستی‌اش آن را باز کرد. لوله‌ی آن را پایین آورد و مشغول خواندن شد. هنگامی‌که یادداشت پروفسور آمبریج را می‌خواند چشم‌هایش در پشت قاب مربع عینکش به سمت چپ و راست حرکت می‌کرد و با خواندن هر خط چشم‌هایش تنگ‌تر می‌شد. او گفت:

ـ بیا این‌جا، پاتر.

هری به دنبال او وارد دفترش شد. در خودبه‌خود پشت‌سر آن‌ها بسته شد. پروفسور مک‌گونگال برگشت و به هری رو کرد و گفت:

ـ خب؟ این حقیقت داره؟

هری با حالتی پرخاشگرانه‌تر از آن‌که درنظر داشت گفت:

ـ چی حقیقت داره...

او در تلاش برای این‌که جمله‌اش مؤدّبانه‌تر بشود اضافه کرد:

ـ... پروفسور؟
ـاین درسته که تو سر پروفسور آمبریج داد زدی؟
ـبله.
ـبه اون گفتی دروغگو؟
ـبله.
ـتو به اون گفتی اونی ـکه ـنباید ـاسمشو ـبرد برگشته؟
ـبله.

پروفسور مک گونگال پشت میز تحریرش نشست و با دقّت هری را وارانداز کرد. بعد گفت:

ـیه بیسکوییت بخور، پاتر.
ـچی بخورم؟

پروفسور مک‌گونگال به قوطی راه راهی پر از شیرینی اشاره کرد که بر روی یک کپه کاغذ روی میزش بود و با بی‌قراری تکرار کرد:

ـیه بسکوییت بخور... و بشین.

یک بار دیگر نیز زمانی که هری انتظار داشت پروفسور مک‌گونگال او را تنبیه کند در عوض او را عضو تیم کوییدیچ گریفندور کرده‌بود. هری بر روی صندلی روبه‌روی او نشست و یک سمندر آبی زنجبیلی خورد. این‌بار نیز مثل دفعه‌ی پیش گیج و سرآسیمه بود. پروفسور مک گونگال یادداشت پروفسور آمبریج را کنار گذاشت و با قیافه‌ای بسیار جدّی به هری نگاه کرد و گفت:

ـپاتر، تو باید خیلی احتیاط کنی.

هری شیرینی‌هایی را که در دهان داشت قورت داد و به او خیره نگریست. لحن گفتارش به هیچ‌وجه شبیه به گفتار همیشگی‌اش نبود. نه تندتند حرف می‌زد نه خشک و خشن. آرام و نگران بود و بسیار انسانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

ـبدرفتاری در کلاس دلورس آمبریج ممکنه خیلی گرون‌تر از کسر امتیاز و

مجازات برات تموم بشه.
ـ منظورتون...؟
پروفسور مک‌گونگال به‌طور ناگهانی رفتار عادی‌اش را در پیش گرفت و با بدخلقی گفت:
ـ پاتر، عقلتو به کار بنداز. خودت می‌دونی که اون از کجا اومده و به چه کسی گزارش می‌ده.
صدای زنگ، پایان ساعت درسی را اعلام کرد. از طبقه‌ی بالا و راهروی بیرون صدای گرمپ‌گرمپ قدم‌های صدها دانش‌آموز به گوش می‌رسید. پروفسور مک‌گونگال بار دیگر به یادداشت آمبریج نگاه کرد و گفت:
ـ این‌جا نوشته که می‌خواد تا یک هفته هر روز بعدازظهر تورو مجازات کنه.
هری با نگرانی و هراس تکرار کرد:
ـ یک هفته هر روز بعدازظهر! ولی پروفسور، شما نمی‌تونین...؟
پروفسور مک‌گونگال با صراحت گفت:
ـ نه، من نمی‌تونم.
ـ ولی...
ـ اون استاد توست و می‌تونه تورو مجازات کنه. فردا ساعت پنج بعدازظهر باید بری به اتاقش. این اوّلین روزه. فقط یادت باشه که هر وقت دوروبر دلورس آمبریج هستی خوب حواستو جمع کنی.
هری مخالفت کرد و گفت:
ـ ولی من حقیقتو گفتم. ولدمورت برگشته، شما هم می‌دونین، پروفسور دامبلدور هم می‌دونه که اون...
پروفسور مک‌گونگال با عصبانیّت عینکش را صاف کرد (او با شنیدن نام ولدمورت چنان صورتش را درهم کشیده بود که عینکش پایین آمده‌بود) و گفت:

ـ تورو خدا، پاتر! واقعاً فکر می‌کنی موضوع سرراست و دروغه؟ موضوع سراینه که تو باید دنبال دردسر نگردی و بر خشمت مسلّط باشی!

پروفسور مک‌گونگال که پره‌های بینی‌اش باز شده و لب‌هایش برهم فشرده بود از جایش برخاست. هری نیز بلافاصله از جایش بلند شد. پروفسور مک‌گونگال قوطی شیرینی را به سمت او دراز کرد و با آزردگی گفت:

ـ یه بیسکوییت دیگه بخور.

هری به سردی گفت:

ـ نه، نمی‌خورم، مرسی.

پروفسور مک گونگال با بدخلقی گفت:

ـ مسخره‌بازی درنیار دیگه.

هری یک شیرینی دیگر برداشت و با اکراه گفت:

ـ مرسی.

ـ پاتر، مگه تو به سخنرانی دلورس آمبریج در جشن آغاز سال تحصیلی گوش نکردی؟

ـ هری گفت:

ـ چرا، گوش کردم... اون گفت... پیشرفت کردن ممنوع می‌شه یا این‌که... خلاصه منظورش این بود که... وزارت سحر و جادو تلاش می‌کنه که در امور هاگوارتز دخالت کنه.

پروفسور مک گونگال لحظه‌ای با دقّت به او نگاه کرد. بعد با انزجار هوا را از بینی خارج کرد و از پشت میزش بیرون آمد و در را برای او باز کرد و گفت:

ـ خب، خوش‌حالم که دست کم به حرف‌های هرمیون‌گرنجر گوش می‌دی.

سپس با دست به بیرون اشاره کرد تا هری از دفترش خارج شود.

فصل ۱۳



مجازات با دلورس

آن شب صرف شام در سرسرای بزرگ برای هری تجربه‌ی خوشایندی نبود. خبر داد و بیداد و بگومگوی او با پروفسور آمبریج با چنان سرعتی در همه‌جا پیچیده بود که در هاگوارتز نیز سابقه نداشت. وقتی بین رون و هرمیون نشسته بود و غذا می‌خورد از همه سو صدای زمزمه‌ها به‌گوشش می‌رسید. از همه مسخره‌تر این بود که برای افرادی که زمزمه می‌کردند اهمیّتی نداشت که هری حرف‌هایشان را بشنود. اتّفاقاً برعکس، انگار امیدوار بودند او عصبانی شود و بار دیگر داد و فریاد را آغاز کند، تا بتوانند ماجرای او را از زبان خودش بشنوند.

ـ می‌گه خودش دیده که سدریک دیگوری‌رو کشته‌ن...

ـ فکر می‌کنه با اسمشونبر دوئل کرده...

ـ بس کن دیگه بابا...

ـ فکر کرده می‌تونه مارو دست بندازه؟

ـ خوا...هش می‌کنم...

هری کارد و چنگالش را در بشقابش گذاشت (دست‌هایش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست آن‌ها را درست در دست بگیرد) و از لای دندان‌های برهم فشرده‌اش گفت:

ـ من هیچ نمی‌فهمم، چه‌طور دو ماه پیش که دامبلدور این ماجرارو براشون تعریف کرد همه چی‌رو باور کردن...

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ هری، موضوع اینه که... من مطمئن نیستم همون موقع هم باور کرده باشن.

ـ اَه... بیاین از این‌جا بریم بیرون.

هرمیون نیز کارد و چنگالش را در بشقابش انداخت. رون با تأسّف به شیرینی سیب‌دار نیمه‌تمامش نگاهی انداخت و به دنبال آن‌ها رفت. تا زمانی‌که از سرسرای بزرگ خارج می‌شدند همه با نگاهشان آن‌ها را تعقیب می‌کردند. وقتی به پاگرد طبقه‌ی اوّل رسیدند هری از هرمیون پرسید:

ـ منظورت چی بود که گفتی مطمئن نیستی حرف دامبلدورو باور کرده‌باشند؟

هرمیون به آرامی گفت:

ـ ببین، هری، تو نمی‌تونی بفهمی بعد از اون اتّفاق چه وضعی پیش اومد. یکهو تو وسط محوطه ظاهر شدی درحالی‌که جسد سدریکو چسبیده بودی... هیچ‌کدوم از ما ندیدیم که در اون هزارتو چه اتّفاقی افتاد... تنها چیزی که ما شنیدیم این بود که دامبلدور گفت اسمشونبر برگشته، سدریکو کشته و با تو جنگیده.

هری با صدای بلندی گفت:

ـ و این حقیقت داره.

هرمیون با درماندگی گفت:

ـ من می‌دونم که حقیقت داره، هری. پس ممکنه لطف کنی و دیگه بیخودی سر من داد نکشی؟ مسئله اینه که قبل از این‌که حقیقت برای همه‌جا بیفته همه برای گذروندن تعطیلات تابستون رفتن خونه و دو ماه تموم مقاله‌هایی رو خوندن که توشون نوشته بود تو دیوونه‌ای دامبلدور هم پیرو خرفت شده!

هنگامی‌که با گام‌های بلند از راهروها می‌گذشتند تا به برج گریفندور برگردند قطره‌های باران به پنجره‌ها ضربه می‌زد. هری احساس می‌کرد اوّلین روز برایش یک هفته طول کشیده‌است، امّا با این حال پیش از آن‌که بخوابد کوهی از تکلیف درسی انتظارش را می‌کشید. در بالای چشم راستش درد مبهمی را احساس می‌کرد که مانند نبض، ضربان داشت. وقتی به سمت راهروی بانوی چاق پیچیدند از شیشه‌ی باران خورده‌ی پنجره به محوطه‌ی تاریک مدرسه نگاهی انداخت. کلبه‌ی هاگرید همچنان سوت و کور بود.

هرمیون پیش از آن‌که بانوی چاق اسم رمز را بخواهد گفت:

ـ *میمبلوس میمبله تونیا*.

تابلو چرخید و باز شد و حفره‌ی پشتش را نمایان کرد. هر سه نفر با دستپاچگی از آن وارد شدند.

سالن عمومی تقریباً خالی بود. همه در طبقه‌ی پایین مشغول شام‌خوردن بودند. کج‌پا که روی یکی از مبل‌های راحتی لمیده بود جستی زد و دوان‌دوان به استقبالشان آمد. با صدای بلندی شروع به خرخر کرد و وقتی هری، رون و هرمیون بر روی صندلی‌های محبوبشان در کنار آتش نشستند به نرمی جستی زد و روی پای هرمیون لمید. درست مثل یک کوسن پشمالوی حنایی رنگ شده‌بود. هری که خسته و وامانده شده‌بود به شعله‌های آتش خیره شد. هرمیون بی‌مقدّمه فریاد زد:

ـ چرا دامبلدور گذاشت چنین چیزی پیش بیاد؟

هری و رون از فریاد ناگهانی او از جا پریدند. کج پا نیز با دلخوری جستی

زد و از پای هرمیون پایین پرید. هرمیون از شدّت خشم با مشت به دسته‌ی صندلی راحتی می‌کوبید چنان‌که از منافذ آن گردوخاک بـلند مـی‌شد. او ادامه داد:

ـ چرا گذاشت اون زن وحشتناک به ما تدریس کنه؟ اونم در سالی که سال امتحانات سمجمونه.

هری گفت:

ـ ما که هیچ‌وقت استاد درست و حسابی برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه نداشتیم، درسته؟ خودت که می‌دونی اوضاع از چه قراره. هاگرید گفت دیگه، هیچ‌کس این کارو قبول نمی‌کنه چون همه فکر می‌کنن طلسم شده.

ـ آره ولی استخدام کسی که عملاً نمی‌گذاره ما جادو کنیم واقعاً مسخره است.

رون با حالتی بدبینانه گفت:

ـ تازه می‌خواد کاری کنه که همه براش جاسوسی کنن. یادتونه گفت ازتون می‌خوام هرکسی بهتون گفت اسمشونبر برگشته بیاین به من بگین؟

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ خب معلومه که اون اومده این‌جا که جاسوسی کنه، این دیگه مثل روز روشنه، وگرنه برای چی فاج اونو فرستاده؟

همین‌که رون دهانش را باز کرد که مقابله به مثل کند هری با درماندگی گفت:

ـ دوباره دعوارو شروع نکنین. نمی‌شه ما... بیاین تکالیفمونو انجام بدیم و از شرشون خلاص بشیم...

کیف مدرسه‌شان را از گوشه‌ای آوردند و دوبـاره روی صـندلی‌های راحتی کنار آتش نشستند. اکنون دیگر بچّه‌ها شامشان را خورده بودند و به تدریج به سالن عمومی می‌آمدند. هری با این‌که رویش را از حفره‌ی تابلو برگردانده‌بود بازهم نگاه خیره‌ی دیگران را بر خود احساس می‌کرد. رون

قلم‌پرش را در مرکب فرو برد و گفت:
ـ می‌شه اوّل تکلیف اسنیپ‌رو انجام بدیم؟ *خواص... سنگ قمر... و کاربرد آن... در معجون‌سازی.*
رون همان‌طور که در بالای کاغذ پوستی‌اش این کلمات را می‌نوشت زیرلب نیز زمزمه می‌کرد. بعد در زیر عنوان آن خطّی کشید و آرزومندانه به هرمیون نگاه کرد و گفت:
ـ خب، خواص سنگ قمر و کاربرد اون در معجون‌سازی چیه؟
امّا هرمیون حرف او را نمی‌شنید. چشم‌هایش را ریز کرده‌بود و گوشه‌ای از سالن را نگاه می‌کرد که در آن فرد و جرج ولی جردن درست در وسط عدّه‌ای از سال اوّلی‌ها نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها با چهره‌های معصومشان سرگرم جویدن چیزی بودند که از قرار معلوم از داخل پاکت کاغذی بزرگی بیرون می‌آمد که در دست فرد بود.
هرمیون از جایش برخاست و با چهره‌ای برافروخته از خشم گفت:
ـ واقعاً متأسّفم، ولی اونا دیگه شورشو درآورده‌ن. رون، بیا بریم.
رون که معلوم بود می‌خواهد وقت‌کشی کند گفت:
ـ من... چی؟ نه... هرمیون ولشون کن، نمی‌تونیم برای آب نبات پخش‌کردن اونارو مؤاخذه کنیم.
ـ خودتم خوب می‌دونی که اونا یا نوقای خون دماغند یا آب نبات تهوّع‌آور یا...
هری به آرامی گفت:
ـ هوس هوشبر نیست؟
سال اوّلی‌ها یکی پس از دیگری یا روی صندلی‌هایشان ولو می‌شدند یا از دسته‌ی صندلی‌ها آویزان می‌شدند و زبانشان از یک سوی دهانشان آویزان می‌شد درست مثل این بود که با چکشی نامریی برسرشان کوبیده باشند. اکثر افرادی که شاهد ماجرا بودند قهقهه‌ی خنده را سردادند. امّا هرمیون سینه‌اش را جلو داد و یکراست به سمتی رفت که فرد و جرج، با

تخته‌های گیره‌داری در دست، ایستاده بودند و با دقّت به سال اوّلی‌های بیهوش نگاه می‌کردند.

رون از روی صندلی راحتی‌اش نیم‌خیز شد و یکی دو ثانیه به همان حال ماند و زیر لب به هری گفت:

ـ از پسشون برمیاد.

سپس دوباره روی صندلی نشست و تا جایی که قد دیلاقش اجازه می‌داد خود را پایین کشید.

هرمیون با لحنی آمرانه گفت:

ـ دیگه کافیه!

فرد و جرج سرشان را بلند کردند و با بهت و حیرت به او خیره شدند. جرج سرش را تکان داد و گفت:

ـ آره،تو راست می‌گی، این مقدار به اندازه‌ی کافی قویّه، درسته؟

ـ امروز صبح بهتون گفتم که حق ندارین آشغالاتونو روی بچّه‌ها امتحان کنین!

فرد با عصبانیّت گفت:

ـ برای این کار بهشون پول می‌دیم.

ـ پولش مهم نیست، ممکنه خطرناک باشه!

فرد گفت:

ـ چرند نگو!

لی جردن درحالی‌که یکی‌یکی بالای سر کلاس اوّلی‌ها می‌رفت و آب‌نبات بنفشی را در دهان بازشان می‌گذاشت با حالت اطمینان‌بخشی گفت:

ـ آروم باش، هرمیون، حالشون خوبه!

جرج گفت:

ـ آره، ببین، دارن به هوش میان.

چند تا از کلاس اوّلی‌ها واقعاً داشتند تکان می‌خوردند. بعضی از آن‌ها

از این‌که می‌دیدند روی زمین افتاده‌اند یا از دسته‌ی صندلی آویزان شده‌اند جا می‌خوردند. هری اطمینان داشت که فرد و جرج به آن‌ها نگفته‌اند که آب‌نبات‌ها چه تأثیری دارند. جرج با مهربانی به دختر ریزنقش مو سیاهی که جلوی پایش روی زمین افتاده بود گفت:

ـ حالت خوبه؟

دخترک با ترس و لرز گفت:

ـ آره، انگار خوبم.

فرد با خوش‌حالی گفت: «عالیه.» امّا لحظه‌ای بعد هرمیون تخته‌های گیره‌دار و پاکت کاغذی هوس‌های هوشبر را از دست آن‌ها گرفت و گفت:

ـ هیچم عالی نیست!

فرد با عصبانیّت گفت:

ـ چرا عالی نیست؟ همه‌شون زنده‌ن دیگه!

ـ دیگه نباید این کارو بکنین. اگه یکی‌شون واقعاً مریض می‌شد چی؟

ـ ما که نمی‌خوایم اونارو مریض کنیم. ما قبلاً همه‌ی اینارو روی خودمون امتحان کردیم، فقط می‌خوایم ببینیم روی همه همون اثرو داره...

ـ اگه بخواین به این کارتون ادامه بدین من...

ـ مجازاتمون می‌کنی؟

فرد این حرف را طوری گفت که گویی با زبان بی‌زبانی می‌گفت: اگر جرأت داری این کار را بکن. جرج پوزخندزنان گفت:

ـ مجبورمون می‌کنی جریمه بنویسیم؟

همه‌ی تماشاگران این صحنه قهقهه‌ی خنده را سردادند. هرمیون تا جایی که می‌توانست صاف ایستاد. چشم‌هایش را تنگ کرده‌بود و مثل این بود که موهای قهوه‌ای وزوزی‌اش دچار برق‌گرفتگی شده‌باشد. درحالی‌که صدایش از خشم می‌لرزید گفت:

ـ نه، این کارو نمی‌کنم. ولی همه‌چی رو برای مادرتون می‌نویسم.

جرج با حالتی وحشت‌زده یک قدم عقب رفت و گفت:

ـ این کارو نمی‌کنی.

هرمیون با لحنی جدّی و خشک گفت:

ـ چرا، این کارو می‌کنم. نمی‌تونم جلوی خودتونو بگیرم که این آشغالارو نخورین امّا به کلاس اوّلی‌ها دیگه نباید بدین.

فرد و جرج مات و مبهوت مانده بودند. کاملاً روشن بود که هرمیون آن‌ها را شکست جانانه، و از نظر آن‌ها، غیرعادلانه‌ای داده است. هرمیون برای آخرین بار نگاه تهدیدآمیزی به آن‌ها کرد تخته‌ی گیره‌دار و پاکت کاغذی هوس‌های هوشبر را به دست فرد داد و با حالتی قهرآمیز و مغرورانه به سمت صندلی راحتی‌اش در کنار آتش رفت و بر روی آن نشست.

رون چنان بر روی صندلی پایین رفته بود که بینی‌اش تقریباً با زانوهایش هم‌سطح شده‌بود. هرمیون با لحن نیش‌داری گفت:

ـ از حمایتت خیلی ممنونم، رون.

رون جویده‌جویده گفت:

ـ تو که خودت تنهایی خوب از پسشون براومدی.

هرمیون چند لحظه‌ای به کاغذ پوستی خالی‌اش نگاه کرد و بعد با حالتی عصبی گفت:

ـ اَه... فایده نداره. الان تمرکز ندارم. من می‌رم بخوابم.

هرمیون کیفش را به زور باز کرد. هری گمان کرد که او می‌خواهد کتاب‌هایش را در آن بگذارد امّا او دو چیز پشمی از شکل افتاده را از کیفش درآورد و با دقّت بر روی میزی در کنار آتش گذاشت. سپس چندین کاغذ مچاله شده و یک قلم پر شکسته را روی آن‌ها گذاشت و عقب ایستاد تا با نگاهی تحسین‌آمیز آن را ورانداز کند.

رون که طوری او را نگاه می‌کرد گویی نگران سلامتی عقل اوست گفت:

ـ تورو به مرلین قسم می‌دم که بگی داری چی کار می‌کنی.

هرمیون که در آن لحظه کتاب‌هایش را در کیفش جا می‌داد به تندی گفت:

ـ این کلاه‌هارو برای جن‌های خونگی گذاشتم. تابستون اونارو بافتم. من بدون استفاده از جادو دستم خیلی کنده ولی حالا که به مدرسه برگشته‌م می‌تونم یه عالمه از اینا ببافم.

رون آهسته گفت:

ـ تو برای جن‌های خونگی کلاه گذاشتی و روشونو با آت آشغال پوشوندی؟

هرمیون با حالت دفاعی گفت: «آره.» و بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت.

رون با عصبانیّت گفت:

ـ این کار درستی نیست. تو خیال داری با دوز و کلک اونارو وادار کنی کلاهارو بردارن؟ تو داری آزادشون می‌کنی درحالی‌که شاید اونا دلشون نخواد آزاد بشن.

هرمیون که صورتش گل می‌انداخت بلافاصله گفت:

ـ حتماً دلشون می‌خواد آزاد بشن! حق نداری به اون کلاها دست بزنی‌ها، رون!

هرمیون روی پاشنه‌ی پا چرخید و رفت. رون صبر کرد تا او پشت در خوابگاه دخترها ناپدید شد و بعد آشغال‌ها را از روی کلاه‌های بافتنی برداشت و با قاطعیّت گفت:

ـ اونا اقلاً باید ببینن که چی‌رو دارن برمی‌دارن!

رون کاغذی را که عنوان تحقیق اسنیپ را بر روی آن نوشته بود لوله کرد و گفت:

ـ خب دیگه، فعلاً هرکاری بکنیم نمی‌تونیم اینو تموم کنیم. من که بدون هرمیون نمی‌تونم چیزی بنویسم چون اصلاً سر در نمی‌یارم که با سنگ قمر چی کار می‌شه کرد، تو چی؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد و با این کار درد شقیقه‌ی راستش بیش‌تر شد. هری به یاد تحقیق بلندبالای مربوط به جنگ غول‌ها افتاد و شقیقه‌اش شروع به زق‌زق کرد. با این‌که به خوبی می‌دانست اگر آن شب تکالیفش را انجام ندهد فردا صبح پشیمان خواهدشد، کتاب‌هایش را دسته کرد و در کیفش جا داد. سپس گفت:

ـ منم می‌رم بخوابم.

وقتی به سوی دری می‌رفت که به خوابگاه پسرها راه داشت سر راهش از کنار سیموس رد شد امّا به او نگاه نکرد. یک لحظه احساس کرد سیموس دهانش را باز کرده تا چیزی بگوید امّا سرعتش را بیش‌تر کرد و وارد فضای آرامش‌بخش پلکان مارپیچی شد. در آن‌جا دیگر از تحمّل حرکات تحریک‌آمیز دیگران معاف بود.

صبح روز بعد با هوایی تیره و بارانی همچون روز قبل، دمیدن آغاز کرد. آن روز هم هنگام صرف صبحانه هاگرید سر میز اساتید نبود. رون با شوق و ذوق گفت:

ـ خوبی امروز اینه که با اسنیپ کلاس نداریم.

هرمیون خمیازه‌ای طولانی کشید و برای خودش قهوه ریخت. به نظر می‌رسید که از چیزی راضی و خرسند است، و وقتی رون از او پرسید که از چه چیزی آن‌قدر خوش‌حال است او فقط جواب داد:

ـ کلاه‌هارو بردەن. پس معلومه که جن‌های خونگی می‌خوان که آزاد باشن!

رون به طعنه گفت:

ـ من که چشمم آب نمی‌خوره. حتماً اونارو لباس حساب نکردەن. به نظر من که هیچ شباهتی به کلاه نداشتن. بیش‌تر شبیه مثانه‌ی پشمی بودن.

هرمیون تا ظهر با او حرف نزد.

بعد از دو جلسه درس وردهای جادویی، دو جلسه تغییر شکل داشتند. پروفسور فلیت‌ویک و پروفسور مک‌گونگال هر دو یک ربع اوّل

کلاس را به سخنرانی درباره‌ی اهمیّت امتحانات سمج اختصاص دادند.

پروفسور فلیت‌ویک کوچک‌اندام که مثل همیشه روی یک دسته کتاب نشسته بود تا بتواند از پشت میزش دانش‌آموزان را ببیند با صدای جیرجیرمانندش گفت:

ـ یادتون باشه که این امتحانات برای شما سرنوشت‌سازه! اگر تا حالا به‌طور جدّی درباره‌ی شغل آینده‌تون فکر نکردین الان وقتشه که این کارو بکنین. و در این مدّت متأسّفانه باید سخت‌تر از همیشه کار کنیم تا مطمئن بشیم که شما تمام توانتونو به کار می‌بندین!

پس از آن، بیش از یک‌ساعت از وقت کلاس را برای مرور افسون‌های جمع‌آوری صرف کردند که به گفته‌ی پروفسور فلیت‌ویک حتماً در امتحانات سمج می‌آمد. او سرانجام کلاس را با تعیین تکلیف شب به پایان رساند که چنان زیاد بود که تا آن زمان چنین تکلیفی در درس وردهای جادویی سابقه نداشت.

درس تغییر شکل نیز اگر بدتر از درس وردهای جادویی نبود چیزی هم از آن کم نداشت.

پروفسور مک گونگال با لحنی خشک و جدّی گفت:

ـ شما بدون تلاش، تمرین و مطالعه‌ی جدّی نمی‌تونین امتحان سمج‌رو بگذرونین. هیچ دلیلی وجود نداره که کسی توی این کلاس نتونه مدرک سمجشو در درس تغییر شکل بگیره مشروط بر این‌که همه‌تون دست به کار بشین.

نویل ناباورانه آه کوتاه و غم‌انگیزی کشید و پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ بله، لانگ باتم، تو هم همین‌طور هستی. هیچ اشکالی در کار تو نیست، فقط اعتمادبه‌نفس نداری. پس... امروز افسون‌های ناپدیدی‌رو شروع می‌کنیم. این افسون‌ها آسون‌تر از افسون‌های پدیدآوری هستن که معمولاً قبل از سطوح عالی باهاشون سروکار ندارین امّا در هر حال یکی از

سخت‌ترین افسون‌هایی هستند که در امتحان سمج مطرح می‌شن.

او درست می‌گفت. اجرای افسون‌های ناپدیدی برای هری بی‌نهایت دشوار بود. در پایان دوّمین جلسه، هری و رون هیچ‌کدام نتوانسته بودند حلزون‌هایی را ناپدید کنند که با آن‌ها تمرین می‌کردند هرچند که رون امیدوارانه می‌گفت که تصوّر می‌کند حلزونش ذرّه‌ای کم‌رنگ‌تر شده‌است. درصورتی‌که هرمیون در سوّمین اقدامش با موفقیّت توانست حلزونش را ناپدید کند و باعث شد پروفسور مک‌گونگال برای تشویق او ده امتیاز به امتیازهای گروه گریفندور اضافه کند. او تنها دانش‌آموزی بود که تکلیف شب نداشت. پروفسور مک‌گونگال به سایر دانش‌آموزان گفت که تا آخر شب اجرای این افسون را تمرین کنند تا فردا بعدازظهر برای اجرای افسون بر روی حلزون‌هایشان آمادگی کامل داشته باشند.

هری و رون که از مقدار تکالیفی که باید انجام می‌دادند به وحشت افتاده بودند تمام ساعت ناهار را در کتابخانه به دنبال کاربردهای سنگ قمر در معجون‌سازی گذراندند. هرمیون که هنوز از حرف زشت‌رون درباره‌ی کلاه‌هایش عصبانی بود به آن‌ها ملحق نشد. بعدازظهر آن روز وقتی زمان کلاس مراقبت از موجودات جادویی فرا رسید سر هری دوباره درد گرفته بود.

هوا سرد بود و باد می‌ورزید، و وقتی آن‌ها از سراشیبی پوشیده از چمن به سوی کلبه‌ی هاگرید در حاشیه‌ی جنگل ممنوع می‌رفتند قطره‌های پراکنده‌ی باران بر صورتشان می‌نشست. پروفسور گرابلی‌پلنک در فاصله‌ی ده‌متری در جلویی کلبه‌ی هاگرید در انتظار دانش‌آموزان کلاس ایستاده بود و میز پایه خرکی که در جلویش قرار داشت پر از تراشه‌های چوب بود. وقتی هری و رون به او رسیدند صدای خنده‌ای از پشت سرشان شنیدند و همین‌که رویشان را برگرداندند چشمشان به دراکو مالفوی افتاد که با تکبّر و غرور به سویشان می‌آمد. دارودسته‌ی طرفدارانش درگروه اسلیترین در اطرافش جمع بودند. معلوم بود که

همان لحظه حرف خنده‌داری زده‌بود زیرا کراب، گویل و پانسی پارکینسون و بقیه همان‌طور که دور میز پایه خرک جمع می‌شدند از ته دل می‌خندیدند. از آن‌جا که همه‌ی آن‌ها دایم به هری نگاه می‌کردند هری به راحتی می‌توانست حدس بزند که موضوع شوخی آن‌ها خودش است.

هنگامی‌که همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور و اسلیترین از راه رسیدند پروفسور گرابلی‌پلنک با بداخلاقی گفت:

ـ همه اومده‌ن؟ پس بهتره درسمونو شروع کنیم... کی می‌تونه بگه اسم اینا چیه؟

او به کپّه‌ی تراشه‌های چوبی اشاره کرد که جلویش بود. بلافاصله دست هرمیون بالا رفت. پشت سر هرمیون، مالفوی شکلکی درآورد تا دندان‌های جلویی‌اش خرگوشی به نظر برسد و ادای هرمیون را درآورد که از شوق پاسخ گفتن به سؤال استاد، روی پنجه‌ی پا بالا و پایین می‌رفت. پانسی پارکینسون از خنده ریسه رفت و صدای خنده‌اش تقریباً بلافاصله تبدیل به جیغ شد چراکه در همان لحظه تراشه‌های چوب جستی زدند و معلوم شد که موجوداتی شبیه به جن‌های کوتوله‌ی ریز و چوبی‌اند با دست‌وپای ناصاف قهوه‌ای رنگ، و در انتهای هر دستشان دو انگشت تراشه‌مانند دارند. صورت پهن و مسخره‌ی آن‌ها مثل پوست درخت بود و دو چشم برّاق بر روی آن خودنمایی می‌کرد که رنگ قهوه‌ای آن مثل رنگ سوسک‌ها بود.

صدای «وای وای!» پروتی و لاوندر بلند شد و به شدّت هری را رنجاند. همه تصوّر می‌کردند که هاگرید هیچ‌گاه موجودات جالبی برای آن‌ها نیاورده‌است. هری قبول داشت که کرم‌های فلوبر کمی بی‌حال و خسته‌کننده بودند امّا سمندرها و هیپوگریف‌ها که جالب بودند. موجودات دم انفجاری هم که بیش از اندازه جالب به نظر می‌رسیدند.

پرفسور گرابلی پلنک گفت:

ـ دخترها، لطفاً سروصدا نکنین!

سپس مشتی از چیزی که ظاهر آن شبیه به برنج قهوه‌ای رنگ بود برای آن موجودات چوب مانند ریخت. آن‌ها بلافاصله به سمت غذایشان حرکت کردند. پروفسور گرابلی پلنگ پرسید:

ـ خب، کسی هست که بدونه اسم این موجودات چیه؟ دوشیزه گرنجر؟

هرمیون گفت:

ـ اسمشون داربده[1]. اونا محافظ درخت‌ها هستن و معمولاً روی درخت‌های مناسب برای چوبدستی زندگی می‌کنن.

پروفسور گرابلی پلنک گفت:

ـ پنج امتیاز برای گریفندور. بله، اینا داربد هستن و همون‌طور که دوشیزه گرنجر به درستی توضیح داد معمولاً بر روی درخت‌هایی زندگی می‌کنند که چوبشون خواصّ لازم برای چوبدستی‌رو داره. کسی می‌دونه غذاشون چیه؟

هرمیون بی‌درنگ گفت:

ـ خرخاکی.

با پاسخ هرمیون معلوم شد که چرا آنچه هری برنج‌های قهوه‌ای پنداشته بود تکان می‌خوردند. هرمیون ادامه داد:

ـ تخم پری‌رو هم می‌خورند البتّه اگر گیرشون بیاد.

ـ آفرین دخترم، پنج امتیاز دیگه هم می‌گیری. پس هروقت به برگ‌ها یا چوب درختی نیاز داشتین که داربد رویش زندگی می‌کرد بهتره مقداری خرخاکی آماده داشته باشین تا به کمک اونا بتونین حواس داربد هارو پرت کنین یا آروم نگهشون دارین. ممکنه ظاهرشون خطرناک به نظر نرسه امّا اگه عصبانی بشن با انگشت‌هاشون می‌تونن چشم آدم‌هارو از حدقه دربیارن. همین‌طوری‌که می‌بینین، انگشت‌هاشون خیلی تیزه و به هیچ‌وجه نباید نزدیک چشم کسی قرار بگیره. خب، حالا می‌تونین بیاین جلوتر...

---

1 - Bowtruckle

یک داربد و چند تا خرخاکی بردارین... اگه هر سه نفر یکی بردارین به همه‌تون می‌رسه. می‌تونین با دقّت بیش‌تری اونارو بررسی کنین. تا آخر جلسه باید همه‌تون شکل داربدرو بکشین و همه‌ی اجزای بدشو نام‌گذاری کنین.

دانش‌آموزان به میز پایه خرک نزدیک شدند. هری عمداً دانش‌آموزان را دور زد تا سرانجام کنار پروفسور گرابلی‌پلنک قرار گرفت. هنگامی‌که بقیه سرگرم انتخاب داربدها بودند هری از پروفسور گرابلی‌پلنک پرسید:

ـ هاگرید کجاست؟

پروفسور گرابلی‌پلنک درست مثل آخرین باری که هاگرید سر کلاسش نیامده‌بود رفتار کرد و با حالتی سرکوبگرانه گفت:

ـ چیز مهمّی نیست.

دراکو مالفوی که نیشخندی چهره‌ی نوک تیزش را فرا گرفته بود به سمت هری خم شد و بزرگ‌ترین داربد را برداشت و با صدایی آهسته که فقط به گوش هری می‌رسید گفت:

ـ شاید اون گنده‌بک ابله بدجوری زخمی شده باشه.

هری زیر لب گفت:

ـ تو هم اگه دهنتو نبندی شاید همون‌طوری بشی.

ـ نمی‌دونم منظورمو می‌فهمی یا نه، ولی اون لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش برداشته و ممکنه همه چی‌رو خراب کرده باشه.

مالفوی از هری دور شد و سرش را برگرداند و به او پوزخند زد و ناگهان هری منقلب شد. آیا مالفوی چیزی می‌دانست؟ هرچه باشد، پدر او مرگ‌خوار بود. نکند او از حال و روز هاگرید خبرهایی داشت که هنوز به گوش اعضای محفل نرسیده‌بود؟ او با عجله میز را دور زد و خود را به رون و هرمیون رساند که کمی آن طرف‌تر روی سبزه‌ها چمباتمه زده بودند و می‌کوشیدند یک داربد را آرام و بی‌حرکت نگه دارند تا بتوانند شکل آن را بکشند. هری کاغذ پوستی و قلم پرش را درآورد و کنار آن‌ها چمباتمه

زد. سپس آهسته حرف‌های مالفوی را برای آن‌دو بازگو کرد.

هرمیون بی‌درنگ گفت:

ـ اگه بلایی سر هاگرید اومده‌بود دامبلدور می‌فهمید. اگه ما ناراحت و نگران بشیم به نفع مالفوی کار کردیم چون اون می‌فهمه که ما درست نمی‌دونیم چه اتّفاقی افتاده. هری، ما باید بهش بی‌اعتنایی کنیم. بیا، یه دقیقه این داربدرو نگه‌دار تا من بتونم صورتشو بکشم...

از گروهی که از بقیه به آن‌ها نزدیک‌تر بود صدای کش‌دار مالفوی به گوش رسید که می‌گفت:

ـ آره، همین دو سه روز پیش بابام با وزیر صحبت کرده، آخه می‌دونین انگار وزارت سحر و جادو واقعاً می‌خواد جلوی تدریس غیراستاندارد در این مدرسه‌رو بگیره. بنابراین اگر هم دوباره سروکلّه‌ی اون ابله تنه‌لش پیدا بشه احتمالاً بهش می‌گن جل و پلاسشو جمع کنه و بره.

ـ آخ!

از بس هری محکم داربد را گرفته بود داربد نیز او را گزیده بود. در یک واکنش تلافی جویانه انگشتان تیزش را در دست هری فروکرده و دو زخم عمیق بر روی آن به جا گذاشته بود. هری آن را به زمین انداخت. کراب و گویل که پیش از آن از تصوّر اخراج شدن هاگرید قهقهه می‌زدندبا دیدن آن صحنه شدّت خنده‌شان بیش‌تر شد زیرا داربد با سرعتی برق‌آسا به سمت جنگل رفت و همچون آدمک چوبی کوچکی لابه‌لای ریشه‌ی درختان گم شد. وقتی صدای زنگ از دور به گوش رسید هری تصویر داربدش را که با قطره‌های خون آلوده شده‌بود حلقه کرد و درحالی‌که دستش را با دستمال هرمیون بسته بود به سمت کلاس گیاه‌شناسی حرکت کرد. صدای خنده‌ی تمسخرآمیز مالفوی همچنان در گوشش طنین می‌افکند. درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ اگه یه بار دیگه به هاگرید بگه ابله...

ـ هری با مالفوی سر شاخ نشو، یادت باشه که اون دانش‌آموز ارشده و

می‌تونه عذابت بده...

هری با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ خیلی دوست دارم بدونم چه‌طوری می‌خواد عذابم بده.

رون خندید امّا هرمیون اخم کرد. هر سه از میان کرت‌های گلخانه‌ها گذشتند. آسمان هنوز مردد بود و معلوم نبود می‌خواهد ببارد یا نه.

وقتی به گلخانه‌ها رسیدند هری با صدایی آهسته گفت:

ـ فقط دلم می‌خواد هاگرید عجله کند و زودتر برگرده، همین و بس.

سپس با حالت تهدیدآمیزی خطاب به هرمیون گفت:

ـ امیدوارم نخوای بگی که این زنه، گرابلی پلنک بهتر درس می‌ده.

هرمیون به آرامی گفت:

ـ من نمی‌خواستم چنین حرفی بزنم.

هری که به خوبی می‌دانست جلسه‌ی آن روز نمونه‌ی خوبی از یک کلاس مراقبت از موجودات جادویی بوده و از این موضوع بسیار ناراحت بود گفت:

ـ برای این‌که اون هیچ وقت به خوبی هاگرید نیست.

در نزدیک‌ترین گلخانه باز شد و عدّه‌ای از دانش‌آموزان سال چهارمی از آن بیرون آمدند که جینی نیز در میانشان بود. هنگامی‌که از جلوی آن‌ها می‌گذشت به تندی به آن‌ها سلام کرد و رفت. چند لحظه بعد لونا لاوگود و به دنبالش بقیّه‌ی دانش‌آموزان کلاس بیرون آمدند. لونا موهایش را بالای سرش گوجه کرده و بینی‌اش خاکی شده‌بود. وقتی نگاهش به هری افتاد به نظر رسید که چشم‌های برجسته‌اش از شور و هیجان برجسته‌تر شد و یکراست به سویش آمد. بسیاری از همکلاسی‌هایش با کنجکاوی برگشتند و به او نگاه کردند. لونا نفس عمیقی کشید و بدون یک سلام خشک و خالی بی‌مقدّمه گفت:

ـ من باور می‌کنم که «اونی که نباید اسمشو برد» برگشته و باور می‌کنم که تو با اون جنگیدی و از دستش فرار کردی.

هری با دستپاچگی گفت:

ـ اِ... باشه.

لونا گوشواره‌هایی به گوشش آویخته بود که مانند دو تربچه‌ی نارنجی رنگ به نظر می‌رسید و ظاهراً پروتی ولاوندر نیز متوجّه آن شده بودند زیرا نرمه‌ی گوش او را نشان می‌دادند و کرکر می‌خندیدند.

لونا که ظاهراً نفهمیده بود پروتی و لاوندر به گوشواره‌هایش می‌خندند نه به حرف‌هایش، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

ـ بخندین! امّا مردم قبلاً وجود چیزهایی مثل «بلیبرینگ معرکه» و «اسنورککک شاخ چروکیده»رو باور نمی‌کردن!

هرمیون طاقت نیاورد و گفت:

ـ خب حق داشتن باور نکنن، درسته؟ چنین چیزهایی اصلاً وجود نداره.

لونا نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و با عصبانیّت از آن‌جا رفت. گوشواره‌های تربچه‌مانندش دیوانه‌وار تکان می‌خورد. اکنون دیگر فقط لاوندر و پروتی نبودند که قهقهه می‌زدند.

وقتی به سمت کلاسشان می‌رفتند هری به هرمیون گفت:

ـ می‌شه لطفاً تنها کسانی‌رو که حرف منو باور کردهن آزار ندی؟

هرمیون گفت:

ـ وای، هری، تورو خدا بس کن، آدمی بهتر از اون سراغ نداشتی؟ جینی درباره‌ی اون خیلی چیزها به من گفته، از قرار معلوم اون فقط چیزهایی‌رو قبول داره که هیچ مدرکی برای اثباتشون وجود نداره. البتّه از دختر سردبیر مجله‌ی «*طفره‌زن*» بیش‌تر از این‌هم نمی‌شه انتظار داشت.

هری به یاد اسب‌های بالدار شومی افتاد که در شب ورودشان به هاگوارتز دیده‌بود و به یاد آورد که لونا گفته بود او نیز آن‌ها را می‌بیند. حالش کمی گرفته شد. آیا او دروغ می‌گفت؟ امّا پیش از آنکه بیش‌تر بتواند به این موضوع فکر کند ارنی مک‌میلان جلو آمد و با صدای بلند و رسایی گفت:

ـ پاتر، اینو بدون که فقط خل و دیوونه‌ها ازت حمایت نمی‌کنن. خود من دربست قبولت دارم. خانواده‌ی من همیشه طرفدار پروپا قرص دامبلدور بوده‌ن و منم مثل اونام.

هری که هم جا خورده بود هم خوش‌حال شده‌بود گفت:

ـ اِ... ازت خیلی ممنونم، ارنی.

ارنی در چنین مواقعی کمی متکبّر بود امّا در آن لحظه روحیّه‌ی هری طوری بود که از رأی اعتماد هرکسی استقبال می‌کرد به ویژه کسانی‌که از گوش‌هایشان تربچه آویزان نمی‌کردند. حرف ارنی باعث شد خنده از لب‌های لاوندر براون کاملاً محو شود و وقتی هری رویش را برگرداند تا با رون و هرمیون صحبت کند لحظه‌ای چشمش به قیافه‌ی معترض و سردرگم سیموس افتاد.

تعجّبی نداشت که پروفسور اسپراوت نیز درسش را با سخنرانی درباره‌ی اهمیّت امتحانات سمج آغاز کرد. هری خداخدا می‌کرد که استادها از این کار دست بردارند زیرا هربار که به یاد تکالیفی می‌افتاد که باید انجام می‌داد از دلواپسی قلبش در سینه فرو می‌ریخت و وقتی پروفسور اسپراوت در آخر جلسه انجام تحقیق دیگری را برای آن‌ها تعیین کرد دلواپسی‌اش بیش‌تر از قبل شد. یک ساعت‌ونیم بعد، دانش‌آموزان گریفندور که روز سخت دیگری را پشت سر گذاشته بودند، خسته و کوفته، درحالی‌که سراپایشان بوی تاپاله اژدها، کود مورد علاقه‌ی پروفسور اسپراوت، را گرفته بود گروه‌گروه به قلعه باز می‌گشتند.

هری که هم خیلی گرسنه بود هم اوّلین جلسه‌ی مجازاتش با آمبریج ساعت پنج بعدازظهر آغاز می‌شد به جای رفتن به برج گریفندور برای گذاشتن کیفش، یکراست به سرسرای بزرگ رفت تا پیش از روبه‌روشدن با آنچه آمبریج برایش درنظر گرفته بود چیزی بخورد. امّا هنوز به در سرسرای بزرگ نرسیده بود که صدای بلندی به گوشش رسید که با عصبانیّت گفت:

ـ آهای پاتر!

هری با درماندگی زیر لب گفت: «دیگه چی شده!» و همین که رویش را برگرداند چشمش به آنجلیا جانسون افتاد که بسیار برافروخته و خشمگین به‌نظر می‌رسید. او شروع به دادوبیداد کرد و گفت:

ـ آخه من به تو چی بگم!

سپس یکراست به سوی هری آمد و درحالی‌که با انگشتش محکم به سینه‌ی هری ضربه می‌زد گفت:

ـ برای چی کاری کردی که جمعه ساعت پنج بعدازظهر مجازات داشته‌باشی؟

هری گفت:

ـ چی؟ برای چی... آهان آره، گزینش دروازه‌بان!

آنجلینا با خشم گفت:

ـ چه عجب، یادت اومد! بهت نگفته بودم که می‌خوام همه‌ی اعضای تیم اون‌جا باشن تا کسی‌رو انتخاب کنیم که همه‌ی اعضا در انتخابش توافق داشته باشن؟ بهت نگفته بودم زمین کوییدیچ‌رو مخصوصاً برای این کار رزرو کرده‌م؟ اون‌وقت جناب‌عالی تصمیم می‌گیری که نیای.

هری که از بی‌انصافی او آزرده شده‌بود گفت:

ـ من تصمیم نگرفتم که نیام اون‌جا! اون زنه، آمبریج، فقط برای این که درباره‌ی اسمشونبر حقیقت‌رو گفتم منو محکوم به مجازات کرد...

آنجلینا با قاطعیّت گفت:

ـ خب تو می‌تونی یکراست بری پیش اون و ازش خواهش کنی اجازه بده جمعه نری. من نمی‌دونم چه طوری می‌خوای این کارو بکنی *فقط* یه‌کاری کن که بتونی *بیای*. می‌تونی بهش بگی ماجرای اسمشونبر ساخته و پرداخته‌ی تخیّلت بوده.

آنجلینا روی پاشنه‌ی پا چرخید و شتابان از او دور شد.

وقتی رون و هرمیون به سرسرای بزرگ آمدند هری به آن‌ها گفت:

ـ می‌دونین چیه؟ فکر می‌کنم بد نباشه اگه یه سری به تیم اتّحاد پادلمیر بزنیم، نکنه یه وقت اولیور وود توی جلسات تمرینشون مرده باشه. آخه فکر می‌کنم روح اولیورِوود توی جسم آنجلینا رفته باشه.

وقتی سر میز گریفندور می‌نشستند رون با شک و تردید گفت:

ـ به نظرت چند درصد احتمال داره آمبریج قبول کنه که جمعه کاری به کارت نداشته باشه؟

هری همان‌طور که تکّه‌های گوشت برّه را در بشقابش می‌ریخت تا شروع به خوردن کند با لحنی گرفته گفت:

ـ احتمالش زیر صفره. امّا بهتره شانسمو امتحان کنم، نه؟ نمی‌دونم، شاید بهش بگم حاضرم دو روز بیش‌تر مجازات بشم.

هری سیب‌زمینی‌هایی را که در دهانش بود فرو داد و اضافه کرد:

ـ خداکنه امروز زیاد منو اون‌جا نگه نداره، خودت که می‌دونی سه تا گزارش باید بنویسیم، افسون‌های ناپدیدی مک‌گونگال‌رو باید تمرین کنیم، روی ضدّ افسون فلیت‌ویک باید کار کنیم، عکس داربدرو باید کامل کنیم، اون گزارش خواب احمقانه‌رو هم باید برای تریلانی بنویسیم.

رون ناله‌ای کرد و به دلیل خاصّی به سقف سحرآمیز نگاهی انداخت و گفت:

ـ امشب هم که انگار بارونیه.

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ این چه ربطی به تکالیفمون داشت؟

بلافاصله گوش‌های رون سرخ شد و گفت:

ـ هیچ ربطی نداره.

در ساعت پنج دقیقه به پنج هری از دو نفر دیگر خداحافظی کرد و به دفتر آمبریج در طبقه‌ی سوّم رفت. وقتی در زد پروفسور آمبریج گفت:

ـ بیا تو.

هری با احتیاط داخل شد و به اطرافش نگاه کرد. هری آن دفتر را در

دوران استادی سه استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاه دیده‌بود. در زمانی‌که لاکهارت آن‌جا بود درودیوار آن با پوسترهایی از چهره‌ی متبسّم او آراسته شده‌بود. وقتی لوپین صاحب آن دفتر بود هربار که کسی به آن‌جا می‌آمد یک نوع موجود جادویی خطرناک و جالب را در قفس یا مخزن می‌دید. در دوران مودی تقلّبی، انواع و اقسام وسایل و تجهیزات لازم برای تشخیص جرم و جنایت و وسایل استتارکننده در آن‌جا به چشم می‌خورد.

ولی اکنون آن دفتر هیچ شباهتی به دفترهای قبلی نداشت. روی همه‌ی سطوح، پارچه و رومیزی‌های توری انداخته بودند. چندین گلدان پر از گل خشک بر روی زیرگلدانی‌های تزیینی قرار داشت. روی یکی از دیوارها مجموعه‌ای از بشقاب‌های زینتی خودنمایی می‌کرد که بر روی آن‌ها تصویر خوش آب‌ورنگی از یک بچّه‌گربه به چشم می‌خورد که پاپیون دور گردن آن در هر بشقاب با بقیّه تفاوت داشت. منظره‌ی اتاق چنان زشت و ناخوشایند بود که مات و مبهوت مانده‌بود. سرانجام پروفسور آمبریج دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ شب به خیر آقای پاتر.

هری حیرت‌زده به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. او در نظر اوّل آمبریج را ندیده‌بود زیرا پارچه‌ی ردای گلدار و پر زرق و برقی که به تن داشت بسیار شبیه به رو میزی میز تحریری بود که پشت او قرار داشت. هری با لحن خشکی گفت:

ـ شب به خیر.

آمبریج به میزی که بر روی آن رومیزی توری افتاده بود و کنارش یک صندلی با پشتی صاف قرار داشت اشاره کرد و گفت:

ـ خب، بیا بشین.

یک برگ کاغذ پوستی سفید بر روی میز در انتظارش بود. هری پیش از آن‌که حرکتی بکند گفت:

ـ اِ... پروفسور آمبریج؟ اِ... قبل از این‌که شروع کنیم... می‌خواستم از شما یه خواهشی بکنم.

چشم‌های ورقلمبیده‌اش را تنگ کرد و گفت:

ـ بله؟

ـ خب، راستش من... من توی تیم کوییدیچ گریفندورم. قرار بود من ساعت پنج بعدازظهر روز جمعه در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان حاضر باشم. می‌خواستم ببینم می‌شه من اون روز مجازات نشم و به جای اون روز... یک شب دیگه مجازات بشم؟

هری پیش از تمام‌کردن جمله‌اش فهمید که اوضاع بر وفق مرادش نیست. آمبریج چنان به پهنای صورتش لبخند زد که انگار همان لحظه از بلعیدن یک مگس چاق و چلّه فارغ شده‌است. سپس گفت:

ـ اوه، نه. اوه،، نه، نه، نه. آقای پاتر تو داری برای گفتن حرف‌های زشت و رکیک و خودنمایانه مجازات می‌شی و مجازات چیزی نیست که براساس راحتی و آسایش مجرم تنظیم بشه. نه، تو باید فردا و پس فردا و جمعه، سر ساعت پنج بعدازظهر این‌جا باشی، درست مطابق با همون برنامه‌ای که از اوّل برای مجازاتت تعیین شده. اتّفاقاً خیلی خوبه که از انجام کاری محروم می‌شی که خیلی دلت می‌خواد انجامش بدی. این باعث می‌شه درسی‌رو که می‌خوام بهت بدم بهتر یادبگیری.

هری احساس می‌کرد خونش به جوش آمده و صدای هوهوی مبهمی درگوشش پیچید. پس او حرف‌های زشت و رکیک و خودنمایانه زده بود!

پروفسور آمبریج که سرش راکمی به یک سو خم کرده بود و همچنان به پهنای صورتش لبخند می‌زد و به هری خیره شده بود گویی دقیقاً می‌دانست او به چه فکر می‌کند و منتظر بود که دوباره داد و فریاد را آغاز کند. هری عزمش را جزم کرد و از او چشم برداشت. کیفش راکنار صندلی انداخت و روی صندلی نشست.

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

ـ خوبه، انگار خیلی بهتر از قبل می‌تونی بر خودت مسلّط باشی، درسته؟ خب، آقای پاتر، باید برای من مقداری جریمه بنویسی.

هری خم شد که قلم پرش را از کیفش درآورد امّا بلافاصله آمبریج گفت:

ـ نه، نه با قلم پر خودت. باید با یکی از قلم‌های پر استثنایی من بنویسی. بفرمایین.

او قلم پر باریک و بلند سیاهی را به دست هری داد که تیزی نوک آن غیرعادی به نظر می‌رسید. سپس با ملایمت به او گفت:

ـ باید بنویسی: «*من نباید دروغ بگویم.*»

هری با لحن مؤدّبانه‌ی ساختگی تحسین برانگیزی گفت:

ـ چند بار باید بنویسم؟

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

ـ اوه، هرچندبار که برای فرورفتن این پیام لازم باشه. شروع کن.

او به پشت میز تحریرش رفت و نشست و سرگرم بررسی یک دسته کاغذ پوستی شد که ظاهراً ورقه‌هایی بود که باید تصحیح می‌کرد. هری قلم پر نوک‌تیز سیاه را بلند کرد و متوجّه شد که چیز دیگری کم دارد. او گفت:

ـ ولی شما به من مرکب ندادین.

پروفسور آمبریج که نشانه‌ی ظریفی از تمسّخر در صدایش وجود داشت گفت:

ـ اوه، مرکب لازم نیست.

هری نوک قلم‌پر را روی کاغذ پوستی گذاشت و نوشت: *من نباید دروغ بگویم.*

از شدّت درد ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد. کلمات بر روی کاغذ پوستی با مرکب سرخ درخشانی نوشته شده و در همان هنگام نیز همان کلمات بر روی پشت دست راست هری نمایان می‌شدند چنان‌که

گویی حروف آن را با چاقوی جراحی روی پوستش حک می‌کردند. امّا هنوز هری به جراحت دستش خیره بود که پوستش التیام یافت و فقط نقاطی که تا لحظه‌ای پیش کلمات را نمایان می‌کردند اندکی قرمزتر از سایر نقاط به نظر رسیدند به‌طوری که پوست دستش کاملاً صاف بود و جراحتی بر روی آن به چشم نمی‌خورد.

هری به آمبریج نگاهی انداخت. او هری را تماشا می‌کرد و لبخندی به پهنای صورت وزغ‌مانندش نشسته بود. او پرسید:

ـ بله؟

هری به آرامی گفت:

ـ هیچی.

هری بار دیگر به کاغذ پوستی نگاه کرد؛ قلم پر را دوباره روی آن گذاشت و نوشت: من *نباید* دروغ بگویم و برای دوّمین بار پشت دست راستش شروع به سوزش کرد. بار دیگر کلمات پوست دستش را خراشید، و چند لحظه پس از آن دوباره التیام یافت.

و این روند همچنان ادامه داشت. هری آن کلمات را با چیزی که معلوم شد خون خودش بوده‌است نه مرکب، بارها و بارها نوشت. و آن کلمات بارها و بارها همچون جراحتی بر پشت دستش پدیدار شدند التیام یافتند و همین‌که قلم پر بار دیگر بر کاغذ پوستی دویدن آغاز کرد بار دیگر بر پشت دستش ظاهر شدند.

تاریکی، فضای بیرون پنجره‌ی آمبریج را فرا می‌گرفت. هری از او نپرسید چه‌وقت می‌تواند از آن‌جا برود. حتّی به ساعتش نیز نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که او را زیرنظر دارد و منتظر کوچک‌ترین نشانه‌ی ضعف در اوست؛ و او حتّی اگر ناچار می‌شد تا صبح آن‌جا بنشیند و با این قلم پوست دستش را قلوه‌کن کند، حاضر نبود نشانه‌ای از سستی از خود نشان بدهد...

بعد از زمانی‌که به نظر می‌رسید ساعت‌ها به‌طول انجامیده باشد

آمبریج گفت:
ـ بیا این جا.

هری از جایش برخاست. دستش بدجوری زق‌زق می‌کرد و می‌سوخت. وقتی به آن نگاه کرد متوجّه شد که جراحت آن التیام یافته ولی جای آن سرخ‌رنگ مانده‌است. آمبریج گفت:
ـ دستتو بده من.

هری دستش را دراز کرد. آمبریج دستش را گرفت و همین‌که دست هری در میان انگشت‌های گوشتالو و پر از انگشترهای قدیمی و زشت او قرار گرفت به زحمت توانست لرزش ناشی از احساس چندش خود را بگیرد. آمبریج لبخندزنان گفت:
ـ نچ، نچ، نچ. به نظرم هنوز اثرش درست و حسابی نمونده. خب، باید فرداشب دوباره به کارمون ادامه بدیم، باشه؟ می‌تونی بری.

هری بی‌آن‌که چیزی بگوید از دفتر او خارج شد. مدرسه خلوت و سوت‌وکور بود. مطمئن بود که از نیمه‌شب گذشته است. آهسته در راهرو پیش رفت و وقتی به راهروی دیگری پیچید و مطمئن شد که صدای پایش به گوش او نمی‌رسد شروع به دویدن کرد.

او فرصتی برای تمرین افسون‌های ناپدیدی نداشت؛ در دفترچه‌ی گزارش خواب‌هایش حتّی یک کلمه هم ننوشته بود؛ شکل داربد را تکمیل نکرده و نتوانسته بود هیچ‌یک از تحقیق‌هایش را بنویسد. صبح روز بعد، از خوردن صبحانه صرف‌نظر کرد تا بتواند چند خواب مختلف برای درس پیشگویی سرهم کند که اوّلین درس آن روزشان بود و وقتی رون را دید که با قیافه‌ای ژولیده و نامرتب با او همراه شده بسیار تعجّب کرد. وقتی که رون دیوانه‌وار به گوشه و کنار سالن عمومی نگاه می‌کرد تا بلکه چیزی الهام بگیرد هری از او پرسید:
ـ تو چرا تکالیفتو دیشب انجام ندادی؟

شب گذشته هنگامی که هری به خوابگاهشان رفت رون در خوابی عمیق و آرام بود. او در جواب هری، زیر لب چیزی درباره‌ی «کارهای دیگر» گفت سپس روی کاغذ پوستی‌اش خم شد و چندین جمله روی آن نوشت. سپس شترق دفتر را بست و گفت:

ـ همین‌قدر بسه. نوشتم که در خواب دیده‌م که یک جفت کفش نو برای خودم می‌خرم. تفسیر عجیب و غریبی که نمی‌تونه از خودش در بیاره، درسته؟

آن دو با عجله به سمت برج شمالی رفتند. رون پرسید:

ـ راستی مجازات با آمبریج چه جوری بود؟ مجبورت کرد چی‌کار کنی؟

هری یک آن مردّد ماند و سپس گفت:

ـ باید جریمه می‌نوشتم.

ـ پس زیاد هم بد نبوده، نه؟

ـ اوهوم.

ـ راستی یادم رفت اینو بپرسم، اجازه داد جمعه بیای اون‌جا؟

ـ نه.

رون برای همدردی با او غرولندی کرد.

آن روز نیز برای هری روز بدی بود. در کلاس تغییر شکل یکی از ضعیف‌ترین شاگردان بود چراکه افسون‌های ناپدیدی را تمرین نکرده‌بود. مجبور شد تمام ساعت ناهارش را صرف کامل‌کردن شکل داربد کند و در این میان پروفسور مک گونگال، پروفسور گرابلی‌پلنک و پروفسور سینیسترا به آن‌ها تکالیف بیش‌تری دادند که به دلیل مجازاتش با آمبریج گمان نمی‌کرد بتواند آن‌ها را همان شب به پایان برساند. حسن ختام آن روز نیز این بود که هنگام صرف شام آنجلیناجانسون به سراغش آمد و وقتی فهمید که او نمی‌تواند در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان شرکت کند به او گفت که به هیچ‌وجه از رفتار او راضی نیست زیرا او انتظار دارد بازیکنان تیمش حضور در تیم و تکمیل تمریناتشان را بر هر فعّالیّت دیگری ترجیح

بدهند. سرانجام وقتی با قهر و خشم از او دور می‌شد هری نعره زد:
ـ من دارم مجازات می‌شم! فکر کردی من حبس شدن توی اون اتاق با اون وزغ بدقیافه‌رو به کوییدیچ ترجیح می‌دم؟

هنگامی‌که هری بار دیگر بر روی نیمکت آرام گرفت و به پیراشکی استیک و قلوه‌اش چشم دوخت که دیگر اشتهایی برای خوردن آن نداشت هرمیون با حالتی آرامش‌بخش به او گفت:
ـ حالا خدارو شکر که فقط جریمه می‌نویسی و مجازات ناجوری نصیبت نشد...

هری دهانش را باز کرد و دوباره بست، سپس بار دیگر دهانش را باز کرد و با حرکت سرش جواب مثبت داد. خودش هم درست نمی‌دانست که چرا به رون و هرمیون نمی‌گوید که در اتاق آمبریج دقیقاً چه بر سرش می‌آید. فقط این را می‌دانست که نمی‌خواهد چهره‌ی وحشت‌زده‌ی آن‌ها را ببیند. این همه‌چیز را بدتر و رویاروشدن با آن را دشوارتر می‌کرد. به‌طور مبهمی نیز حس می‌کرد که این زورآزمایی خصوصی میان او و آمبریج است و خیال نداشت شکوه و شکایتی بکند که به‌گوش او برسد و مایه‌ی رضایت و خشنودی‌اش شود.

رون با درماندگی گفت:
ـ باورم نمی‌شه که این همه تکلیف داریم.

هرمیون از او پرسید:
ـ برای چی دیشب تکالیفتو انجام ندادی؟ اصلاً کجا بودی؟

رون با حالتی موذیانه گفت:
ـ هوس کرده بودم... یه گشتی بزنم.

لحظه‌ای این فکر از ذهن هری گذشت که خودش تنها کسی نیست که موضوعی را پنهان می‌کند.

* * *

دوّمین جلسه‌ی مجازات نیز به همان بدی جلسه‌ی قبل بود. پوست پشت دست هری حالا دیگر خیلی سریع‌تر ملتهب می‌شد. چنان سرخ و متورم شده‌بود که هری احتمال نمی‌داد التیام سریعش تا مدّت مدیدی ادامه یابد. خیلی زود کلمات روی دستش حک می‌شد و احتمالاً آمبریج را خشنود می‌ساخت. با همه‌ی دردی که داشت نگذاشت صدای آه و ناله‌اش درآید و از لحظه‌ای که وارد اتاق شد تا نیمه‌های شب که از آن بیرون می‌رفت غیر از «عصربه‌خیر» و «شب‌به‌خیر» حتّی یک کلمه‌ی دیگر بر زبان نیاورد.

امّا روند انجام تکالیفش اسف‌بار بود و وقتی به برج گریفندور بازگشت با وجود خستگی شدیدش به رختخواب نرفت و در عوض کتابش را باز کرد و شروع به نوشتن تحقیق اسنیپ درباره‌ی سنگ قمر کرد. وقتی آن را به پایان رساند ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب بود. می‌دانست که کارش ناقص است امّا چاره‌ی دیگری نداشت. اگر چیزی به دست اسنیپ نمی‌داد ناچار می‌شد دفعه‌ی بعد مجازات او را تحمّل کند. بعد از آن، به پرسش‌هایی که پروفسور مک‌گونگال برایش تعیین کرده‌بود با سرعت پاسخ داد سپس درباره‌ی نحوه‌ی نگهداری از داربدها چیزهایی برای پروفسور گرابلی‌پلنک سرهم کرد و تلوتلوخوران به خوابگاه رفت و بدون آن‌که لباس‌هایش را عوض کند روی تختش افتاد و بلافاصله به خواب رفت.

روز پنج‌شنبه با هاله‌ای از خستگی به پایان رسید. آن روز رون نیز خیلی خواب‌آلود بود امّا هری علّت آن را نمی‌توانست بفهمد. سوّمین جلسه‌ی مجازات هری نیز همچون دو جلسه‌ی قبل گذشت با این تفاوت که بعد از دو ساعت جمله‌ی من *نباید* دروغ بگویم دیگر از پشت دست

هری محو نشد و ثابت ماند و قطره‌های خون از آن سرازیر شد. همین که قلم پر خراش‌انداز بی‌حرکت ماند پروفسور آمبریج نگاهی به او انداخت و خودش بالای سر او آمد تا وضعیّت دست او را بررسی کند. آمبریج گفت:

ـ خوبه، این‌طوری دایم بهت یادآوری می‌شه. برای امشب دیگه کافیه.

هری که دست راستش می‌سوخت و زق‌زق می‌کرد با دست چپ کیف مدرسه‌اش را برداشت و گفت:

ـ فردا باز هم باید بیام؟

پروفسور آمبریج مثل قبل به پهنای صورتش لبخند زد و گفت:

ـ اوه، بله. بله، به نظرم اگه یه شب دیگه هم کار کنی این پیام یه ذرّه عمیق‌تر می‌شه.

هری هیچ‌گاه به فکرش نیز نرسیده بود که ممکن است در این دنیا استادی منفورتر از اسنیپ وجود داشته باشد امّا وقتی به برج گریفندور باز می‌گشت اعتراف می‌کرد که اسنیپ یک رقیب پیدا کرده‌است. با خود می‌اندیشید: *اون یک شیطان غیرعادی دیوانه‌ی زشت...*

ـ رون؟

هری به بالای پله‌ها رسیده و همین که به سمت راست پیچیده بود با رون رودررو شده‌بود. او جارویش را محکم چسبیده بود و می‌خواست پشت مجسّمه‌ی لکلن دیلاق پنهان شود. همین‌که چشمش به هری افتاد جا خورد و سعی کرد پاک جاروی یازدهش را پشت سرش مخفی کند. هری از او پرسید:

ـ چی‌کار داری می‌کنی؟

ـ اِ... هیچی. تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

هری به او اخم کرد و گفت:

ـ به من بگو، دیگه! برای چی قایم شدی؟

ـ خب، می‌دونی چیه... این‌جا قایم شدم که فرد و جرج منو نبینن. اونا همین الان با یه گروه از کلاس اوّلی‌ها از این‌جا رد شدن. شرط می‌بندم

می‌خواستن دوباره یه چیزهایی‌رو روشون آزمایش کنن. می‌دونی که، چون هرمیون توی سالن عمومیه دیگه نمی‌تونن اون‌جا چیزی‌رو آزمایش بکنن.

رون با سرعتی جنون‌آمیز حرف می‌زد. هری پرسید:

ـ حالا جاروتو برای چی آوردی؟ نکنه پرواز می‌کردی، آره؟

رون که لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد با حالتی دفاعی گفت:

ـ من... راستش... راستش، باشه، به تو می‌گم. ولی به شرطی که نخندی‌ها! من... من فکر کردم حالا که یه جاروی آبرومند دارم بد نیست شانسمو برای دروازه‌بانی امتحان بکنم. همین... خب، دیگه حالا می‌تونی بخندی.

هری گفت:

ـ برای چی بخندم؟

رون پلک زد و هری ادامه داد:

ـ فکر بی‌نظیریه! اگه تو هم توی تیم باشی معرکه می‌شه! تا حالا ندیده‌م دروازه‌بان بشی، بازیت خوبه؟

رون که با مشاهده‌ی واکنش هری آسوده‌خاطر شده‌بود گفت:

ـ بدک نیست. چارلی و فرد و جرج هربار می‌خواستن توی تعطیلات تمرین کنن منو دروازه‌بان می‌کردن.

ـ پس امشب رفته بودی تمرین؟

ـ از سه‌شنبه تا حالا هر شب دارم می‌رم. ولی حیف که تنهام. سرخگون‌هارو جادو می‌کنم که به طرفم بیان. اصلاً کار آسونی نیست. ولی نمی‌دونم که اصلاً فایده داره یا نه.

رون که عصبی و نگران به نظر می‌رسید ادامه داد:

ـ وقتی برای انتخاب دروازه‌بان برم، فرد و جرج از خنده روده‌بر می‌شن. هنوز که هنوزه برای ارشد شدنم دارن منو مسخره می‌کنن.

وقتی با هم به سمت سالن عمومی می‌رفتند هری به تلخی گفت:

ـ کاشکی منم می‌تونستم بیام.

ـ آره... هری، اون چیه پشت دستت؟

هری در همان لحظه با دست راستش که آزاد بود بینی‌اش را خارانده بود و سعی کرد دستش را پنهان کند امّا او نیز مانند رون که نتوانست موضوع داوطلبی‌اش برای دروازه‌بانی را مخفی کند، ناموفّق بود. هری گفت:

ـ چیزی نیست، یه خراشه، چیز مهمی نیست...

امّا رون دست هری را گرفته بود و به زور سعی می‌کرد روی دستش را ببیند. لحظه‌ای ساکت ماند و به جمله‌ای که پشت دست هری حک شده‌بود خیره نگاه کرد. سپس حالش منقلب شد و دست او را رها کرد و گفت:

ـ مگه نگفته بودی بهت جریمه می‌ده؟

هری لحظه‌ای مردد ماند امّا وقتی به یاد آورد که رون چه‌قدر با او روراست بوده‌است درباره‌ی هرآنچه در دفتر آمبریج بر او گذشته بود حقیقت را به او گفت.

همان‌وقت به تابلوی بانوی چاق رسیدند که سرش را به قابش تکیه داده‌بود و چرت می‌زد. جلوی آن توقّف کردند و رون با حالتی نفرت‌آمیز و صدایی آهسته گفت:

ـ عفریته‌ی بدترکیب! مرض داره! برو به مک‌گونگال بگو!

هری بلافاصله گفت:

ـ نه، نمی‌خوام بفهمه که تونسته عذابم بده و لذّت ببره.

ـ عذابت بده؟ نباید بذاری هر کار دلش می‌خواد بکنه.

ـ آخه نمی‌دونم مک‌گونگال تا چه حد می‌تونه روش نفوذ داشته باشه.

ـ دامبلدور چی، به دامبلدور بگو!

هری با صراحت گفت:

ـ نه، اون به اندازه‌ی کافی فکرش مشغول هست.

امّا این دلیلی نبود که او را از رفتن به سراغ دامبلدور باز می‌داشت. علّتش

این بود که دامبلدور از ماه ژوئن سال گذشته با او یک بار هم صحبت نکرده‌بود. رون گفت:

ـ خب، پس به نظر من باید...

امّا بانوی چاق نگذاشت او حرفش را تمام کند و درحالی‌که با چهره‌ی خواب‌آلوده به آن‌ها نگاه می‌کرد به خشم آمد و گفت:

ـ بالاخره می‌خواین اسم رمزرو به من بگین یا من باید تا صبح بیدار بمونم تا حرف‌هاتون تموم بشه؟

روز جمعه نیز مانند روزهای دیگر آن هفته گرفته و بارانی بود. با این‌که هری به محض ورود به سرسرای بزرگ بی‌اختیار به میز اساتید نگاه کرد امید چندانی به دیدن هاگرید در آن‌جا نداشت و بلافاصله ذهنش را به مشکلات مهّم‌تری معطوف کرد که یکی از آن‌ها انبوه تکالیفی بود که با وجود جلسه‌ی مجازات دیگری با آمبریج باید به انجام می‌رساند.

آن روز دو چیز مایه‌ی دلگرمی او می‌شد یکی نزدیک‌شدن تعطیلات آخر هفته و دیگری این بود که آخرین جلسه‌ی مجازاتش در دفتر آمبریج علاوه بر نفرت‌انگیز بودنش این خوبی را داشت که از پنجره‌ی آن زمین کوییدیچ از دور معلوم بود و امکان داشت هری بتواند نحوه‌ی سنجش رون را ببیند. البتّه این دو همچون دو اشعه‌ی باریک و کم‌نور به نظر می‌رسیدند امّا به هر چیزی که می‌توانست تاریکی درونش را اندکی روشن کند دل‌خوش می‌کرد. هیچ‌گاه پیش از آن اوّلین هفته‌اش در هاگوارتز به آن بدی نگذشته بود.

آن روز ساعت پنج بعدازظهر به امید این‌که آخرین جلسه‌ی مجازاتش باشد در دفتر آمبریج را زد. آمبریج به او گفت که وارد شود و او وارد اتاق شد. کاغذ پوستی سفید بر روی رومیزی توری در انتظارش بود قلم پر سیاه و نوک تیز نیز در کنار آن قرار داشت.

آمبریج با لبخندی دلنشین به او گفت:

ـ آقای پاتر، خودت که می‌دونی چی کار باید بکنی.

هری قلم پر را برداشت و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. ای کاش می‌توانست صندلی‌اش را دو سه سانتی‌متر به سمت راست بکشد... به بهانه‌ی این‌که صندلی‌اش را به میز نزدیک‌تر کند موفّق به انجام این کار شد. اکنون دورنمایی از پرواز بازیکنان تیم کوییدیچ گریفندور به بالا و پایین زمین در برابر چشمانش قرار داشت. پنج شش نفر با رداهای سیاه در پایین سه تیر مرتفع دروازه ایستاده و ظاهراً منتظر بودند که نوبتشان برای آزمون گزینش دروازه‌بانی فرا برسد. از آن فاصله دور امکان نداشت بتواند تشخیص بدهد که کدام‌یک از آن‌ها رون است.

هری شروع به نوشتن کرد: من *نباید* دروغ بگویم. خراشیدگی پشت دست راستش دهان باز کرد و خون تازه‌ای از آن بیرون زد.

من *نباید* دروغ بگویم. خراشیدگی عمیق‌تر شد و شروع به سوزش و زق‌زق کرد.

من *نباید* دروغ بگویم. خون به سمت مچ دستش سرازیر شد.

نگاه دیگری به بیرون از پنجره انداخت. معلوم نبود چه کسی از دروازه محافظت می‌کند امّا هرکه بود کارش چندان تعریفی نداشت. در همان چند ثانیه‌ای که هری جرأت به خرج داده و از پنجره بیرون را نگاه کرده‌بود کتی‌بل توانست دو بار گل بزند. هری که امیدوار بود این دروازه‌بان، رون نباشد. بار دیگر نگاهش را به کاغذ پوستی انداخت که خون روی آن می‌درخشید.

من *نباید* دروغ بگویم.

من *نباید* دروغ بگویم.

هری هرگاه می‌توانست از پنجره به بیرون نگاهی می‌انداخت مثل وقتی که صدای غژغژ قلم پر آمبریج بر روی کاغذ پوستی به گوش می‌رسید یا صدای باز و بسته‌شدن کشویی می‌آمد. سوّمین کسی که مورد سنجش قرار گرفت بسیار خوب بود؛ چهارمین نفر افتضاح بود؛ پنجمین

نفر به صورتی استثنایی در برابر یک توپ بازدارنده جاخالی داد امّا از گلی که به خوبی قابل مهار بود غافل ماند. هوا چنان تاریک شده‌بود که هری مطمئن نبود بتواند کار ششمین و هفتمین داوطلب را تماشا کند.

من *نباید* دروغ بگویم.

من *نباید* دروغ بگویم.

اکنون دیگر کاغذ پوستی از قطرات خونی که از پشت دست هری می‌ریخت به لکّه‌های خون آغشته شده‌بود. دفعه‌ی بعد که سرش را بلند کرد همه‌جا تاریک شده‌بود و زمین کوییدیچ را دیگر نمی‌توانست ببیند.

نیم‌ساعت بعد صدای ملایم آمبریج به گوش رسید که گفت:

ـ بگذار ببینم پیامتو گرفتی یا نه، باشه؟

به سوی هری آمد؛ انگشت‌های کوتاه و خپل و پرانگشترش را جلو آورد تا دست هری را بگیرد؛ و این‌بار همین‌که دستش را گرفت تا نوشته‌های خراشیده‌شده بر پشت آن را بررسی کند درد شدیدی آزارش داد امّا این درد مربوط به جای زخم روی پیشانی‌اش بود نه جراحت روی دستش. در همان هنگام احساس ناخوشایندی در ناحیه‌ی شکمش ایجاد شد.

دستش را از دست او کشید و از جا جست و به او خیره شد. او نیز به هری نگاه کرد و لبخندی بر دهان گشاد و فروآمیخته‌اش نمایان شد.

با ملایمت گفت:

ـ درد می‌کنه، آره؟

هری جواب نداد. قلبش با سرعت و شدّت می‌تپید. او درباره‌ی جراحت دستش صحبت می‌کرد یا از دردی که در همان لحظه در پیشانی‌اش حس کرده‌بود؟

ـ خب، آقای پاتر، به گمانم به اون نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم. می‌تونی بری.

هری به تندی کیف مدرسه‌اش را برداشت و از دفتر او خارج شد.

هنگامی که به سرعت از پله‌ها بالا می‌دوید در دل می‌گفت: *آروم باش، آروم باش، دلیلی نداره همون منظوری‌رو داشته باشه که تو فکر کردی...*

نفس‌نفس‌زنان به بانوی چاق گفت: «*میمبلوس میمبله‌تونیا!*» و او بار دیگر جلو آمد و در باز شد.

صدای هیاهویی از او استقبال کرد. رون دوان‌دوان به سوی او آمد. تمام اجزای صورتش خندان بود و از جامی که محکم در دست گرفته بود نوشیدنی کره‌ای بر جلوی ردایش می‌ریخت. او گفت:

ـ هری، موفّق شدم! منم وارد تیم شدم، من دروازه‌بانم!

هری که قلبش همچنان به شدّت می‌تپید و دستش خونریزی داشت و زق‌زق می‌کرد کوشید به‌صورتی طبیعی لبخند بزند و گفت:

ـ چی؟ وای... عالیه!

رون یک بطری نوشیدنی کره‌ای به او داد و گفت:

ـ یه نوشیدنی کره‌ای بخور. باورم نمی‌شه... هرمیون کجا رفته؟

فرد نیز جرعه‌ای از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و با دست صندلی راحتی کنار آتش را نشان داد و گفت:

ـ اون‌جاست.

هرمیون روی صندلی چرت می‌زد. بطری نوشیدنی‌اش به صورت نامتعادلی در دستش کج شده‌بود.

رون که اندکی آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید گفت:

ـ وقتی بهش گفتم، گفت که خیلی خوش‌حال شده.

جرج با دستپاچگی گفت:

ـ بذارین بخوابه.

چند لحظه بعد از آن هری متوجّه چندین دانش‌آموز سال اوّلی شد که گرد آن‌ها حلقه زدند و در همه‌ی آن‌ها نشانه‌های تردیدناپذیر خون دماغ‌شدن به چشم می‌خورد.

کتی‌بل گفت:

ـ رون، بیا این‌جا، ببین ردای قدیمی اولیور اندازه‌ت هست یا نه. می‌تونیم اسم اونو پاک کنیم و به جاش اسم تورو بذاریم.

رون که رفت آنجلینا با گام‌های بلند به سوی هری آمد و بی‌مقدّمه گفت:

ـ پاتر، منو ببخش که با خشونت باهات رفتار کردم. آخه می‌دونی، این کار مزخرف سرپرستی تیم با اضطراب و نگرانی زیادی سروکار داره. کم‌کم دارم متوجّه می‌شم که گاهی اوقات چه‌قدر بی‌خودی از وود ایراد می‌گرفتم.

آنجلینا با اندک اخمی که بر چهره داشت از بالای لبه‌ی جامش به رون نگاه می‌کرد. سپس با صراحت گفت:

ـ ببین، من می‌دونم که اون بهترین دوست توست امّا کارش خیلی هم عالی نیست. امّا به نظرم با یه ذرّه تمرین درست می‌شه. اون توی خانواده‌ایه که اکثرشون بازیکنان کوییدیچ خوبی بوده‌ن. با این حساب فکر می‌کنم استعدادش بیش‌تر از اونی باشه که امروز نشون داد. ویکی فروبیشر و جفری‌هوپر هر دوشون امشب بهتر از رون پرواز کردن. امّا هوپر از اون نق‌نقوهاست، دایم داره درباره‌ی یه چیزی نق می‌زنه. ویکی هم توی هزار و یک جور کلوپ و باشگاه عضوه. خودش اقرار کرد که اگر جلسه‌ی تمرینات کوییدیچ با کلوپ افسونگری تداخل پیدا کنه اون به کلوپش می‌ره. خلاصه این‌که فردا ساعت دو بعدازظهر جلسه تمرین داریم. پس این دفعه یه کاری کن که حتماً بتونی بیای. در ضمن یه لطفی بکن و هرچه‌قدر می‌تونی به رون کمک کن، باشه؟

هری با حرکت سر موافقت کرد و آنجلینا سلانه‌سلانه به سوی آلیشیا اسپینت رفت. هری به هرمیون که کنارش بود نزدیک شد و وقتی کیفش را زمین گذاشت او با تکانی از خواب پرید و با چشم‌های پف کرده گفت:

ـ اوه، هری، تویی... چه خوب شد که رون انتخاب شد، نه؟ من که خیلی... خیلی... خسته‌ام.

سپس خمیازه‌ای کشید و اضافه کرد.

ـ من تا ساعت یک بعداز نصف شب بیدار موندم که کلاه‌های بیش‌تری ببافم. نمی‌دونی با چه سرعت جنون‌آمیزی ناپدید می‌شن!

هری به اطرافش نگاهی انداخت و در گوشه و کنار سالن کلاه‌های پشمی بسیاری را دید که ممکن بود جن‌های خانگی بی‌احتیاط به‌طور اتّفاقی آن‌ها را بردارند. هری با حواس‌پرتی گفت:

ـ عالیه.

هری احساس کرد اگر هرچه زودتر حرفش را با کسی درمیان نگذارد دلش می‌ترکد بنابراین گفت:

ـ هرمیون، الان که توی دفتر آمبریج بودم دستمو گرفت و...

هرمیون با دقّت گوش می‌داد. وقتی هری حرفش را به پایان رساند هرمیون آهسته گفت:

ـ حالا تو نگرانی که مبادا اسمشونبر مثل کوییرل اونم کنترل بکنه؟

هری صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ خب، ممکنه این‌طور باشه، نه؟

هرمیون که ظاهراً قانع نشده‌بود گفت:

ـ آره، ممکنه. ولی من فکر نمی‌کنم که بتونه همون‌طوری که توی جسم کوییرل رفته بود توی جسم آمبریج هم بره. منظورم اینه که الان دیگه اون دوباره زنده شده، درسته؟ الان دیگه بدن خودشو داره، دیگه نیازی نداره که در بدن دیگران شریک بشه. ولی به نظرم ممکنه اونو با طلسم فرمان جادو کرده باشه...

هری یک لحظه نگاهش به فرد و جرج و لی‌جردن افتاد که با بطری‌های خالی نوشیدنی کره‌ای تردستی می‌کردند. بعد هرمیون گفت:

ـ ولی پارسال موقعی که کسی هم به تو دست نزده بود جای زخمت درد می‌گرفت. یادته که دامبلدور گفت این مربوط به احساسات اسمشونبر در اون لحظه می‌شه؟ منظورم اینه که شاید این اصلاً هیچ ربطی به آمبریج

نداشته باشه. شاید این‌که در حضور اون این‌طوری شده فقط یک اتّفاق بوده.

هری رک و راست گفت:

ـ اون شیطانه. بد ذاته.

ـ آره، اون وحشتناکه ولی... به نظر من بهتره به دامبلدور بگی که جای زخمت درد گرفته.

در دو روز گذشته این دوّمین بار بود که به او توصیه می‌کردند به سراغ دامبلدور برود و جوابی که به هرمیون داد همان جوابی بود که به رون داده‌بود. او گفت:

ـ نمی‌خوام برای این موضوع مزاحمش بشم. همون‌طور که خودت الان گفتی زیاد هم چیز مهمّی نیست. تمام تابستون درد می‌گرفت و دردش قطع می‌شد... امشب فقط یه ذرّه بدتر از قبل بود، همین...

ـ هری، من مطمئنم که دامبلدور خودش هم *می‌خواد* که تو برای این موضوع مزاحمش بشی...

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

ـ آره، این تنها چیز منه که دامبلدور بهش علاقه داره، جای زخمم، نه؟

ـ این‌طوری حرف نزن، این واقعیّت نداره.

ـ فکر کنم باید یه نامه برای سیریوس بفرستم و این موضوع‌رو بهش بگم، ببینم اون چه نظری داره...

هرمیون که احساس خطر کرده‌بود گفت:

ـ هری، نباید چنین موضوعی‌رو تو نامه بنویسی! مگه یادت رفته که مودی گفت مراقب چیزهایی که توی نامه می‌نویسیم باشیم؟ هیچ تضمینی وجود نداره که جغدهارو کنترل نکنن!

هری با آزردگی گفت:

ـ باشه، باشه، پس بهش چیزی نمی‌گم!

سپس از جایش برخاست و گفت:

ـ من می‌رم بخوابم. می‌شه به رون بگی که من رفتم بخوابم؟

هرمیون که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

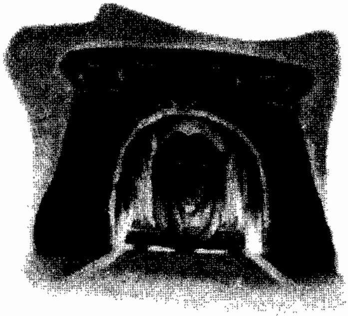
ـ اوه، نه. وقتی تو داری می‌ری بخوابی پس یعنی منم اگه برم بخوابم کار زشتی نکردم. من خسته و کوفته‌ام و در ضمن فردا مـی‌خوام کـلاه‌های بیش‌تری ببافم. ببین، هری، تو هم اگه دلت بخواد می‌تونی در این کار به من کمک کنی. کار جالبیه. من خیلی بهتر یاد گرفته‌م. می‌تونم روشون نقش و نگار بندازم و منگوله درست کنم. خیلی کارهای دیگه هم یاد گرفته‌م.

هری به چهره‌ی ذوق‌زده‌ی هرمیون نگاه کرد و سعی کرد قیافه‌ای به خود بگیرد که انگار کمی برای این کار وسوسه شده‌است. سپس گفت:

ـ اِ... نه، فکر نکنم بتونم، مرسی، اِ... فردا نمی‌تونم. یه عالمه تکلیف دارم که باید انجام بدم...

سپس سلانه‌سلانه به سمت پلکان پسرها رفت و هرمیون را با چـهره‌ای ناامید پشت سرش تنها گذاشت.

فصل ۱۴



پرسی و پانمدی

صبح روز بعد، هری اوّلین کسی بود که در خوابگاهشان بیدار شد. لحظه‌ای در رختخوابش ماند و به پیچ‌وتاب ذرّات غبار در پرتو باریک نور خورشید خیره ماند که از شکاف میان پرده‌های تختش به درون می‌تابید و در ذهنش طعم روز یکشنبه را می‌چشید. اوّلین هفته‌ی آن ترم طوری بود که انگار تا ابد ادامه داشت و همچون یک جلسه‌ی درس تاریخ جادوگری غول آسا به نظر می‌رسید.

از سکوت خواب‌آور اتاق و تروتازگی آن پرتو نورانی می‌توانست حدس بزند که خورشید تازه دمیده‌است. پرده‌های دور تختش را کنار کشید، از جایش برخاست و شروع به لباس پوشیدن کرد. غیر از صدای چهچهه‌ی پرندگان که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید تنها صدایی که در اتاق می‌آمد صدای نفس‌های سنگین همکلاسی‌هایش در گروه گریفندور بود. آرام و بی‌سروصدا در کیف مدرسه‌اش را باز کرد، قلم پر و

کاغذ پوستی برداشت، و به سمت در خوابگاه رفت تا از آن‌جا به سالن عمومی برود.

یکراست به طرف صندلی راحتی قدیمی و نرم دلخواهش در کنار آتش رفت که البتّه در آن لحظه خاموش بود. راحت و آسوده بر روی صندلی نشست و درحالی‌که گوشه و کنار سالن را از نظر می‌گذراند شروع به بازکردن حلقه‌ی کاغذ پوستی کرد. از انبوه کاغذهای پوستی مچاله شده، تخته سنگی های کهنه، انواع شیشه‌های خالی و کاغذ مچاله‌ی آب نبات که هر شب کف سالن عمومی را می‌پوشاند دیگر اثری به چشم نمی‌خورد. تمام کلاه‌های هرمیون نیز ناپدید شده‌بود.

هنگامی‌که چون پنبه‌ی شیشه‌ی مرکبش را در می‌آورد در این فکر بود که تا آن زمان چند جنّ خانگی آزاد شده‌اند و آیا می‌خواسته‌اند آزاد شوند یا نه. هری قلم پرش را در مرکب فروکرد و سپس آن را بالای سطح کاهی رنگ کاغذ پوستی نگه داشت و سخت به فکر فرو رفت... امّا بعد از یکی دو دقیقه به خود آمد و متوجّه شد که به منقل خالی بخاری دیواری خیره شده و نمی‌داند چه باید بنویسد.

حالا می‌فهمید که رون و هرمیون هنگام نامه نوشتن برای او در تعطیلات تابستانی چه حالی داشته‌اند. چه‌گونه می‌توانست تمامی اتّفاق‌هایی را که در هفته گذشته رخ داده‌بود برای سیریوس بنویسد و تمام سؤال‌هایی را که با تمام وجود تشنه‌ی دانستنشان بود برای او مطرح کند به‌طوری‌که بسیاری از اطّلاعاتی که نمی‌خواست به چنگ دزدان نامه‌ها برسد از چنگشان در امان بماند؟

مدّتی بی‌حرکت همان‌جا نشست و به بخاری دیواری خیره ماند. سرانجام عزمش را جزم کرد و بار دیگر قلم پرش را در مرکب فروکرد و این بار با قاطعیّت شروع به نوشتن کرد:

فین فینی عزیز،

امیدوارم خوب باشی. اوّلین هفته‌ی ما در هاگوارتز افتضاح بود. واقعاً خوش‌حالم که بالاخره تعطیلات آخر هفته رسید.

برای درس دفاع در برابر جادوی سیاهمان یک استاد جدید آمده که اسمش پروفسور آمبریجه. اون درست مثل مامانت مهربان است. دلیل این‌که برایت نامه می‌نویسم همان چیزی است که تابستان گذشته برایت نوشته بودم. دیشب که برای مجازات به دفتر آمبریج رفته بودم دوباره آن اتّفاق افتاد.

همه‌ی ما دلمان برای بزرگ‌ترین دوستمان تنگ شده و امیدواریم هرچه زودتر برگرده. لطفاً زودتر جواب نامه‌ام را بده.

قربان تو

هری

هری این نامه را چندین بار خواند تا بتواند آن را از دید یک شخص ناشناس بررسی کند. امکان نداشت کسی با خواندن آن نامه بتواند بفهمد که او درباره‌ی چه چیزی یا برای چه کسی نوشته است. امیدوار بود که سیریوس اشاره‌ی او به هاگرید را دریابد و به آن‌ها بگوید که چه وقت ممکن است بازگردد. هری نمی‌خواست سؤالش را به‌طور مستقیم مطرح کند مبادا توجّه دیگران به کاری جلب شود که هاگرید در خارج از هاگوارتز سرگرم انجام آن بود.

با این‌که نامه‌ی کوتاهی بود، مدّت زیادی را صرف نوشتن آن کرده‌بود. در مدّتی که سرگرم نوشتن نامه بود پرتو خورشید تا نیمه‌های سالن پیش آمده‌بود و اکنون دیگر صدای جنب‌وجوشی از خوابگاه‌های طبقه‌ی بالا

به گوش می‌رسید. با دقّت کاغذ پوستی را مهر و موم کرد، از حفره‌ی تابلو بالا رفت و به سوی جغددانی حرکت کرد.

وقتی در راهرو پیش می‌رفت ناگهان از دیواری که درست در مقابلش بود نیک سر بریده با حالت ناراحت‌کننده‌ای بیرون آمد و گفت:

ـ اگه جای تو بودم از اون طرف نمی‌رفتم. بدعنق می‌خواد با اوّلین کسی که از جلوی مجسّمه‌ی نیم تنه‌ی پاراسلوس در وسط راهرو رد می‌شه یه شوخی مضحکی بکنه.

هری پرسید:

ـ نکنه می‌خواد پاراسلوس‌رو روی سر اون بیچاره بندازه؟

نیک سربریده با بی‌حوصلگی گفت:

ـ هرچند که خیلی مسخره‌س امّا بله می‌خواد همین کارو بکنه. اون هیچ‌وقت به باریک‌اندیشی و ظرافت اعتقادی نداشته. من دارم می‌رم بارون خون‌آلودرو پیدا کنم... ممکنه اون بتونه جلوشو بگیره... فعلاً خداحافظ، هری.

ـ باشه، خداحافظ.

هری به جای آنکه به سمت راست بپیچد به سمت چپ پیچید تا از راهی که طولانی‌تر، امّا مطمئن‌تر بود خود را به جغددانی برساند. هنگام عبور از مقابل پنجره‌هایی که یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت به پهنه‌ی نیلگون و بی‌ابر آسمان می‌نگریست و از این منظره شور و نشاطی در وجودش جان می‌گرفت. اندکی بعد باید برای تمرین بیرون می‌رفت و بعد از مدّت‌ها بار دیگر به زمین کوییدیچ قدم می‌گذاشت...

چیزی به قوزک پاهاش کشیده شد و وقتی جلوی پایش را نگاه کرد خانم نوریس، گربه‌ی خاکستری و نحیف سرایدار مدرسه را دید که یواشکی از کنارش عبور کرد و رفت. سرش را برگرداند و لحظه‌ای با چشم‌های درشت زرد و چراغ‌مانندش او را نگریست و سپس پشت مجسّمه‌ی «ویلفرد حسرت به دل» ناپدید شد. هری پشت سرش فریاد

زد:

ـ من هیچ کار خلافی نمی‌کنم.

قیافه‌اش درست مانند گربه‌ای بود که می‌خواهد به رییسش چیزی را گزارش بدهد امّا هری علّت این کار او را نمی‌فهمید. او کاملاً مجاز بود که در صبح روز یکشنبه به جغددانی برود.

وقتی هری وارد جغددانی شد خورشید بر فراز آسمان بود و نوری که از پنجره‌های بدون شیشه به درون می‌تابید چشم او را می‌زد. پرتوهای نورانی پهن به‌صورت ضربدری در فضای دایره‌ای شکل جغددانی می‌تابید و صدها جغد بر روی تیرهای شیب‌دار نشسته بودند. کاملاً معلوم بود که نور تابان صبحگاهی اندکی آزارشان می‌دهد. تعدادی از آن‌ها نیز ظاهراً تازه از شکار برگشته بودند. وقتی بر روی کف پوشیده از کاه جغددانی قدم می‌گذاشت که در گوشه و کنار آن استخوان‌های ریز جانوران به چشم می‌خورد با هر گامی که برمی‌داشت صدای قرچ‌قرچی به گوش می‌رسید. هری سرش را بلند کرده‌بود و به این‌سو و آن‌سو سرک می‌کشید بلکه چشمش به هدویگ بیفتد. سرانجام او را در بالاترین نقطه‌ی زیر طاق قوسی‌شکل دید و گفت:

ـ اون‌جایی! بیا این پایین، یه نامه برات دارم.

با صدای هوهوی ملایمی بال‌های بزرگش را کش‌وقوسی داد و پروازکنان پایین آمد و بر شانه‌اش نشست. نامه را جلوی جغد گرفت تا با منقارش آن را بگیرد و گفت:

ـ می‌دونم که روی نامه نوشته «فین فینی»...

هری نمی‌دانست چرا چنین می‌کند امّا آهسته در گوش جغد گفت:

ـ امّا این نامه مال سیریوسه، فهمیدی؟

هدویگ چشم‌های زرد کهربایی‌اش را یک بار بست و دوباره گشود و هری با مشاهده‌ی این حرکت جغد متقاعد شد که او حرفش را فهمیده‌است. هری آن را به سمت یکی از پنجره‌ها برد و گفت:

ـ سفر به خیر.
هدویگ با پنجه‌ی پاهایش فشار ملایمی به شانه‌ی هری وارد کرد و پرید و در پهنه‌ی آسمان خیره‌کننده به پرواز درآمد. آن‌قدر آن را تماشا کرد تا سرانجام به‌صورت نقطه ریزی درآمد و در پهنه بیکران آسمان گم شد. آن‌گاه نگاهش را به کلبه‌ی هاگرید انداخت که از آن پنجره به خوبی دیده می‌شد و از دودکش بی‌دود و پرده‌های کشیده‌ی آن کاملاً مشخّص بود که کسی در آن نیست.

سر شاخه‌های درختان جنگل ممنوع در برابر نسیم ملایم آن روز در نوسان بود. هری که از وزش نسیم خنک صبحگاهی بر چهره‌اش لذّت می‌برد به تماشا ایستاده‌بود و به بازی کوییدیچ آن روز می‌اندیشید... و همان لحظه بود که آن منظره را دید. یک اسب بالدار چندش‌آور بزرگ درست مانند همان‌هایی که کالسکه‌های هاگوارتز را می‌کشیدند، که بال‌های چرمی سیاهش را مانند یک تروداکتیل[1] کاملاً باز کرده‌بود، مثل یک پرنده‌ی زشت غول‌پیکر از میان درختان بالا آمد. در مسیر دایره‌ای بزرگی چرخی زد و بار دیگر در میان درختان گم شد. تمام این‌ها چنان به سرعت اتّفاق افتاد که هری باور نمی‌کرد که آن را واقعاً دیده باشد و تنها نشانه‌ی حقیقی بودن آن این بود که قلبش دیوانه‌وار در سینه می‌تپید.

در جغددانی در پشت سرش باز شد. از تعجّب از جا برخاست و وقتی به سرعت برگشت چو را دید که نامه و بسته‌ای در دست داشت. هری بی‌اختیار گفت:

ـ سلام.

چو که به نفس‌نفس افتاده بود گفت:

ـ اوه، سلام. فکر نمی‌کردم صبح به این زودی کسی این‌جا باشه... همین پنج دقیقه پیش یکهو یادم افتاد که امروز تولّد مامانمه.

---

۱ ـ نوعی خزنده‌ی بالدار که نسل آن میلیون‌ها سال قبل منقرض شده‌است ـ م.

چو بسته را به او نشان داد. هری گفت:

ـ اِ... آره دیدمش.

انگار مغزش گیر کرده و از کار افتاده بود. می‌خواست حرف جالب و بامزّه‌ای بزند امّا منظره‌ی آن اسب بالدار وحشتناک لحظه‌ای از یادش نمی‌رفت. با دستش به پنجره اشاره کرد و گفت:

ـ چه هوای خوبیه!

دلش می‌خواست از خجالت آب شود و در زمین فرو برود. او درباره‌ی وضعیّت هوا[1] صحبت کرده‌بود...

چو همان‌طورکه به اطرافش نگاه می‌کرد تا جغد مناسبی پیدا کند گفت:

ـ آره. جون می‌ده برای کوییدیچ. من که توی این هفته اصلاً بیرون نرفتم، تو چی؟

هری گفت:

ـ منم نرفتم.

چو سرانجام یکی از جغدهای انباری مدرسه را انتخاب کرد. با چرب‌زبانی جغد را وادار کرد پایین بیاید. جغد روی دستش نشست و با ملایمت پایش را جلو آورد تا چو بتواند بسته‌اش را به آن ببندد. چو پرسید:

ـ راستی، بالاخره گریفندور دروازه‌بان پیدا کرد؟

ـ آره، دوستم رون دروازه‌بان شد، می‌شناسیش؟

چو با لحن نسبتاً سردی گفت:

ـ همونی که از تیم گردباد متنفّره؟ بازیش خوبه؟

ـ آره، فکر می‌کنم خوب باشه. البتّه من در جلسه‌ی سنجش نبودم آخه مجبور بودم مجازات بشم.

---

۱ ـ در انگلستان مرسوم است که مردم برای آن‌که سر صحبت را باز کنند درباره‌ی وضعیّت هوا صحبت می‌کنند ـ م.

چو که هنوز به‌طور کامل بسته را به پای جغد نبسته بود سرش را بلند کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ اون زنه، آمبریج، خیلی بدجنسه. تورو مجازات کرد فقط برای این‌که درباره‌ی... درباره‌ی... مرگ اون حقیقتو گفته بودی. خبرش توی تموم مدرسه پیچیده، همه می‌دونن. تو واقعاً خیلی شجاع بودی که اون‌طوری جلوش وایسادی.

هری از خوش‌حالی چنان احساس سبکی می‌کرد که گویی هر لحظه ممکن بود چندین سانتی‌متر از کف پوشیده از فضله‌ی جغددانی فاصله بگیرد. یک اسب پرنده‌ی ابله چه اهمیّتی می‌توانست داشته باشد، چو فکر می‌کرد او واقعاً شجاع است... یک لحظه به نظرش رسید که به بهانه کمک‌کردن به او در بستن بسته به پای جغد ظاهراً به‌طور اتّفاقی خراشیدگی دستش را در معرض دید او بگذارد... امّا همین که این فکر به نظرش رسید بلافاصله در جغددانی دوباره باز شد.

فیلچ، سرایدار مدرسه، خس‌خس‌کنان وارد شد. گونه‌های گود افتاده‌اش که رگ‌های برجسته‌ای داشت گل انداخته بود، غبغبش تکان می‌خورد و موهای خاکستری رنگش نامرتّب بود. کاملاً معلوم بود که دوان‌دوان خود را به آن‌جا رسانده‌است. خانم نوریس با گام‌های کوتاه کنار پایش می‌دوید و به جغدهای بالای جغددانی خیره نگاه می‌کرد و با اشتها میومیو می‌کرد. صدای به‌هم خوردن پروبال جغدهای هراسان به گوش رسید و یک جغد بزرگ با حالتی تهدیدآمیز منقارش را باز کرد و محکم بست.

فیلچ یکراست به سمت هری آمد و درحالی‌که لپ‌های آویخته‌اش از خشم می‌لرزید گفت:

ـ آهان! به من خبر داده‌ن که خیال داری یک عالمه بمب کود حیوانی سفارش بدی!

هری دست به سینه ایستاد و به سرایدار چشم دوخت و گفت:

ـ کی گفته که من می‌خوام کود حیوانی سفارش بدم؟

چو نیز اخم کرده‌بود و نگاهش را از فیلچ به هری و از او به فیلچ می‌انداخت. جغد انباری که از ایستادن بر روی یک پا بر دست چو خسته شده‌بود با حالتی هشداردهنده هوهو کرد امّا چو به او اعتنا نکرد. فیلچ با صدای آهسته‌ای که از خودپسندی او حکایت می‌کرد گفت:

ـ منم منابع اطّلاعاتی خودمو دارم. زودباش اون چیزی که می‌خوای بفرستی، هرچی که هست، بده به من.

هری که خدا را شکر کرد که هنگام فرستادن نامه‌اش زیاد وقت گذرانی نکرده‌است گفت:

ـ نمی‌تونم چون فرستادمش.

فیلچ که از خشم چهره‌اش کج و معوج می‌شد گفت:

ـ فرستادیش؟

هری به آرامی گفت:

ـ فرستادمش.

فیلچ دهانش را باز کرد، چند لحظه‌ای زیرلب چیزی گفت و سپس با نگاهش به بررسی ردای هری پرداخت و گفت:

ـ از کجا معلوم که اونو توی جیبت نگذاشته باشی؟

ـ آخه...

چو با عصبانیّت گفت:

ـ من دیدم که اونو فرستاد.

فیلچ به سمت او برگشت و گفت:

ـ تو دیدی...؟

چو با قاطعیّت گفت:

ـ آره من دیدمش.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و فیلچ به چو چشم غره رفت. چو نیز در مقابل به فیلچ چشم غره رفت. سپس سرایدار روی پاشنه پایش چرخید و

لخ‌لخ‌کنان به سوی در رفت. وقتی دستگیره‌ی در را گرفت سرش را برگرداند و به هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ اگر فقط بوی اونا به مشامم برسه...

او با حالتی شق ورق از پله‌ها پایین رفت. خانم نوریس نیز برای آخرین بار نگاه آرزومندانه‌ای به جغدها انداخت و به دنبالش روانه شد.

هری و چو به هم نگاه کردند. هری گفت:

ـ ازت ممنونم.

چو سرانجام سرگرم بستن بسته‌اش به پای جغد شد و درحالی‌که صورتش کمی گل انداخته بود گفت:

ـ خواهش می‌کنم. راستی تو که واقعاً بمب کود حیوانی سفارش ندادی، درسته؟

هری گفت:

ـ درسته.

چو جغد را به سمت پنجره برد و گفت:

ـ نمی‌دونم برای چی فکر می‌کرد تو این کارو کردی.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت. او نیز مثل چو از این موضوع شگفت‌زده بود امّا عجیب‌تر از آن این بود که در آن لحظه این موضوع چندان برایش اهمیّت نداشت.

آن‌دو با هم از جغددانی بیرون آمدند. در ابتدای راهرویی که به بخش غربی قلعه می‌رسید چو گفت:

ـ من از این طرف می‌رم. خب، فعلاً خداحافظ، هری.

ـ خداحافظ.

چو به او لبخندی زد و رفت. هری خوش‌حال و شادمان به راهش ادامه داد. او موفّق شده‌بود یک گفت‌وگوی درست و حسابی با چو داشته باشد بدون آن‌که حتّی یک بار دست و پایش را گم کرده‌باشد... *تو واقعاً خیلی شجاع بودی که اون طوری جلوش وایسادی*... او به هری گفته بود شجاع...

چو برای این‌که هری زنده مانده‌بود از او متنفّر نبود..

البتّه هری می‌دانست که چو سدریک را به او ترجیح مـی‌داده‌است... امّا اگر هری پیش از سدریک به او پیشنهاد داده‌بود که همراهش به جشن کریسمس برود شاید موضوع کمی فرق می‌کرد... وقتی هری به او پیشنهاد داد به نظر می‌رسید که چو از این‌که نمی‌تواند پیشنهادش را بپذیرد واقعاً متأسّف است...

هنگامی‌که هری وارد سرسرای بزرگ شد و به رون و هرمیون نزدیک شد که سر میز گریفندور نشسته بودند با شور و نشاط گفت:

ـ صبح به خیر.

رون با تعجّب به هری نگاه کرد و پرسید:

ـ برای چی این‌قدر خوش‌حالی؟

هری با شادمانی یک دیس پر از ژامبون و تخم‌مرغ را به سمت خود کشید و گفت:

ـ اِ... برای کوییدیچ دیگه.

رون گفت:

ـ اوه... آره.

رون تکّه‌ی نان برشته‌ای را که مشغول خوردن آن بود روی میز گذاشت و جرعه‌ای از آب کدوحلوایی نوشید. سپس گفت:

ـ ببین، دلت می‌خواد یه کمی زودتر همراه من بیای؟ فقط... فقط... برای این‌که قبل از شروع تمرین یه ذرّه با هم تمرین کنیم. می‌دونی، اون وقت بهتر می‌تونم جهت توپ‌رو تشخیص بدم...

هری گفت:

ـ باشه، باشه.

هرمیون با حالتی جدّی گفت:

ـ بچّه‌ها، به نظر من نباید این‌کارو بکنین. هـردوتاتون در انـجام تکـالیف خیلی عقب هستین و چون...

امّا او جمله‌اش را ناتمام گذاشت. مرسولات پستی صبحگاهی از راه رسیده بود و مثل همیشه یک جغد آمریکایی که روزنامه‌ی *پیام امروز* به منقار داشت یکراست به سوی هرمیون می‌آمد. جغد به‌طور خطرناکی کنار ظرف شکر فرود آمد و یک پایش را جلو آورد. هرمیون یک نات در کیسه‌ی چرمی آن گذاشت و روزنامه را گرفت. وقتی جغد به پرواز درآمد و رفت هرمیون با دقّت صفحه‌ی اوّل روزنامه را از نظر می‌گذراند. رون گفت:

ـ چیز جالبی توش داره؟

هری لبخند زد...او می‌دانست که رون می‌خواهد فکر او را از موضوع تکالیف منحرف کند. هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ نه، فقط یک سری اراجیف درباره‌ی ازدواج نوازنده‌ی گیتار باس گروه خواهران عجیب نوشته...

هرمیون روزنامه را باز کرد و پشت آن ناپدید شد. هری مقدار دیگری ژامبون و تخم‌مرغ برای خودش ریخت. رون که به فکر فرو رفته بود به پنجره‌های بالایی سرسرای بزرگ نگاه می‌کرد. ناگهان هرمیون گفت:

ـ صبر کن ببینم، اوه، نه... سیریوس!

هری گفت:

ـ چی شده؟

و چنان با خشونت روزنامه را قاپ زد و کشید که روزنامه به دو نیم شد؛ نیمی از آن در دست هرمیون و نیمه‌ی دیگر در دست هری بود. هرمیون با حالتی مضطرب و صدایی آهسته شروع به خواندن قسمتی از روزنامه کرد که در دستش مانده‌بود.

ـ اطّلاعات محرمانه‌ای که از یک منبع موثق به وزارت سحر و جادو رسیده حاکی از آن است که سیریوس‌بلک، قاتل و کشتارگر جمعی معروف... چه مزخرفاتی... در حال حاضر در لندن مخفی شده‌است!

هری با خشم و عصبانیّت آهسته گفت:

ـ مطمئنم که کار لوسیوس مالفوی بوده... اون در سکوی ایستگاه سیریوس‌رو دیده و شناخته...

رون با دلواپسی گفت:

ـ چی؟ نگفته بودی...

هرمیون به آن‌دو گفت: «هیس!» و به خواندن ادامه داد:

ـ... وزارت سحر و جادو به جامعه‌ی جادوگری هشدار می‌دهد که بلک بسیار خطرناک است... سیزده نفر را کشته... از آزکابان گریخته... بقیه‌ش همون مزخرفات قبلیه.

هرمیون این را گفت و نیمه‌ی روزنامه‌اش را کنار گذاشت و نگاه هراسانی به رون و هری انداخت. سپس آهسته گفت:

ـ خب، دیگه نمی‌تونه از خونه بیرون بیاد، تموم شد و رفت. دامبلدور بهش گفته بود که نباید بیرون بیاد.

هری با چهره‌ای درهم به نیمه‌ی دیگر روزنامه در دستش نگاه کرد. بیش‌تر صفحه به آگهی فروشگاه ردافروشی خانم مالکین اختصاص داشت که از قرار معلوم رداهایش را حراج کرده‌بود.

هری ناگهان روزنامه را صاف روی میز گذاشت تا رون و هرمیون بتوانند آن را ببینند و گفت:

ـ هی! اینو ببینین!

رون گفت:

ـ من همه‌ی رداهایی‌رو که لازم داشتم خریدەم.

هری گفت:

ـ نه، این‌جا رو ببین، این تیکه کوچیکه‌رو...

رون و هرمیون بیش‌تر خم شدند که آن را بخوانند. طول آن به دو سه سانتی‌متر نمی‌رسید و درست در پایین ستون قرار داشت. در آن‌جا نوشته بود:

تجاوز به حریم وزارتخانه

استرجس پادمور، سی‌وهشت ساله، ساکن کلفم، لبرنم‌گاردنز، شماره‌ی دو، به اتهام تجاوز به حریم وزارتخانه و اقدام به سرقت از وزارت سحر و جادو در تاریخ سی‌ویکم اوت در برابر دیوان عالی جادوگری قرار گرفت. اریک مانچ، جادوگر نگهبان وزارت سحر و جادو، در ساعت یک بعد از نیمه شب وقتی پادمور قصدداشت به‌زور وارد یکی‌ازبخش‌های فوق سری شود او را دستگیر کرد. پادمور که از دفاع از خویش خودداری کرد در هر دو مورد اتّهام مجرم شناخته شد و به شش ماه حبس در آزکابان محکوم شد.

رون آهسته گفت:

ـ استرجس پادمور؟ همون یارو نیست که کلّه‌ش مثل پشت بوم‌های گالی‌پوش شده‌بود؟ اون یکی از محف...

هرمیون با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

ـ رون! هیس!

هری با قیافه‌ای حیرت‌زده آهسته گفت:

ـ شش‌ماه در آزکابان! فقط برای این‌که می‌خواسته وارد جایی بشه!

هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ این‌قدر خنگ‌بازی در نیارین، اون فقط برای این‌که می‌خواسته وارد جایی بشه محکوم نشده... اون در ساعت یک بعد از نیمه شب توی وزارتخونه چی کار می‌کرده؟

رون آهسته گفت:

ـ به نظرت داشته برای محفل کاری‌رو انجام می‌داده؟

هری آهسته گفت:

ـ صبر کنین ببینم... یادتونه که قرار بود استرجس به بدرقه‌مون بیاد؟

دو نفر دیگر به او نگاه کردند.

ـ آره، اون یکی از محافظینی بود که قرار بود تا ایستگاه کینگزکراس بیان، یادتونه؟ مودی از غیبت اون خیلی ناراحت شده‌بود، پس ظاهراً مشغول انجام کاری برای اونا نبوده، درسته؟

هرمیون گفت:

ـ خب، شاید اونا انتظار نداشته‌ن که اون دستگیر بشه.

رون با حالتی هیجان‌زده گفت:

ـ ممکنه براش پاپوش درست کرده باشن! نه، ببینین...

رون با مشاهده‌ی نگاه تهدیدآمیز هرمیون صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

ـ وزارتخونه به اون شک کرده که از دار و دسته‌ی دامبلدور باشه... نمی‌دونم... احتمالاً اونو توی وزارتخونه به دام انداخته‌ن و اصلاً اون نمی‌خواسته وارد جایی بشه! شاید همین جوری یه چیزی سرهم کرده باشن که دستگیرش کنن!

همه ساکت شدند. هری و هرمیون به بررسی این موضوع پرداخته بودند. هری فکر می‌کرد که چنین چیزی بعید به نظر می‌رسد. امّا از سوی دیگر، هرمیون بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

ـ می‌دونین چیه، به نظر من که اصلاً بعید نیست این واقعیّت داشته باشه.

هرمیون همان‌گونه که در فکر بود نیمه‌ی روزنامه‌اش را تا کرد. وقتی هری کاردوچنگالش را در بشقابش گذاشت هرمیون از عالم خیال بیرون آمد و گفت:

ـ خب، به نظر من باید اوّل بریم سراغ تحقیق اسپراوت درباره‌ی بوته‌های خود شکوفنده، بعد اگه شانس بیاریم می‌تونیم قبل از ناهار «بی‌جان پدید آوری» مک گونگال‌رو شروع کنیم...

هری لحظه‌ای برای تکالیفی که در طبقه‌ی بالا بر روی هم انباشته شده و در انتظارش بودند احساس گناه خفیفی کرد امّا هوا صاف و آفتابی بود چنان‌که هرکسی را به وجد می‌آورد و از سوی دیگر یک هفته بود که هری سوار آذرخش نشده‌بود...

هنگامی‌که هری و رون از سراشیبی پوشیده از چمن به سوی زمین کوییدیچ می‌رفتند، جاروهایشان را روی شانه‌ها گذاشته بودند و هشدارهای وحشتناک هرمیون درباره‌ی مردودی آن‌ها در امتحانات سمج همچنان در گوششان بود. رون گفت:

ـ من می‌گم امشب می‌تونیم تکالیفمونو انجام بدیم دیگه. تازه فردا هم وقت داریم. بدی هرمیون اینه که وقتی حرف تکالیف به میون میاد زیادی شلوغش می‌کنه...

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند و بعد رون با نگرانی بیش‌تری اضافه کرد:

ـ به نظر تو وقتی گفت نمی‌گذاره از روی کارهاش بنویسیم جدّی می‌گفت؟

هری گفت:

ـ آره، جدّی می‌گفت. ولی خب، اینم مهمّه دیگه. اگه تمرین نکنیم که نمی‌تونیم توی تیم کوییدیچ بمونیم...

رون که قوّت قلب گرفته بود گفت:

ـ آره، درسته. تازه ما کلّی وقت برای انجام همه‌ی کارهامون داریم...

وقتی به زمین کوییدیچ نزدیک‌تر شدند هری به سمت راستش نگاه کرد و سرشاخه‌ی درختان جنگل ممنوع را دید که به‌طور مرموزی در نوسان بودند. هیچ موجودی از لای آن‌ها به پرواز درنیامد. در آسمان هیچ چیز به چشم نمی‌خورد غیر از اطراف جغددانی که چندین جغد به درون یا بیرون آن پرواز می‌کردند. او به قدر کافی نگرانی داشت. اسب پرنده هیچ آسیبی به او نمی‌رساند. هری فکر آن را از سرش بیرون کرد.

آن‌ها از گنجه‌ی اتاق رختکن توپ‌ها را برداشتند و مشغول شدند. رون از سه حلقه‌ی مرتفع دروازه محافظت می‌کرد و هری بازیکن مهاجمی بود

که می‌کوشید سرخگون را وارد دروازه کند. هری با خود فکر می‌کرد که رون خیلی خوب بازی می‌کند. او از هر چهار باری که هری سرخگون را به سمت دروازه‌ها شوت می‌کرد سه بار موفّق به گرفتن آن می‌شد، و هرچه بیش‌تر تمرین می‌کردند بهتر بازی می‌کرد. بعد از دو سه ساعت به مدرسه بازگشتند و ناهار خوردند. هنگام صرف ناهار هرمیون به آن‌ها گفت که از نظر او آن دو خیلی بی‌مسؤولیّت و بی‌فکرند. سپس رون و هری برای شرکت در تمرین اصلی به زمین کوییدیچ بازگشتند. وقتی وارد رختکن شدند جز آنجلینا جانسون همه‌ی اعضای تیمشان پیش از آن‌ها به رختکن رسیده بودند. جرج به رون چشمکی زد و گفت:

ـ چه‌طوری، رون؟

رون که با نزدیک‌شدن به زمین کوییدیچ ساکت و ساکت‌تر شده‌بود گفت:

ـ خوبم.

سر فرد با موهای ژولیده از یقه‌ی ردای کوییدیچش بیرون آمد و درحالی‌که لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب داشت گفت:

ـ ارشد کوچولو، آماده‌ای که آبروی همه مونو ببری؟

رون که با قیافه‌ای سرد و بی‌روح برای اوّلین بار ردای کوییدیچ به تن می‌کرد گفت:

ـ خفه شو!

با این‌که اولیورwood چهار شانه‌تر از رون بود امّا ردایش برای رون اندازه بود. آنجلینا که قبلاً ردایش را عوض کرده‌بود از دفتر کاپیتان بیرون آمد و گفت:

ـ خب، بچّه‌ها، بریم کارمونو شروع کنیم. آلیشیا و فرد، می‌شه لطفاً صندوق توپ‌هارو برامون بیارین؟ راستی، اون بیرون چند تا تماشاچی هم داریم ولی از همه‌تون خواهش می‌کنم که به اونا اعتنا نکنین، باشه؟

در حالت گفتار آنجلینا که می‌کوشید بی‌تفاوت جلوه کند چیزی بود که

باعث شد هری بتواند حدس بزند که این تماشاچیان ناخوانده چه کسانی هستند و وقتی از رختکن خارج شدند و به زمین کوییدیچ قدم گذاشتند معلوم شد که حدس او درست بوده‌است زیرا با صدای سوت و هو کردن اعضای تیم کوییدیچ تیم اسلیترین و نوچه‌هایشان روبه‌رو شدند که در ردیف‌های میانی نیمکت‌های ورزشگاه جمع شده‌بودند و سروصدایشان در تمام ورزشگاه طنین می‌افکند.

مالفوی با لحن ریشخندآمیز و کشدارش فریاد زد و گفت:

ـ اون چیه که ویزلی سوار شده؟ کی بوده که اون تیکه چوب کهنه‌ی کپک‌زده‌رو با افسون پرواز جادو کرده؟

کراب و گویل و پانسی‌پارکینسون قهقهه را سر دادند. رون سوار جارویش شد و به هوا پرواز کرد. هری نیز به دنبال او پرواز کرد و گوش‌هایش رون را دید که لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد. هری بر سرعتش افزود تا خود را به او برساند و گفت:

ـ بهشون اعتنا نکن، وقتی باهاشون مسابقه بدیم معلوم می‌شه که نوبت خنده‌ی کیه...

آنجلینا با حالتی تشویق‌آمیز گفت:

ـ این دقیقاً همون برخوردیه که من ازتون انتظار دارم، هری.

آنجلینا به دور بازیکنان چرخی زد تا خود را به نقطه‌ای در مقابل اعضای تیمش رساند و در آن‌جا در هوا شناور ماند و گفت:

ـ خب، بچّه‌ها، برای دست‌گرمی کارمونو با پاس‌دادن به همدیگه شروع می‌کنیم...

پانسی‌پارکینسون از پایین فریاد زد و گفت:

ـ آهای جانسون، این دیگه چه مدل موییه؟ چرا باید کسی دلش بخواد موهاش طوری باشه که انگار کرم‌ها دارن از سرش بیرون میان؟

آنجلینا بافته‌های مویش را از صورتش کنار زد و به آرامی گفت:

ـ پخش بشین، بچّه‌ها، پخش بشین... ببینم چی‌کار می‌کنین...

هری برخلاف جهت سایرین به انتهای دیگر زمین رفت. رون به سمت دروازه‌های مقابل او رفت. آنجلینا سرخگون را با یک دست بالا برد و به سمت فرد پرتاب کرد. او نیز آن را به جرج پاس داد. جرج به هری و هری به رون پاس داد که نتوانست آن را نگه دارد و از دستش افتاد.

مالفوی و به دنبالش اسلیترینی‌ها با صدای بلند می‌خندیدند و فریاد می‌زدند، رون که با سرعتی برق‌آسا شیرجه رفته بود تا پیش از رسیدن سرخگون به زمین آن را بگیرد با دستپاچگی دو باره اوج گرفت طوری‌که از یک سمت جارویش لغزید و بعد درحالی‌که چهره‌اش سرخ شده‌بود دوباره خود را بالا کشید. هری، فرد و جرج را دید که به یکدیگر نگاهی کردند امّا برخلاف معمول هیچ‌یک چیزی نگفتند و هری خدا را شکر کرد.

آنجلینا چنان‌که گویی هیچ اتّفاقی رخ نداده است گفت:

ـ پاسش بده، رون.

رون سرخگون را به سمت آلیشیا پرتاب کرد، آلیشیا آن را به هری پاس داد و هری آن را به سمت جرج انداخت...

مالفوی فریاد زد:

ـ آهای پاتر، جای زخمت چه طوره؟ مطمئنی که نباید یه ذرّه استراحت کنی؟ فکر می‌کنم یه هفته شده باشه که از درمانگاه مرخّص شدی، نه؟ داری رکوردشکنی می‌کنی، نه؟

فرد به آنجلینا پاس داد و آنجلینا بی‌نوبت به هری پاس داد که برایش غیرمنتظره بود ولی موفّق شد با نوک انگشت‌هایش آن را بگیرد و بلافاصله آن را به سمت رون انداخت که به سوی آن هجوم برد امّا با اختلاف چند سانتی‌متر نتوانست خود را به توپ برساند. وقتی رون به دنبال سرخگون به سمت زمین شیرجه زد آنجلینا از کوره دَر رفت و گفت:

ـ رون، این چه وضعیه! حواستو جمع کن.

وقتی رون سرخگون به دست به ارتفاع بازیکنان دیگر رسید تشخیص

این که صورت او سرخ‌تر است یا سرخگون بسیار دشوار بود. مالفوی و سایر اسلیترینی‌ها از شدّت خنده نعره می‌زدند.

در سوّمین پرتاب، رون توانست سرخگون را بگیرد و شاید از ذوقش چنان محکم آن را به سمت دست‌های از هم گشوده‌ی کتی انداخت که با شدّت به صورتش برخورد کرد. رون با عجله به سمت او پرواز کرد که مبادا آسیب جدّی به او وارد کرده‌باشد و با آه و ناله گفت:

ـ ببخشید!

آنجلینا با عصبانیّت نعره زد:

ـ اون حالش خوبه، برگرد سرجات! امّا وقتی داری از کنار همبازی‌هات رد می‌شی لطف کن و مواظب باش اونارو از روی جاروشون پایین نندازی! لازم نیست تو زحمت بکشی، توپ‌های بازدارنده این کارو می‌کنن!

از بینی کتی خون می‌آمد. در پایین زمین، اسلیترینی‌ها پایشان را به زمین می‌کوبیدند و آن‌ها را هو می‌کردند. فرد و جرج با هم به کتی رسیدند. فرد چیز کوچک بنفشی از جیبش درآورد و به او داد و گفت:

ـ بیا، اینو بخور. بلافاصله خونریزیشو بند میاره.

آنجلینا فریاد زد:

ـ خب، فرد، جرج، برین چماق‌هاتونو بردارین و یک بازدارنده هم بیارین. رون، برو جلوی حلقه‌های دروازه. هری، وقتی بهت گفتم، گوی زرینو آزاد کن. خب معلومه دیگه، می‌ریم که به رون گل بزنیم.

هری پشت سر دوقلوها پرواز کرد تا گوی زرّین را بیاورد. وقتی هر سه با هم کنار صندوق توپ‌ها فرود آمدند که یکی از توپ‌های بازدارنده و گوی زرین را بردارند جرج زیر لب گفت:

ـ رون عجب گندی داره می‌زنه!

هری گفت:

ـ اون فقط عصبی شده. امروز صبح که با هم تمرین می‌کردیم خوب بود.

فرد با ناراحتی گفت:

ـ امیدوارم نخواد عصبی‌تر از این بشه.

آن‌ها دوباره بالا رفتند. وقتی آنجلینا در سوتش دمید هری گوی زرین را رها کرد و فرد و جرج توپ بازدارنده را. از آن لحظه به بعد، هری دیگر به بازی بقیّه توجّهی نداشت. وظیفه‌ی او تسخیر توپ طلایی رنگ بالداری بود که صدوپنجاه امتیاز نصیب تیمی می‌کرد که جستجوگرش آن را به چنگ می‌آورد و انجام این کار مستلزم سرعت و مهارت فراوانی بود. او بر سرعتش افزود و درحالی‌که در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد از میان بازیکنان مهاجم رد می‌شد. هوای گرم و دلنشین پاییزی صورتش را نوازش می‌داد و نعره‌های اسلیترینی‌ها در گوشش نامفهوم‌تر می‌شد... امّا خیلی زود صدای سوتی او را وادار به توقّف کرد. آنجلینا فریاد زد:

ـ صبر کنین، صبر کنین، صبر کنین! رون، چرا حواست به دروازه‌ی وسطی نیست!

هری به رون نگاه کرد که جلوی حلقه‌ی سمت چپ می‌پلکید و از دو حلقه‌ی دیگه کاملاً غافل مانده‌بود. او گفت:

ـ اوه... ببخشید...

آنجلینا گفت:

ـ تو باید حواست به مهاجم‌ها باشه و دائم جلوی هر سه حلقه در رفت‌وآمد باشی! یا این‌که می‌تونی جلوی حلقه‌ی وسطی باشی تا زمانی‌که مجبور بشی برای محافظت از حلقه‌های دیگه حرکت کنی. باز یه کار دیگه هم می‌تونی بکنی. می‌تونی مرتّب حلقه‌هارو دور بزنی. ولی نباید جلوی یکی از حلقه‌های کناری بمونی. همین کارو کردی که این سه گل آخرو خوردی!

رون که صورتش در پهنه‌ی آسمان آبی همچون یک تکّه ژامبون سرخ شده به نظر می‌رسید دوباره عذرخواهی کرد. آنجلینا جانسون گفت:

ـ کتی، نمی‌تونی یه کاری بکنی که خون دماغت بند بیاد؟

کتی که سعی می‌کرد با آستینش جلوی خونریزی را بگیرد گفت:

ـ داره بدتر می‌شه!

هری به فرد نگاهی انداخت که نگران شده بود و در جیب‌هایش به دنبال چیزی می‌گشت. او فرد را دید که چیز بنفشی از جیبش درآورد و با دقّت به آن نگاه کرد و لحظه‌ای بعد با چهره‌ای وحشت‌زده به کتی نگاهی انداخت. آنجلینا بدون کوچک‌ترین توجّهی به اسلیترینی‌ها که در آن لحظه همه‌باهم یکصدا می‌گفتند: «گریفندور می‌بازه، گریفندور می‌بازه»، گفت:

ـ خب، بیاین یه دفعه دیگه شروع کنیم.

با این همه طرز نشستن آنجلینا بر روی جارویش از سرسختی و انعطاف‌ناپذیری‌اش حکایت می‌کرد.

این بار پروازشان به سه دقیقه هم نرسیده بود که آنجلینا دوباره سوت زد. هری که گوی زرّین را در حال چرخش به دور تیر دروازه‌ی مقابل دیده‌بود با آزردگی خود را بالا کشید. با بی‌قراری از آلیشیا که از همه به او نزدیک‌تر بود پرسید:

ـ دیگه چی شده؟

او مختصر و مفید گفت:

ـ کتی.

هری رویش را برگرداند و دید آنجلینا، فرد و جرج با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانستند به سوی کتی پرواز می‌کنند. هری و آلیشیا نیز با سرعت به طرف او پرواز کردند. کاملاً روشن بود که آنجلینا به موقع بازی را متوقّف کرده‌است زیرا رنگ کتی مثل گچ سفید شده و صورتش غرق خون بود. آنجلینا گفت:

ـ باید به درمانگاه بره.

فرد گفت:

ـ ما می‌بریمش. احتمال داره که اون اشتباهی یک آب‌نبات تاول خونی خورده باشه.

وقتی فرد و جرج درحالی‌که از دو طرف مراقب کتی بودند به سمت

درمانگاه پرواز کردند آنجلینا با دلخوری گفت:

ـ خب دیگه، بدون دو بازیکن مدافع و یک مهاجم دیگه تمرین‌کردن فایده‌ای نداره. بیاین بریم لباسمونو عوض کنیم.

وقتی آن‌ها به سوی رختکن باز می‌گشتند اسلیترینی‌ها آواز خود را ادامه دادند.

یک ساعت و نیم بعد از آن، وقتی هری و رون از حفره‌ی تابلو بالا رفتند و وارد سالن عمومی گریفندور شدند هرمیون با لحن سردی پرسید:

ـ تمرین چه‌طور بود؟

ـ تمرینمون...

تا هری شروع به صحبت‌کرد رون خود را بر روی صندلی کنار هرمیون انداخت و گفت:

ـ افتضاح بود.

هرمیون به رون نگاه کرد و انگار یخش آب شد. با لحنی تسلّی‌بخش گفت:

ـ خب، آخه امروز اوّلین روز تمرینت بوده. مدّتی طول می‌کشه تا...

رون با بدخلقی گفت:

ـ مگه گفتم من افتضاح کردم؟

هرمیون که جاخورده بود گفت:

ـ نه. من فکر کردم...

ـ فکر کردی من گند زده‌م؟

ـ نه، البته که نه! ببین، تو گفتی افتضاح بود، منم...

رون با عصبانیّت گفت:

ـ من می‌خوام برم تکلیف‌هامو انجام بدم.

رون این را گفت و در حالی که قدم‌هایش گرمپ گرمپ صدا می‌کرد از پلکان پسرها به خوابگاه پسرها رفت و از نظر ناپدید شد. هرمیون‌رو به هری کرد و گفت:

ـ افتضاح کرد؟

هری وفادارانه گفت:

ـ نه.

هرمیون ابروهایش را بالا برد. هری جویده جویده گفت:

ـ خب، به نظرم خیلی بهتر از این می‌تونست بازی کنه ولی همون‌طور که خودت گفتی این تازه اوّلین جلسه‌ی تمرینش بود...

آن شب هری و رون هیچ‌یک نتوانستند در انجام تکالیفشان پیشرفتی بکنند. هری می‌دانست که رون در این فکر است که چه‌قدر در تمرین کوییدیچ بد بازی کرده است و خودش این مشکل را داشت که آواز «گریفندور می‌بازه» اسلیترینی‌ها لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت.

آن‌ها تمام روز یکشنبه را در سالن عمومی گذراندند و در تمام مدّتی که سالن مرتب پر و خالی می‌شد آن‌ها در پشت انبوهی از کتاب گم شده بودند. آن روز، روز آفتابی و مطبوع دیگری بود که اکثر همشاگردی‌هایشان در گروه گریفیندور در اکثر ساعات روز بیرون از قلعه بودند تا از آخرین پرتوهای آفتاب آن سال بیش‌ترین بهره را ببرند. عصر آن روز هری احساس می‌کرد کسی مغزش را محکم به دیواره‌ی جمجمه‌اش کوبیده است.

هنگامی که سرانجام گزارش دور و دراز مک گونگال درباره افسون «بی‌جان پدیداری» را کنار گذاشته و در اوج درماندگی به سراغ گزارش طولانی و دشوار پروفسور سینیسترا درباره‌ی قمرهای مشتری می‌رفتند هری جویده جویده به رون گفت:

ـ می‌دونی چیه، شاید بهتر باشه در طول هفته تکالیف بیش‌تری‌رو انجام بدیم.

رون درحالی که چشم‌های سرخش را می‌مالید و پنجمین کاغذ پوستی به هدر رفته‌اش را به درون آتش بخاری در کنارشان می‌انداخت گفت:

ـ آره... ببین، بیا از هرمیون بپرسیم می‌گذاره یه نگاهی به کار اون بندازیم.

هری نگاهی به هرمیون انداخت. او در حالی که کج پا روی پایش لمیده بود در گوشه‌ای نشسته بود و با آسودگی خاطر با جینی گپ می‌زد. یک جفت میل بافتنی در مقابلش در هوا معلق بودند و در آن لحظه یک جفت جوراب بی‌ریخت به اندازه پای جن‌های خانگی را می‌بافتند. هری با لحنی گرفته گفت:

ـ نه، خودت که می‌دونی اون اجازه نمی‌ده.

بدین ترتیب آن‌ها به انجام کارهایشان ادامه دادند و در آن سوی پنجره‌ها هوا تاریک و تاریک‌تر شد. بار دیگر جمعیتی که در سالن عمومی بودند کم و کم‌تر شدند. در ساعت یازده و نیم هرمیون درحالی که خمیازه می‌کشید دور و بر آن‌ها چرخی زد و پرسید:

ـ دیگه چیزی نمونده، نه؟

رون به اختصار گفت:

ـ نه.

او از پشت سر رون به سطری از گزارش نجوم او اشاره کرد و گفت:

ـ بزرگ‌ترین قمر مشتری گانی‌میده[1] نه کالیستو[2]. در ضمن این آیو[3]ست که آتشفشان داره.

رون جمله‌های نادرست را خط زد و با بدخلقی گفت:

ـ مرسی.

ـ ببخشید، من فقط...

ـ آره، اگه فقط اومدی این‌جا ایراد بگیری...

ـ رون...

ـ من وقتی برای گوش دادن به موعظه ندارم، فهمیدی، هرمیون، الان وقت سرخاروندن ندارم...

---

1 - Ganymede

2 - Callisto

3 - Io

ـ نه، اون‌جارو نگاه کن!

هرمیون با انگشتش نزدیک‌ترین پنجره را نشان می‌داد. هری و رون، هر دو به آن سمت نگاه کردند. یک جغد زیبای آمریکایی روی لبه‌ی پنجره ایستاده و از پنجره به رون زل زده بود. هرمیون با تعجب گفت:

ـ این هرمس نیست؟

رون به آرامی گفت:

ـ بله، خودشه!

سپس قلم پرش را انداخت و از جایش بلند شد و گفت:

ـ برای چی پرسی واسه من نامه نوشته؟

رون به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. هرمس به داخل سالن پرواز کرد و روی گزارش رون آمد. سپس پایش را جلو آورد که نامه‌ای به آن بسته شده بود. رون نامه را از پای آن جدا کرد و جغد بلافاصله از آن‌جا رفت. جای پاهای مرکبی‌اش بر روی شکل قمری به نام آیو باقی ماند.

رون روی صندلی راحتی نشست و به نوشته‌های بیرون طومار نگاه کرد و گفت:

ـ آره، این دستخط خود پرسیه. به نظر شما چی نوشته؟

روی طومار نوشته بود: *هاگوارتز*، برج گریفیندور، *رونالدویزلی*.

هرمیون مشتاقانه گفت:

ـ بازش کن.

هری نیز با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. رون طومار را باز کرد و آن‌را خواند. هر چه نگاهش بر روی کاغذ پوستی پایین‌تر می‌رفت اخمش بیش‌تر می‌شد. وقتی تا آخر نامه خواند قیافه‌اش منزجر می‌نمود. نامه را به طرف هری و هرمیون انداخت و آن دو خم شدند تا با هم بتوانند آن را بخوانند:

رون عزیز،

من همین الان شنیدم (آن هم از یک مقام عالی‌رتبه یعنی خود وزیر سحر و جادو که او نیز از استاد جدیدتان، پروفسور آمبریج شنیده است) که تو یک دانش‌آموز ارشد شده‌ای. از شنیدن این خبر بی‌نهایت خشنود شدم و پیش از هر چیز از تو می‌خواهم که تبریکات صمیمانه‌ام راپذیری. باید اقرار کنم که همیشه در هراس بودم که مبادا تو به عوض آن که مرا سرمشق خود قرار دهی، راه «فرد و جرج» را در پیش بگیری بنابراین اکنون می‌توانی تصور کنی که وقتی شنیدم از نقض مقررات پرهیز کرده، تصمیم گرفته‌ای بار مسئولیت‌های واقعی را بردوش بگیری، چه احساسی پیدا کردم. اما قصد من از نوشتن این نامه فقط عرض تبریک نیست، رون، می‌خواهم به تو اندرزی بدهم و به همین دلیل است که این نامه را به جای ارسال در ساعت تحویل پست صبحگاهی، شبانه برایت می‌فرستم. امیدوارم که بتوانی این نامه را دور از چشم افراد کنجکاو بخوانی و از پرسش‌های نامناسب در امان بمانی.

از حرفی که وزیر سحر و جادو در زمان اعلام خبر ارشدی تو از دهانش پرید متوجه شدم که تو همچنان هری‌پاتر را زیاد می‌بینی. باید این را به تو بگویم، رون، هیچ‌چیز به اندازه‌ی صمیمیت برادرانه و مداوم تو با این پسرک،

نمی‌تواند تو را در خطر از دست دادن مدالت قرار بدهد. بله، من اطمینان دارم که از شنیدن این خبر شگفت زده می‌شوی، و بی‌تردید می‌گویی هری‌پاتر همیشه نورچشمی دامبلدور بوده است. اما خود را موظف می‌دانم که به تو بگویم ممکن است دامبلدور بیش از این نتواند به مدیریت هاگوارتز ادامه بدهد و افراد مهم و سرشناس نظر متفاوت و شاید صحیح‌تری درباره‌ی رفتار پاتر دارند. من اکنون در این‌جا توضیح بیش‌تری نمی‌دهم اما اگر فردا پیام امروز را مطالعه کنی نظر جامعی در باره‌ی جهت وزش باد در می‌یابی و می‌توانی ببینی جای تو در کدام سوی این باد قرار دارد!

رون، به طور جدی به تو می‌گویم که نباید با طناب پاتر به چاه بیفتی، زیرا این می‌تواند به چشم‌انداز آینده‌ی تو آسیب جدی وارد کند. این را بدان که منظور من سرنوشتی است که پس از دوران مدرسه خواهی داشت. از آن‌جا که پدر، پاتر را تا دادگاه همراهی کرده است باید این را بدانی که پاتر در تابستان امسال در برابر ویزنگاموت کامل محاکمه شد و نتیجه‌ی آن چندان جالب‌توجه نبود. اگر نظر مرا بخواهی او صرفاً به لحاظ فنی تبرئه شد و بسیاری از کسانی که با من

صحبت کرده‌اند بر این باورند که او گناهکار است.

این امکان وجود دارد که تو از قطع رابطه با پاتر هراسان باشی زیرا می‌دانم که او گاه نامتعادل و حتی خطرناک می‌شود بنابراین درصورتی‌که هرگونه ترس و واهمه‌ای در این زمینه داشتی یا اگر در رفتار پاتر چیز دیگری مشاهده کرده‌ای که مایه‌ی نگرانیت می‌شود از تو خواهش می‌کنم موضوع را با دلورس آمبریج در میان بگذار که زنی بسیار دوست داشتنی است و من اطمینان دارم که در کمال مسرت تو را راهنمایی خواهد کرد.

این موضوع مرا به یاد اندرز دیگری انداخت که می‌خواستم برایت مطرح کنم. همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم دوران حکمروایی دامبلدور در هاگوارتز به زودی به پایان می‌رسد. بنابراین، تو به جای وفاداری نسبت به او باید به مدرسه و وزارت سحر و جادو وفادار باشی. بسیار مایه‌ی تأسف است که تاکنون هیئت اساتید با پروفسور آمبریج همکاری چندانی نکرده‌اند و او ناچار است رنج بسیاری را متحمل شود تا بتواند تغییرات لازم در هاگوارتز را ایجاد کند که وزارت سحر و جادو مصرانه خواهان آن است (با این حال انجام این کار از هفته‌ی آینده برای او آسان‌تر می‌شود... باز هم به پیام امروز فردا مراجعه کن!). فقط همین را به تو بگویم که هر دانش‌آموزی

که اکنون مشتاق کمک به پروفسور آمبریج باشد به‌راحتی می‌تواند در یکی دو سال بعد به مقام سرپرستی دانش‌آموزان برسد!

متأسفم که نتوانستم در طول تابستان بیش‌تر تو را ببینم. اگر چه انتقاد از والدینمان مایه‌ی رنج و عذابم می‌شود، در کمال تأسف باید بگویم که تا وقتی آن‌ها با اطرافیان خطرناک دامبلدور معاشرت می‌کنند من نمی‌توانم در خانه آن‌ها زندگی کنم (اگر به هر دلیلی برای مادر نامه نوشتی می‌توانی برایش بنویسی که شخصی به نام استرجس پادمور را که دوست صمیمی دامبلدور است به جرم تجاوز به حریم وزارتخانه همین اواخر به آزکابان فرستادند. بلکه این خبر چشم و گوششان را باز کند و بفهمند که در حال حاضر با چه مجرمین بی‌ارزشی معاشرت می‌کنند). من بسیار سعادت داشتم که از ننگ معاشرت با چنین افرادی گریختم و خدا می‌داند که وزیر سحر و جادو چه‌قدر از این حرکت من مسرور شد. رون، امیدوارم اجازه ندهی روابط خانوادگی چشم بصیرت تو را کور کند و تو نیز ماهیت نادرست اعتقادات و رفتارهای والدینمان را پذیرا شوی. من صمیمانه امیدوارم که آن‌ها نیز به موقع به اشتباه خود پی ببرند و من نیز آماده‌ام که وقتی آن روز فرا رسید عذرخواهی

تمام و کمال آن‌ها را بپذیرم.

لطفاً به نوشته‌هایم به‌ویژه آنچه درباره‌ی هری‌پاتر برایت نوشتم با دقت کامل فکر کن. در پایان بار دیگر نایل آمدنت را به مقام ارشدی دانش‌آموزان تبریک می‌گویم.

برادر تو پرسی

هری سرش را بلند کرد و به رون نگاهی انداخت. هری که سعی می‌کرد وانمود کند تمام این قضیه یک شوخی بوده است گفت:

ـ خب... اگه تو می‌خوای... اِ... چی نوشته بود؟

هری نگاهی به نامه پرسی کرد و ادامه داد :

ـ آهان، آره... اگه می‌خوای با من «قطع رابطه» کنی، قسم می‌خورم که وحشی و خطرناک نشم.

رون دستش را دراز کرد که نامه را بگیرد و گفت:

ـ بده به من، ببینم.

سپس شروع به پاره کردن نامه کرد و با هر بار پاره کردن آن بریده بریده گفت:

ـ پرسی... بزرگ‌ترین... آشغال... دنیاست.

سپس تکه‌های نامه را در آتش انداخت.

رون گزارش پروفسور سینیسترا را به سمت خود کشید و به تندی به هری گفت:

ـ بیا، هری، ما باید تا قبل از طلوع آفتاب اینو تموم کنیم.

هرمیون که با حالت عجیبی به رون نگاه می‌کرد گفت:

ـ اونارو بده به من ببینم.

رون گفت:

ـ چی؟

ـ اونارو بده به من که یه بار بخونم و تصحیحشون کنم.

رون گفت:

ـ راست می‌گی؟ آه... هرمیون تو ناجی ما هستی! چی می‌تونم...

هرمیون که هر دو دستش را دراز کرده بود تا گزارش‌های آن دو را بگیرد و از قیافه‌اش معلوم بود کمی خنده‌اش گرفته است گفت:

ـ چیزی که می‌تونی بگی اینه که قول بدی دیگه تکالیفتو برای این وقت شب نگذاری.

هری نیز گزارشش را به دست او داد و با صدای ضعیفی گفت:

ـ ازت بی‌نهایت ممنونم.

هری این را گفت و در صندلی‌اش فرو رفت و چشم‌هایش را مالید.

از نیمه شب گذشته بود و در سالن عمومی غیر از آن سه نفر و کج‌پا هیچ کس دیگری نبود. تنها صدایی که به‌گوش می‌رسید صدای غژغژ قلم پر هرمیون بود که بر روی بعضی جمله‌های آن‌ها خط می‌کشید و کتاب‌های مرجع را ورق می‌زد تا درستی بعضی از مطالب را بررسی کند. هری دیگر رمق نداشت. حس می‌کرد وجودش خالی شده و ضعف عجیبی او را در بر می‌گیرد و این احساس هیچ ارتباطی با خستگی نداشت بلکه به نامه‌ای مربوط می‌شد که در دل آتش سوخته و سیاه شده بود.

او می‌دانست که نیمی از افراد داخل هاگوارتز او را فردی عجیب و حتی دیوانه می‌دانستند؛ می‌دانست که از ماه‌ها پیش *پیام امروز* اشاره‌های کنایه‌آمیز به او داشته است اما دیدن آنچه پرسی به آن صورت در نامه‌اش نوشته بود و توصیه‌اش به رون برای کنار گذاشتن او و حتی برای لو دادن هری به آمبریج، بیش از هر چیز دیگری باعث شده بود که این مسایل برایش جنبه‌ای واقعی به خود بگیرد. او از چهار سال پیش پرسی را می‌شناخت، در طول تابستان در خانه‌ی آن‌ها مانده بود، در زمان برگزاری جام جهانی کوییدیچ با او در یک چادر مانده بود، حتی در سال گذشته در مرحله دوم مسابقات سه جادوگر از او امتیاز کامل گرفته بود، در صورتی

که حالا همان پرسی او را نامتعادل و خطرناک می‌دانست.

حالا دیگر با پدرخوانده‌اش احساس همدردی می‌کرد. هری با خود فکر کرد که شاید سیریوس تنها کسی باشد که در آن لحظه واقعاً می‌توانست او را درک کند زیرا خودش نیز وضعیت مشابهی داشت. تقریباً همه در دنیای جادوگری سیریوس را قاتل خطرناک و یکی از طرفداران پرو پاقرص ولدمورت می‌دانستند و او ناچار شده بود چهارده سال با چنین وضعیتی زندگی کند...

هری پلک زد. درست در همان لحظه چیزی را در آتش دیده بود که نمی‌توانست آن‌جا باشد. یک لحظه پدیدار شده و بلافاصله رفته بود... نه، چنین چیزی امکان نداشت. چون در آن لحظه به سیریوس فکر می‌کرد به نظرش آمده بود...

هرمیون گزارش رون را همراه با کاغذی با دستخط خودش به دست رون داد و گفت:

ـ خب دیگه، بشین اینو پاک نویس کن. بعدش هم اون نتیجه‌گیری‌رو که من برات نوشتم، آخرش بنویس.

رون با صدای ضعیفی گفت:

ـ هرمیون، به خدا تو بهترین آدمی هستی که توی عمرم دیده‌ام، و اگر من یه دفعه دیگه با تو بد صحبت کنم...

ـ... اون وقت من می‌فهمم که به حالت عادی برگشتی. هری مال تو همه‌ش درست بود غیر از این یک تیکه‌ی آخرش. فکر می‌کنم حرف پروفسور سینیسترارو اشتباه شنیدی چون اروپا پوشیده از یخ بوده نه نخ... هری؟

هری از روی صندلی‌اش پایین سریده بود و روی قالیچه‌ی نخ‌نما و پر از جای سوختگی جلوی بخاری دو زانو خم شده بود و به آتش خیره نگاه می‌کرد. رون با شک و تردید گفت:

ـ اِ... هری؟ اون پایین چی کار می‌کنی؟

هری گفت:

ـ آخه همین الان سر سیریوس‌رو توی آتیش دیدم.

هری به آرامی حرف می‌زد. از آن گذشته همین پارسال او سر سیریوس را در آتش همین بخاری دیده و با او صحبت کرده بود. با این همه، باز هم اطمینان نداشت که این بار او را واقعاً دیده باشد... خیلی زود ناپدید شده بود...

هرمیون گفت:

ـ سر سیریوس‌رو دیدی؟ یعنی مثل همون دفعه که در زمان مسابقات سه جادوگر باهات حرف زد؟ اما اون الان چنین کاری نمی‌کنه چون ممکنه خیلی... سیریوس!

هرمیون که نفسش بند آمده بود به آتش نگاه می‌کرد. رون قلم پرش را انداخت. در میان شعله‌های رقصان، سر سیریوس با موهای بلند و تیره‌اش قرار داشت که به آن‌ها می‌خندید. او گفت:

ـ کم کم داشتم فکر می‌کردم قبل از اینکه بقیه از سالن بیرون برن شما می‌رین می‌خوابین. آخه ساعتی یک بار یه امتحانی می‌کردم.

هری که خنده‌اش گرفته بود گفت:

ـ تو ساعتی یه دفعه می‌اومدی توی آتیش و می‌رفتی؟

ـ فقط برای چند لحظه که ببینم بقیه رفته‌ن یا نه.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ اگه کسی تورو می‌دید چی ؟

ـ راستش یه دختره که بهش می‌اومد کلاس اولی باشه... همون موقعی که سر می‌زدم و می‌رفتم یه لحظه منو دید. ولی...

هرمیون با ناراحتی دستش را روی دهانش گذاشت و سیریوس با عجله گفت:

ـ نگران نباش. همین که سرشو برگردوند که دوباره منو ببینه من رفته بودم. احتمالاً فکر کرده من یه هیزم کج و کوله‌ای چیزی بودم.

هرمیون گفت:

ـ ولی سیریوس، ممکنه این خیلی خطرناک باشه...

سیریوس گفت:

ـ تو هم که مثل مالی حرف می‌زنی. این تنها راهی بود که می‌تونستم جواب سؤال‌های نامه‌ی هری‌رو بدم وگرنه باید رمزی می‌نوشتم... و رمزها قابل کشف هستند.

همین که سیریوس از نامه حرف زد رون و هرمیون به هری نگاه کردند.

هرمیون با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

ـ نگفته بودی که به سیریوس نامه نوشتی!

هری گفت: «یادم رفت بگم.» و واقعاً راست می‌گفت. ملاقات با چو در جغددانی باعث شده بود همه‌ی مسایل پیش از آن از خاطر هری پاک شود. هری گفت:

ـ چرا این جوری به من نگاه می‌کنی، هرمیون، امکان نداشت کسی بتونه از نامه‌ی من اطلاعات سری به دست بیاره، مگه نه، سیریوس؟

سیریوس که لبخند می‌زد گفت:

ـ آره، خیلی خوب بود. خب دیگه بهتره عجله کنیم، چون ممکنه کسی مزاحم کارمون بشه... خب می‌رسیم به جای زخمت...

رون گفت:

ـ مگه جای...

اما هرمیون نگذاشت حرفش را بزند و به تندی گفت:

ـ بعداً قضیه‌شو بهت می‌گیم، ادامه بده، سیریوس.

ـ خب، من می‌دونم که جای زخمت بیخودی درد نمی‌گیره ولی ما فکر نمی‌کنیم زیاد نگران کننده باشه. پارسال، تمام مدت درد می‌کرد، درسته؟

هری گفت:

ـ آره، دامبلدور گفت این اتفاق موقعی می‌افته که ولدمورت احساس عمیقی داشته باشه.

هری به اداهای چندش‌آمیز رون و هرمیون اعتنا نکرد و ادامه داد:
ـ بنابراین احتمالاً اون شبی که من مجازات می‌شدم اون خیلی عصبانی بوده یا شاید هم یه چیز دیگه شده باشه.

سیریوس گفت:
ـ حالا که اون برگشته حتماً خیلی زود به زود درد می‌گیره.

هری گفت:
ـ پس به نظر تو ربطی به تماس دست آمبریج با من در جلسه‌ی مجازات نداره؟

سیریوس گفت:
ـ فکر نمی‌کنم ربط داشته باشه. دورادور اونو می‌شناسم و مطمئنم که مرگ‌خوار نیست...

هری با ناراحتی گفت:
ـ از بس بدجنس و شروره بهش می‌یاد مرگ‌خوار باشه.
هرمیون و رون نیز برای تأیید حرف او سر تکان دادند. سیریوس لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:
ـ ولی آدم‌های دنیا به دو دسته‌ی افراد خوب و افراد مرگ‌خوار تقسیم نمی‌شن! می‌دونم که آدم ناجوریه... باید از ریموس بخواین درباره‌ی اون باهاتون حرف بزنه.

هری که به یاد انتقادهای آمبریج از دورگه‌های خطرناک در اوّلین جلسه‌ی کلاسش افتاده بود به تندی پرسید:
ـ لوپین اونو می‌شناسه؟

سیریوس گفت:
ـ نه، ولی دو سال پیش اون پیش‌نویس یک قانونی‌رو نوشت که یه ذرّه بر ضد گرگینه‌ها بود و اشتغال به هر کاری‌رو برای ریموس غیرممکن کرد.

هری به یاد لوپین افتاد که این روزها چه‌قدر ضعیف‌تر به نظر می‌رسید و نفرتش از آمبریج عمیق‌تر شد. هرمیون با عصبانیّت گفت:

ـ مگه چه خلافی از گرگینه‌ها دیده؟

سیریوس از مشاهده خشم او لبخندی زد و گفت:

ـ به گمانم ازشون می‌ترسه. ظاهراً اون از همه موجودات نیمه انسان متنفّره. پارسال خیلی تلاش کرد بلکه یه موردی از مردم دریایی ببینه و یه برچسبی بهشون بزنه. فکرشو بکنین که آدم وقت و انرژی خودشو برای اذیّت و آزار مردم دریایی به هدر بده درحالی‌که آشغال‌هایی مثل کریچر آزاد و راحتند...

رون خندید اما هرمیون ناراحت شد و با حالت ملامت‌باری گفت:

ـ سیریوس! به خدا اگه یه ذره تلاش کنی، من مطمئنم که کریچر رام می‌شه. هر چی باشه تو تنها بازمانده‌ی خانواده‌ای و پروفسور دامبلدور گفت که...

سیریوس به میان حرف او پرید و گفت:

ـ راستی درس‌های آمبریج چه جوریه؟ بهتون می‌گه که باید نیمه انسان‌هارو بکشین؟

هرمیون از این‌که سیریوس نگذاشته بود او در دفاع از جن‌های خانگی حرفش را تمام کند و به میان حرف او پریده بود بسیار رنجیده خاطر به‌نظر می‌رسید اما هری بی‌اعتنا به او جواب داد:

ـ نه، ولی اون اصلاً اجازه نمی‌ده که سرکلاسش جادو کنیم.

رون گفت:

ـ تنها کاری که باید بکنیم اینه که کتاب درسی مسخره‌شو بخونیم.

سیریوس گفت:

ـ اِ... پس معلوم می‌شه که حقیقت داره. یکی از اطلاعاتی که از داخل وزراتخونه به‌دست آورده بودیم این بود که فاج نمی‌خواد شما فنون رزمی رو یاد بگیرین.

هری ناباورانه تکرار کرد:

ـ فنون رزمی؟ اون چه فکری می‌کنه، نکنه فکر کرده ما می‌خوایم بر علیه

اون سپاهی از جادوگرها درست کنیم؟

سیریوس گفت:

ـ اون دقیقاً همین‌طور فکر می‌کنه. یا شاید هم بشه گفت... اون می‌ترسه دامبلدور چنین کاری بکنه... یعنی یک ارتش سرّی تشکیل بده تا با کمک اونا بتونه وزارت سحر و جادورو تحت سلطه بگیره.

لحظه‌ای همه ساکت ماندند و بعد رون گفت:

ـ این احمقانه‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم. حتّی از مزخرفاتی که لونالاوگود می‌گه هم احمقانه‌تره.

هرمیون با خشم و غضب گفت:

ـ پس علّت این‌که نمی‌گذارن ما دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو یاد بگیریم اینه که می‌ترسن ما از این طلسم‌ها برعلیه وزارت سحر و جادو استفاده کنیم؟

سیریوس گفت:

ـ آره، فاج فکر می‌کنه دامبلدور برای رسیدن به قدرت از هیچ کاری روگردون نیست. این روزها بیش‌تر از همیشه نسبت به دامبلدور بدبین شده. همین روزهاست که با یک اتّهام جعلی دامبلدورو دستگیر کنه.

این حرف سیریوس هری را به یاد نامه‌ی پرسی انداخت و گفت:

ـ تو خبر نداری فردا توی *پیام امروز* درباره‌ی دامبلدور چی می‌خوان بنویسن؟ آخه پرسی، برادر رون فکر می‌کنه که قراره...

سیریوس گفت:

ـ من خبر ندارم. از اوّل هفته تا حالا هیچ کدوم از محفلی‌هارو ندیدم. همه‌شون سرشون شلوغه. این‌جا فقط منم و کریچر...

حالت تلخ و گزنده‌ای در لحن گفتار سیریوس نهفته بود.

ـ پس از هاگرید هم خبری نداری، نه؟

سیریوس گفت:

ـ آهان راستی... اون باید تا حالا برگشته باشه، هیچ‌کس نمی‌دونه براش چه

اتّفاقی پیش اومده...

سیریوس با دیدن چهره‌های بهت‌زده‌ی آن‌ها بلافاصله گفت:

ـ ولی دامبلدور اصلاً نگران اون نیست. بنابراین لازم نیست شما سه تا خودتونو ناراحت کنین. من مطمئنم که هاگرید حالش خوبه.

هرمیون با نگرانی و صدایی ضعیف گفت:

ـ ولی اگه قرار بوده تا حالا برگشته باشه...

ـ خانم ماکسیم هم با اون بوده. ما با اون تماس داشتیم و اون گفت که در نیمه‌های راه از هم جدا شده‌ن... ولی درباره‌ی مجروح‌شدن اون چیزی نگفت... هیچ حرفی نزد که معلوم بشه صحیح و سالم نیست.

هری و رون و هرمیون که قانع نشده بودند با نگرانی به هم نگاه کردند. سیریوس با عجله گفت:

ـ زیاد درباره‌ی هاگرید از کسی سؤال نکنین چون باعث می‌شه توجّه بقیه به این جلب بشه که اون برنگشته، و من مطمئنم که دامبلدور اصلاً نمی‌خواد که این‌طوری بشه. هاگرید قویه، چیزیش نمی‌شه.

و وقتی سیریوس دید آن‌ها با این حرف نیز از نگرانی در نیامدند گفت:

ـ راستی کی قراره به هاگزمید برین؟ فکر کردم حالا که من با قیافه‌ی سگ به ایستگاه اومدم و مشکلی پیش نیومد... حالا شاید بد نباشه...

هری و هرمیون هر دو با صدای بلندی گفتند:

ـ نه!

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ سیریوس تو *پیام امروز*رو ندیدی؟

سیریوس خندید و گفت:

ـ آهان، اونو می‌گین... اونا همیشه حدس می‌زنن که ممکنه من کجا باشم... هیچ‌وقت سر نخی پیدا نکرده‌ن.

هری گفت:

ـ آره، ولی ما فکر می‌کنیم این دفعه پیدا کرده‌ن. توی قطار، مالفوی یه

حرفی زد که همه‌مون فکر کردیم فهمیده که تو اون سگه بودی. در ضمن پـدرش هـم در سکـو بـود، سیریوس... لوسیوس مـالفوی‌رو مـی‌گم... می‌شناسیش که... پس به هیچ‌وجه این طرف‌ها آفتابی نشـو چـون اگـه لوسیوس‌مالفوی دوباره تورو ببینه...

سیریوس که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

ـ باشه، باشه، منظورتو فهمیدم. فقط به فکرم رسیده‌بود. فکر کردم شـما دوست دارین همگی با هم یه گشتی بزنیم...

هری گفت:

ـ معلومه که دوست دارم، ولی اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره بندازنت توی آزکابان!

لحظه‌ای همه سـاکت شـدند و سـیریوس کـه بـا آن چشـم‌های گـود رفته‌اش اخم کرده بود با لحن سردی گفت:

ـ تو خیلی کم‌تر از اونی که فکر کردم شبیه پدرتی. جـیمز از خـطر لذّت می‌برد.

ـ ببین...

سیریوس گفت:

ـ خب، من دیگه باید برم. صدای پای کریچرو دارم می‌شنوم کـه داره از پله‌ها میاد پایین.

امّا هری مطمئن بود که او دروغ می‌گوید. سیریوس ادامه داد:

ـ پس دفعه‌ی بعد که خواستم بیام توی آتیش قبلش بهت خبر می‌دم. البتّه اگه طاقت این خطرو داشته باشی.

صدای پاقّ خفیفی به گوش رسید و در جایی که تا لحظه‌ای پیش سر سیریوس قرار داشت شعله‌های آتش زبانه کشید.